

۷۳۶۷

و ۱۲

۲۳۳۲۲۲۲۲

من نمبر

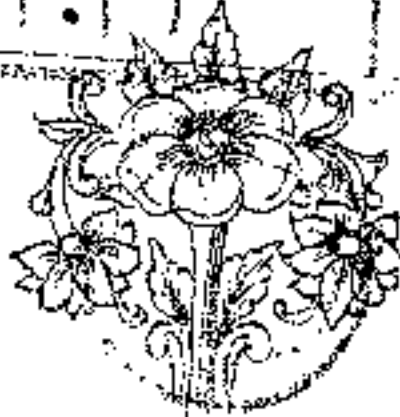
کتاب نمبر

دوران

۲۳۳۳

۷۳۶۷

۲۳۳۳



29037
Checked

تکلیف
سکیمان
طریق
الکتاب
وزادہ



در مناقبت حضرت رسالت زیاد علی اقدس علیه وآله

ای ذرود لا مکان کجاست
سلطانی و عرش تکه کجاست
طایفین فلک زیبار کجاست
کوشتر عقیقت از جبینت
هر چند که پروردت قدر
فرزند تخت فطرتی تو
آن قرصه مه که چاره و شب
نوشانه شرح را چراغی
تو کج و عالمی از آن روی
از دست صدف و جق ما

مترجم میاید است
خوشب می و ابر سایه بانست
مرعیت فلک زانیاست
طوبی و رقی ز بوستانست
ورد امن خیر از بانست
اطفالت طفیل آسمت
خوردخت شکران یکمانست
عالم همه روشن از بانست
گردن بخت که رنهانست
وز ما صلوات برواست

یا قوم علی کشتی تسلوا
توبوا و غفر عوا و ذلوا

بابای شفیق مرد و عالم
او خاتم انبیاست از آن شک
ای پیرو تو کلیم عم کن
در زین محسوس می زو این د
برین شدم آنچنان مبارک
از عیسی مریمی نوشت
سلطان دو عالمی و سبقت
باغیست فضایی کبرایت

فرزند صفت زین آدم
بر سین پرست چو کشت نم
دومی پیش زشت شرح مرید
ز دولت احمد می زود آن دم
از آن شد گفت این چنین کرده
بر ما ز آدمی همه زرم
مرک زل و دم
پروان ریاض بنظر ظالم

از دست و پاکی تو ای صاحب
در وقت از آن که باه سارده در غفلت
در و دیده چشمه شاک
میاید جهان به چشمه شاک
وار می لب تشنگ و چشمه شاک
با سپهر ارق تو چو صحرا
سکین زنده پای برین جا پاک
از طبع نور اده است در با

در وقت از آن که باه سارده در غفلت
در و دیده چشمه شاک
میاید جهان به چشمه شاک
وار می لب تشنگ و چشمه شاک
با سپهر ارق تو چو صحرا
سکین زنده پای برین جا پاک
از طبع نور اده است در با

از دست و پاکی تو ای صاحب
در وقت از آن که باه سارده در غفلت
در و دیده چشمه شاک
میاید جهان به چشمه شاک
وار می لب تشنگ و چشمه شاک
با سپهر ارق تو چو صحرا
سکین زنده پای برین جا پاک
از طبع نور اده است در با

از دست و پاکی تو ای صاحب
در وقت از آن که باه سارده در غفلت
در و دیده چشمه شاک
میاید جهان به چشمه شاک
وار می لب تشنگ و چشمه شاک
با سپهر ارق تو چو صحرا
سکین زنده پای برین جا پاک
از طبع نور اده است در با

ترکان سفید روی لبش از ذمی بخنده لشکر جنات با مجرم دعا سیمیم و داریم با آنکه نزار کوه کاهست	شده وی دوزک سپاهت قلب فقر بود سپاهت امید بملطف قدر خواست با صرصر فقر کوه کاهست
---	---

سلطان رسل سلاح ملت
دادی سبل تشفی امت

ای مثل تو دیده اندیده ما خشرکی که مثل او نیست در عین سپیدی و سیاهی قهر تو حجاب هست کبوتی کسی تی که نبافتن سپاهت را روزی که تهرار شرک اشراک و اسبجا که ز کیش ما میستیت هر دم بدد سپاه نصرت آن از گرم تو دیده همیشه	نما دیده کسی و نا شنیده مثل تو یکی نیا فریده ذات تو خود چو نور دیده بر دیده دشمنان تنیده در سایه تست پروریده هر دم ز سر سنان جمیده مرغان جساد پر پریده از میصرک التست رسیده کاخکشت ز حیرتش گزیده
---	--

با آنکه کس نیر کانت حورانند
از تندی تو در تصور اندو

با آنکه تراست سدره منزل عالم همه حق است و هر چیز اسبجا که براق عزم راندی دین تو بقوت نبوت	با قدر تو منزه لیست نازل کان حق تو نیست است ظل اقدار بحر سیح در کل ذات تو به معجزه و دلائل
--	---

از خط بنان بختی در این عالم
باز آنکه عطف کس با تو نیست
ما با چه عجب که خدا گشت
با آنکه عطف کس با تو نیست
از خط بنان بختی در این عالم
باز آنکه عطف کس با تو نیست
ما با چه عجب که خدا گشت
با آنکه عطف کس با تو نیست

از آنکه بختی در این عالم
باز آنکه عطف کس با تو نیست
ما با چه عجب که خدا گشت
با آنکه عطف کس با تو نیست
از خط بنان بختی در این عالم
باز آنکه عطف کس با تو نیست
ما با چه عجب که خدا گشت
با آنکه عطف کس با تو نیست

و آنکه عطف کس با تو نیست
از خط بنان بختی در این عالم
باز آنکه عطف کس با تو نیست
ما با چه عجب که خدا گشت
با آنکه عطف کس با تو نیست

سلطان اسرار و سلطان اسرار و سلطان اسرار
 سلطان اسرار و سلطان اسرار و سلطان اسرار
 سلطان اسرار و سلطان اسرار و سلطان اسرار

ادریس که بر سهار سیده
 در شایع معجزات عیسی
 از نواف زمین نسیم شکست
 مرغی که ز رفت از آشیا کنت
 از تذکره رسالت تست
 و ز مملکت ولایت تست
 بر خلق شده خط مام دنیا
 در منزل قرب تو ملایک
 تمام حق تو صد هزار طور است
 جسته مملکت مقام ادنی

از رکذر شمار سیده
 جان داده و در تونار سیده
 برخواست تا خاطر سیده
 پید است که تا کجار سیده
 یک بقعه با بنیارسیده
 یک بقعه با بنیارسیده
 مقصوم تو بلار سیده
 از رکذر و عمار سیده
 در اسخ که خیال مار سیده
 از سده گذشته نار سیده

رخسار تو و مه ده و چار
 سیبی است دو نیم کرده انکار

رضوان جهان سرای داریت
 کرده سر آسمان متوج
 ای بیخ سلون خانه شرح
 اول بوجود ثانی آسین
 ثانی عمر است آنکه ز خشت
 ابریت سیم کرد از جانش
 باقیست حل ولی عید ست
 واری دو کمر که کش خوش
 این کل عرقیست از تو مانده

بر جهر مل این امیر بار است
 یمن قدم بزرگوار است
 نمایم لوی خود چار یار است
 صدیق که بود یار غار است
 واقراشت بنامی استوار است
 شد تازه و سبزه است
 او بود و وحی حق گذارت
 آری است زان دو گوشوار است
 بر روی زمین بی دکارت

وز راه فستاده قتلان
 بجا بود بیوار سید کامیم
 خنجر از تشنبن ماشفان
 در راه شد هم و حج جانیت
 غیر از نور حب و توحیدان
 آورده این نشانی در دارم
 در خواست از حضرت و جان
 با این همه کیم هزار اوست

این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا
 این کیم عطا

سلطان اسرار و سلطان اسرار و سلطان اسرار
 سلطان اسرار و سلطان اسرار و سلطان اسرار
 سلطان اسرار و سلطان اسرار و سلطان اسرار

من ز راه افتادگان و اله دست کشته ام
تا مگر خود را بمنزل در رسا نم از دست
با همه ملک کدائی تا کدایت کشته ایم

از ولایت التماس زهنائی میسکنم
بر امید توشه برای کدائی میسکنم
بر سر شاهان عالم پادشاهی میسکنم

در منقبت و مرتبه شاه شهید امام حسین سلام الله علیه و آله

خاک خون آغشته لب لشکران کربلاست
جز بچشم و چهره سپهر خالین دکان همه
ای دل پشیمن آرام گیر اینجای می
این سواد خواجه قره العین علیست
روضه پاک حسین است آنکه شکین زلف خود
ز آب چشم زایران روضه اش طهرانی لیم
شمع عالمتاب عیسی رادین دیر کمن
صیقل انوار عزت مظهر اسرار لطف
ایک زوار ملایک را جابت مقصد است
نعل شیرینک نوکوش عرشیان را گوشوار
صفحه تنوع زبانت عاری از عیب خلایق
تابانی از نور حدیث شمع تابان صیباح
ناسترالی کالتش تو در روی شعله زود
بهره حرالتش چه باید بر که بر دست بیغ
بیرسکی کز روی بی با شیر زان چنجه زود
ناهان شده آفتاب طلعتت در زیر میغ
در حق با شتاب آید عسلی ما بهیسا

آخر ای چشم بلا بین جوی خونایت کجاست
نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
کانه دین جانمزل آرام جان در نقاش
دین حریم بارگاه کعبه عز و علاست
خویشتر را بست بر چاروب این جنت سرا
شاخ طوبی را بخت قوت نشود و نه است
هر صیباح از پر تو قندیل ز زینش ضیاست
منزل آیات رحمت مشهده آل عباس است
و می که بجز رخ خلایق را ضحیت پیوست
خاک نعلین تو چشم و دشمنان را تو قیاست
روی مرآت خمیرت صد فی از زینت مایست
تاری از زلف سیاست نخط مشکین پیوست
تا قیاست همیه دوزخ شده پیش من است
خاصه شمعی را که او چشمه و چراغ انبیاست
کز خود او آهوی تا هاست در صفتش خاص
هر حجر پیر این شب در بر کسبی قیاست
هر کجا فصلی درین پیوسته و به پیوست

تا صبا از خاک یک عینت بوی بر
تا صبا از خاک یک عینت بوی بر
تا صبا از خاک یک عینت بوی بر

بخت و علی تا آنکه باور یابان
بخت و علی تا آنکه باور یابان
بخت و علی تا آنکه باور یابان

بخت و علی تا آنکه باور یابان
بخت و علی تا آنکه باور یابان
بخت و علی تا آنکه باور یابان

بخت و علی تا آنکه باور یابان
بخت و علی تا آنکه باور یابان
بخت و علی تا آنکه باور یابان

در ترک تعلق از دنیا

آتش شو باروان چکانه دان از خوشن
تا هوای خاک جان تار یکبار در دگر نطن
چهره پنهان دار چون انسان عین از خوشن
کادش ز لایش ظن پاک کرد اند بدن
گر جوانمردی چه کردی که در عرج سپ زن
شیوه پیوند بکسل عرج را در هم شکن
بیرران داری نجیب آخر چه پالی در عطن
راه دار الملک جان کیر از خواب آباتن
لاله زار گلشن خضر است خضری دمن
بهریم خواهی در نعم باش خواهی در محن
در آنچه در کفان بخون آلوده باشد پیرهن
بر هوای زنگ بو چون ارغوان و یا سمن
خواهدت بر باد سردادن ز باست بی سخن
شمع وارث که سوزد یا بمسیر در لکن

ای دل آخر مقدم بیرون خرام از خوشن
روی نماید هلال از مطلع عین لعیسین
عین انسانیت که خواهی که روشن کردت
آدمی را آن زمان آرایش دین بر کند
چون زن پیر است دنیا کند چرخ بر کنار
لاوت مردی میرتی با عرج کردانت چه کار
زیر دین داری بر اق آخر چه خصی چون کیم
دار دنیا را بدین وز دان ده دو چون مسیح
خیمه جان بر جهانی زن که در صحرا می او
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم
ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زبان
تا یکی بر باد خواهی دادن این سر عزیز
بس که این آتش زبانی بس که در پایان چشمخ
هر زبانی که حدیث او رسد جان را زیان

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی
کز سر اخلاص کردی خاکبای بواجسن

کناه کارم و امید غمب دارم
هزار بار خه از خود سیل زارم
بجوود می کنم وزن سجود سزارم
حسود کریه خونین و ناله زارم

منم که نیست توبه در جز گناه کارم
امید دار بفضل خدا و هر روزی
تکم لبان صراحی پر از حرام و مدام
چوسن نجافت دین منم چه سانس و چنگ

بهریم خواهی در نعم باش خواهی در محن
در آنچه در کفان بخون آلوده باشد پیرهن
بر هوای زنگ بو چون ارغوان و یا سمن
خواهدت بر باد سردادن ز باست بی سخن
شمع وارث که سوزد یا بمسیر در لکن

منم که نیست توبه در جز گناه کارم
امید دار بفضل خدا و هر روزی
تکم لبان صراحی پر از حرام و مدام
چوسن نجافت دین منم چه سانس و چنگ

در این کتاب که در بیان
کلیات و جزئیات است
و در بیان این که
چگونه می توان
از دنیا تعلق را
ترک کرد و در راه
خداوند گام نهاد
و در بیان این که
چگونه می توان
از دنیا تعلق را
ترک کرد و در راه
خداوند گام نهاد
و در بیان این که
چگونه می توان
از دنیا تعلق را
ترک کرد و در راه
خداوند گام نهاد

در آن جنس هستی را و ترک خود فروشی کن
 اساس عالم بالا برای تست و تو غافل
 تو از افلاک بالائی تکلمت زیر و بالائی
 کسی بالا بود کارش که از بالا گذر یابد
 درخت لا و شاخ آمد یکی شرک دو یکم و صد
 توبی نگوید بسم الله در شارع وحدت
 دولت را با هم عشقش بمعنی آشنائی ده
 نه که هر نعمتی دارد عزیز است و شرفی یکس
 در کج بینی است که نقشش بکشتت راست می آید
 بگرد کعبه دل کرد و حج میکند همه عسره
 چه واجب ساختن خود را پهبی جانی و دوح
 تو حجت میدهی خود را و گرنه خانه رحمت
 از شرح احمدت را نیست روشن پیش لیکن تو
 تو عین عورت نفس عزیز از آنچه می خواسته
 چو شهباز از پل طعمه مشو ایند قید خود
 بطلق طیر طایوس فلک رفیت میکوید
 بر کاری که خواهی کرد اول بزبان آور
 سخنها می بزبان را نشان اندر دماغ اول
 سخن فیضی است ربانی بزرگ خود چون بیان
 سخن را بر زمین نتوان نکندن جمله چون زبان
 سخن با هر کسی باید نقد رسم او گفتن

که در بازار دین خواهند بر رویت زدن کالا
 تو قدر خود نمیدانی که داری منصب و الا
 اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا
 برو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا
 بزیر شاخ و وحدت است و شاخ و گرنه پا
 که در پیدای لاغولیت تا سر منزل الا
 که تن را آشنا گردن نمی شاید درین دریا
 که کل در و امن خار است و زر در کینه خارا
 تو وقتی راست بین باشی که بینی رشت را زیبا
 چه در پیدای تن کردی که پایان سیتش پیدا
 با مری چون توان کردن که باشد خست ما و
 کشاد شدند در روی قدم که پیروی فرما
 چه خواهی دید ازین به چون نداری دید چنان
 رو از خاف قناعت جو چه عناق مسکن و ما و
 که از شاه مرغان شد که خود را کردم عناق
 تو وقتی سر آن دانی که خوانی باز را تیغ سا
 مبارک نام جمن را تبارک ربنا الا غلام
 که حاصل می شود ز انفاس در پاهم سارا
 که بر خاطر می آید منور و از عالم بالا
 ایسی در کوش باید کرد همچون لود لولا
 چو دریا بند انعام از رموز نخست ایما

در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال

بهر حال آن که خواهی از کمال و کمال
 بهر حال آن که خواهی از کمال و کمال
 بهر حال آن که خواهی از کمال و کمال
 بهر حال آن که خواهی از کمال و کمال

در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال

در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال
 در این کتاب است سخن از کمال و کمال

ز خاک تیره چوئی زهی سگرتشده نشیدا
که از زاغ سیدداری طمع سرسبزی پیغا
که صدق اندرون تو را توان دانست از سببا
بگفتی حال اگر سوسن زبانی داشتی کویا
سببش امین که روز و شب ترا در خانه اندا
که بدنام است افعال کجومی آید اصهبا
مرا چه صلحت با آن که این کبر است و آن برسا
انگولی غیب اگرستی علوم غیب را دانا
بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد جریا
به آن دریا قدم در نه که بسم الله مجربها
سفارزدوان از قانون طب بو علی سبنا
حدیثی در غلاف تریخ از وی دم مخور قطعا
بگوئش سر جان بشنو که سبحان الذی امرنا
کرمی دامن رحمت پوشان بر کسناه ما
هزاران بدره نخشین بیکو کردن استقصا
دینی نیست غیر از توحید او ندای بی بنما
چنان جنلی که از هر دو جهانم باشد استغنا
گناه کار و نخل فاخر لایارب وارحمتنا

تو نوری را که از خورشید رخشان میشود حاصل
رفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد
صفای باطنت روشن کن چون صبح مهر دل
چید اند کسی حال کل اندامان بریر کل
بدی کان بر تومی آید چشمت ز زبان دل
شوبه تمام با سکر نخوانده نامه سرشش
من از آدمی دانشم که دارد سیرت نیکو
وما اوعیت میخوانی و میگوئی که میدانم
یکو تا فتنه به استشس چه اگر دید پروانه
درین دریای خوشخوار قضا ساز از رضا کشتی
نجات از رحمت حق چون از احیاء غزاله
سلاح از حفظ یزدان دگر گوید خلاص آن
براق فکر یک شب به هراج حقیقت دان
الهی مکنه کاریم از شرم استین بر برو
چو دین دادی بد دنیا که چندان خوش نمی
بیابانت و شب تاریک و منزل دور و مگره
مراقبیت طاعت بخش و جنلی ده ز درویشی
بوی رحمت غفران بدرگاه آدم اینک

شعاری که مرادیه می زنند و نام کی استی
مسلمانان ز تسلان جووردون ز بود در دانا

در معر سلطان معز دولت الدین شیخ اولیس گوید

آن بجهان عدل که درون ناید به
آن ساید خدای که درون ناید به
در آفتاب کردش ازین ساید به
طاس سپهر را چه در وقت بر خیزد
کافح ریخته سینه ای استخوان خست
و کار شین کسوه تو قابل تو افزون
بهر سده جلال تو چون زینت
تخلص

این ماه در او که ناید به
در دو ایونیم دل و جان بودی
پوشی ز مبارک که دانید پیما
خود قدر آن لب لباب
آن غم و غم زبیر تو بود دلگشت
چون ماه چارده نیمه بر خطا
بها نشان بر وی تو پست ندما
با و اسیر قبح و حسد و زور نماز
سرو استاده است کند دعا
بیا بیا چندی قدر توام از برای پایه
چون دیدارستان توام از برای پایه
بباری بگو که طایفه مبارک
چون در پی خصال بودت بهر که در چشم
چون در پی خصال بودت بهر که در چشم
چون در پی خصال بودت بهر که در چشم

چون موت او فتنه زب و روز و فتنه
از باغ وصلان چو سرمه بر بست باد
ز فرشته و سوزند و سوزند و سوزند
باید که مرادیه می زنند و نام کی استی
مسلمانان ز تسلان جووردون ز بود در دانا
در معر سلطان معز دولت الدین شیخ اولیس گوید
آن بجهان عدل که درون ناید به
آن ساید خدای که درون ناید به
در آفتاب کردش ازین ساید به
طاس سپهر را چه در وقت بر خیزد
کافح ریخته سینه ای استخوان خست
و کار شین کسوه تو قابل تو افزون
بهر سده جلال تو چون زینت
تخلص

شاهزاد دست و پای خود در بلا و جرم
 ساکن دست و پای بی بی و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای

شخص خود را دم تیغ بود و مار
 کرد و سر خود خیمه سال یار گشت
 ملک آن تست تیغ کواست در میان
 که چوب را بیت ز عصای یکم نیست
 دار السلام ملک تو عفویت بسنج
 ای آنکه چار باش ز زلف آفتاب
 حلم ترا چه باک و بود گت اقبال
 بحر محیط کفچه گند چون سفید دست
 ذات تراست بخشش و الطاف لازم
 با سیر مویب تو رسد آسمان بگرد
 خورشید را که صنعت اکسیر کاراوست
 کاری که بر خلاف رضای تو رفت دی
 نصرت ندای و خوت کوست شنیده و گفت
 بی حکم نافذ تو بسیار دستا ند نوی
 با سایه ات چه پای سلاطین عمدا
 انوار آفتاب چو پیداشود ز شرق
 که چرخ هست فلک سایه بر زمین
 طبع جوادتست محیطی همه کرم
 شاهامخدرات سخن بالظاره کن
 من نیستم از آن که شایم بهای شعر
 بی مع تست کو هر منظوم من بدم

شاخ اسب در انم کلکت دید نما
 آید بجا صیبت سرش از تن شود جدا
 بر خصم خویش میکذران هر زمان کوا
 بهره کاه چوب نسا بد که اثر دها
 ز انسان که محومی شود از فستش خطا
 شد زیر دست قدر تو بر رسم منکا
 ملک ترا چه هم و تو شقت الساء
 آنجا که هست تو گشت سفره عطا
 چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
 در روز شکر تو بر آید زمین زجا
 داد التقات رای تو تعلیم کیمیا
 امر و آن قضیه شد میکند قضا
 انی اجیب دعوته داع اذا دعسا
 از کاروان نافه چین شکر صبا
 آنجا که طوبی است چه سبزی کند کیا
 پیدا بود که چند بود رونق سهها
 دیگر با آسمان بخش خاک انتخاب
 ذات شریف است سپهر مبرم علما
 کاورده ام به پیش تو در کسوة بها
 با آنکه هست شعرا از نیست و بها
 بی ذکر تست بود بود فتور من بها

شاهزاد دست و پای خود در بلا و جرم
 ساکن دست و پای بی بی و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای

شاهزاد دست و پای خود در بلا و جرم
 ساکن دست و پای بی بی و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای

شاهزاد دست و پای خود در بلا و جرم
 ساکن دست و پای بی بی و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای
 در سر غم و غم و تقاضای

درد دل عشاق ترا صبر مداوا
 در دود و دیرینا که بر اینست مداوا
 در دود و دیرینا که بر اینست مداوا
 در دود و دیرینا که بر اینست مداوا

برداشتن تیغ و گشت در چه کناه است
 بدخواه سبکبار ترا و عده مرگست
 لضافت بشمشیر تو با این همه تیزی
 این لحظه که از زخم سر سینه پر کار
 از بس که بر آید لنگاک کرد و لشکر
 از زخم صداع فرغ کوس پس صدایش
 آرزو همه روز زبان و لب بشمشیر
 آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی
 روزی به رایت اگر آری موی گردون
 که قلعه هفتم نسپارد بتو کیوان
 ای مصداق اعلائی طایب که پرداز
 ای سایه حق پر تو انوار است
 پدید روم سینه و آمد شد پنهان
 اطراف بلاد نوشتند از اسنیرین
 المنته شد که درین منسج تدارک
 شاهان چون کینج لالی معالی
 تا گاه خیال صنم در نظر آمد

در عهد تو هست این همه بر کردن اعدا
 تران کر ز کرا نشن لب بر آید تبصرت احدا
 با خصم ستمکار سنه کس کرد در ارا
 چون خانه ز میور شود سینه خارا
 چون نوده غرا شود این کسند خضرا
 فراید بر آمد ز دل صحنه صما
 باشند باد صاف ایادی تو کویا
 شمشیر چون صبح نماید بر چمن
 رایت بکشاید بمهی قلعه مسیما
 صد بار فرو آری ازین قلعه زحل را
 مرغ حرم منکر ترا سبب اوتا
 سایه است چو خورشید همیدا
 بی آنکه لب زیر کند تیغ تو بالاء
 اسباب مراد تو شد از فتح مهتاب
 جز منت اشد تبارک و تعالی
 بخشود ضمیرم شبهای تو در اثنا
 هر رخ او سر زد ازین مطلق غرا

صدایان لب سپهرین زده در دود و دیرینا
 در دود و دیرینا که بر اینست مداوا
 در دود و دیرینا که بر اینست مداوا
 در دود و دیرینا که بر اینست مداوا

کاملی کار مر از لغت تو انداخت در پای	از روز خت راز دل من شود رسوا
هم لعل تو جایست لب لب همه گوهر	از باد سحر شام روز لغت تو مشوش
هم زلف تو دایست سر اسر همه سووا	وز تمام پریشان تو خورشید مجرا

در ساختن تو و در صفتان بود شمال
 در ساختن تو و در صفتان بود شمال
 در ساختن تو و در صفتان بود شمال
 در ساختن تو و در صفتان بود شمال

بسیار نشان ماه و نشان بر بیان شط
 پدید شود هزار صفت او میان ما
 سلطان نشان خسر و آید سلطنت
 بالا نشین منصب ایوان

در مرکز جویض نماید جهان هست
 بعد از هزار سال پیام زحل رسد
 این آن اساس نیست که گرد خلیل پذیر
 داری تو جایی آنکه نشان بجای حسام
 پروان و اندرون تو ستر است و نور بخش
 خورشید زره دار اگر یافتی محال
 از عشق نیم برک تو بچم است کافقاب
 در زیر صفات همه ارکان دوستند
 هم ترا ز خورقعی و هم خوشتر از سبیر
 چون روضه بهشت زمین تو نور بخش
 از شرح بر که تو بود سحر از ماسب
 رکن مبارکت چو بر آورد سر ز آب
 اصداد چارگان عالم با عشاق
 یا خنده اعراق که از زمین این مه تمام
 بعد از خط است معطر که خاک او
 در ابرج بوم او همه شایین کند شکار
 گاه بی نسیم بر خیزد و جلد درج بافت
 بازار خور ز سایه او سرد و در تموز
 از شرم آن سواد که آن جان عالم است
 از آب روی و جلد که بر جمال مصر
 در تیره تره ز بس لعل چرخ و شمع

تو ای فلک که بر اوج فلک سها
 گر با سپان قصر تو سسکی کند در با
 لوبست اسجبال و اذ نشقت است
 در تابخانه تو فلک آفتاب را
 اول خضر نقالی و آنکه خضر لبت
 خود را بر وزن تو در افکندی از هوا
 این طلاق لاجوردی اطلس کند قبا
 همچون ستون ستاده پیکامی دایما
 و آنکه برین سخن در و دیوار تو کوا
 چون چشمه حیات هوای تو جان قزاق
 زرد و دسطنج تو بود ابر را حسیاء
 بلکه شست ز آب و خاک لصد پای در صفا
 کفشه شد پدید صفا و میان ما
 امروز شرق و غرب جهان راست ملحقا
 از زرد بخون نافه مشکین دم خطا
 و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
 گاهی شمال بر کد ررق عطر سا
 پشت زمین بپشتی او گرم درشتا
 بریز در میان خمی زدم را غمسا
 نیل کشیده را نبود زینت و هسا
 بر صبح روی دجله زند خند و ضیا

تو ای فلک که بر اوج فلک سها
 گر با سپان قصر تو سسکی کند در با
 لوبست اسجبال و اذ نشقت است
 در تابخانه تو فلک آفتاب را
 اول خضر نقالی و آنکه خضر لبت
 خود را بر وزن تو در افکندی از هوا
 این طلاق لاجوردی اطلس کند قبا
 همچون ستون ستاده پیکامی دایما
 و آنکه برین سخن در و دیوار تو کوا
 چون چشمه حیات هوای تو جان قزاق
 زرد و دسطنج تو بود ابر را حسیاء
 بلکه شست ز آب و خاک لصد پای در صفا
 کفشه شد پدید صفا و میان ما
 امروز شرق و غرب جهان راست ملحقا
 از زرد بخون نافه مشکین دم خطا
 و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
 گاهی شمال بر کد ررق عطر سا
 پشت زمین بپشتی او گرم درشتا
 بریز در میان خمی زدم را غمسا
 نیل کشیده را نبود زینت و هسا
 بر صبح روی دجله زند خند و ضیا

تو ای فلک که بر اوج فلک سها
 گر با سپان قصر تو سسکی کند در با
 لوبست اسجبال و اذ نشقت است
 در تابخانه تو فلک آفتاب را
 اول خضر نقالی و آنکه خضر لبت
 خود را بر وزن تو در افکندی از هوا
 این طلاق لاجوردی اطلس کند قبا
 همچون ستون ستاده پیکامی دایما
 و آنکه برین سخن در و دیوار تو کوا
 چون چشمه حیات هوای تو جان قزاق
 زرد و دسطنج تو بود ابر را حسیاء
 بلکه شست ز آب و خاک لصد پای در صفا
 کفشه شد پدید صفا و میان ما
 امروز شرق و غرب جهان راست ملحقا
 از زرد بخون نافه مشکین دم خطا
 و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
 گاهی شمال بر کد ررق عطر سا
 پشت زمین بپشتی او گرم درشتا
 بریز در میان خمی زدم را غمسا
 نیل کشیده را نبود زینت و هسا
 بر صبح روی دجله زند خند و ضیا

تو ای فلک که بر اوج فلک سها
 گر با سپان قصر تو سسکی کند در با
 لوبست اسجبال و اذ نشقت است
 در تابخانه تو فلک آفتاب را
 اول خضر نقالی و آنکه خضر لبت
 خود را بر وزن تو در افکندی از هوا
 این طلاق لاجوردی اطلس کند قبا
 همچون ستون ستاده پیکامی دایما
 و آنکه برین سخن در و دیوار تو کوا
 چون چشمه حیات هوای تو جان قزاق
 زرد و دسطنج تو بود ابر را حسیاء
 بلکه شست ز آب و خاک لصد پای در صفا
 کفشه شد پدید صفا و میان ما
 امروز شرق و غرب جهان راست ملحقا
 از زرد بخون نافه مشکین دم خطا
 و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
 گاهی شمال بر کد ررق عطر سا
 پشت زمین بپشتی او گرم درشتا
 بریز در میان خمی زدم را غمسا
 نیل کشیده را نبود زینت و هسا
 بر صبح روی دجله زند خند و ضیا

تو ای فلک که بر اوج فلک سها
 گر با سپان قصر تو سسکی کند در با
 لوبست اسجبال و اذ نشقت است
 در تابخانه تو فلک آفتاب را
 اول خضر نقالی و آنکه خضر لبت
 خود را بر وزن تو در افکندی از هوا
 این طلاق لاجوردی اطلس کند قبا
 همچون ستون ستاده پیکامی دایما
 و آنکه برین سخن در و دیوار تو کوا
 چون چشمه حیات هوای تو جان قزاق
 زرد و دسطنج تو بود ابر را حسیاء
 بلکه شست ز آب و خاک لصد پای در صفا
 کفشه شد پدید صفا و میان ما
 امروز شرق و غرب جهان راست ملحقا
 از زرد بخون نافه مشکین دم خطا
 و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
 گاهی شمال بر کد ررق عطر سا
 پشت زمین بپشتی او گرم درشتا
 بریز در میان خمی زدم را غمسا
 نیل کشیده را نبود زینت و هسا
 بر صبح روی دجله زند خند و ضیا

این غایت است این عالم ملک نشانی
 در کف همه باد است در ایام پادشاهان
 کز این کوه زین کوه در ایام پادشاهان
 در کف همه باد است در ایام پادشاهان
 کز این کوه زین کوه در ایام پادشاهان

با بار که ماه ملبسند می بماند را
 وز در دسر دور امان داد جهان را
 نشانده بر خاک سپیدار دغان را
 گیرند خلایق طرب آب روان را
 از لاله جهان سرخ بخون میکند آن را
 تا چشم بهم برین همه شکل حسرت آن را
 کلکونه کند باغ رخ لاله ستان را
 بروست صباغالیه خیرات جهان را
 بچو گذر باغ ورده گاه کشان را
 در بازی کردون فلک سرخ کمان را
 جزا بر کف شاه جهان برق جهان را
 باشد بعلامی درش قصید و دغان را
 پروان برد از باد سپک دم خفقان را
 لطف غضبش کرد سبب سودوزبان را
 سر رشته شود دم شب تاریک کمان را
 گرفت بخون برده کشیرن زریان را
 بستد بره از کرک و خجل ساخت شبان را
 کردند فراموش حدیث حد نمان را
 زمین پس بزبان تیغ حکایات فسان را
 در کار کند صاحب عسین و بران را
 معزول کند والی ملک سلطان را

دارد هوس آنکه ز ماهی برساند
 آثار بر آسرخ آذر و کانون
 از آسرخ لاله دم باد صبا پاین
 وقت که تا بند رخ از جانب آتش
 فرق سر کسار که گفتند سفید است
 ز کس نه بر است که پروان کند از سر
 بر عارض نسرين چو زند صبح سفیده
 بر صبح فرستند عروسان ریاسین
 از کثرت انوار سنج نکند فرق
 چون تیغ نهد در کف مغرب ملک عصر
 این حرب نیاموخته باشد بحقیقت
 جمشید زمان شیخ حسن آنکه کف آخر
 شاهای که خواص اثر خنجر خلقش
 تیغ و قلش کرد عیان خوف و جبار را
 چون صبح خمیرش زنده از کوی نقین دم
 ای شیر شکاری که در ایام تو آهوه
 در عهد تو از کرک گرفت دیت میش
 ابنای جهان در کف ورافت عدلت
 در دولت عدل تو برانم که نراند
 در میان سپهر است بران کز پی ملکیت
 تقدیر قرینیت که با ماه لوایت

در کف همه باد است در ایام پادشاهان
 کز این کوه زین کوه در ایام پادشاهان
 در کف همه باد است در ایام پادشاهان
 کز این کوه زین کوه در ایام پادشاهان
 در کف همه باد است در ایام پادشاهان

۱۰

مجلس شاه سلطان حسین
 در کف همه باد است در ایام پادشاهان
 کز این کوه زین کوه در ایام پادشاهان
 در کف همه باد است در ایام پادشاهان
 کز این کوه زین کوه در ایام پادشاهان

فرش خاکی می برد اجرام علوی را فروغ
 از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین
 عکس خسار کل و کلبانک بلبل می دهد
 دو ذراتش می داند لاله آتش لباس
 زهره از گردون سناند خارض عکس بلبل
 سر در جو راست میماند بدین زیبا نیکار
 بوی آن می آید از لطف هوا کاند کفن
 صبیح دم بشنو که در بسا نشرای زر تکار
 کم باشد از زر کسی هر که خیزی جام کبر
 غنچه بر یکی که کرد آورد کل بر باد داد
 سعی کن که سفره کل هم به برکی دردی
 می کشاید غنچه دل قوت یا قوت وزر
 چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند
 کل که در شب خار کرد آرد چو حال حطب
 از کل خوشبو اگر خاری بودی در دلی
 ابر بر ساعت دکان لاله میشوید پیشک
 آفتاب سلطنت بدر العجبی بحر خصم
 کعبه ارباب دولت قبله ارکان دین
 عصمت دنیا و دین دشا و ملتقیان
 آن خداوندی که فرشتان قدرش منزند
 طاق ایوان جلالتش با محل آسمان

روح مانی میدهد روح قدسی را صفت
 وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما
 گلشن بیوفری را کونه کون برک و نوا
 رز پیکان می نماید کلبن پیکان نسا
 لاله در لبستان نماید صورت قلب شتا
 کاسمان ناک بر آوردش بصد و ستان پا
 مرده را چون غنچه بختد قوت نشو و سما
 داستانی می سراید بلبل ستان سرا
 کمر نه از دانه هر که که افتنی خوش بر آ
 چون کند مسکین ندارد اعتقاد می بر بقا
 که زمین زو بلبل مرست کلبانک صلا
 آری آری خود ز رو یا قوت باشد جانفزا
 پس بالمش را چرا پروان کشیدند از قفا
 عاقبت دانم که خواهد بودنش آتش سزا
 نازینی کی بچندین خار بود می مستلا
 تا کشاید لب سحر و اورش در مان روا
 آسمان ملکوت گفت الام طودا لعللا
 ناصر شرع پیر سایه لطف خدا
 مریم عیسی نفس قیدافه دارا ب زرا
 بر سر خرگاه کردون ساسان کسبر با
 خاک درگاه رفیعش را خواص کمیب

قنادی اندام او نظیر در صفا
 متانند ذرات او نظیر در صفا
 رای او از یکدیگر سخن
 رای او از یکدیگر سخن
 ای جهان جای در خور است
 ای جهان جای در خور است
 در عبارات تو کلیات قانون و شفا
 در عبارات تو کلیات قانون و شفا

در اشارات تو کلیات قانون و شفا
 در اشارات تو کلیات قانون و شفا
 از غایت محبت احاطه طالی کرد
 از غایت محبت احاطه طالی کرد
 تا بفرخ صورت همین سرود از یک فنا
 تا بفرخ صورت همین سرود از یک فنا

بعد از آنکه چو غوغای آسمان باشد سپهر
 بعد از آنکه چو غوغای آسمان باشد سپهر
 که در وقت که از آنکه آگاهی آید
 که در وقت که از آنکه آگاهی آید
 که در وقت که از آنکه آگاهی آید
 که در وقت که از آنکه آگاهی آید

در آن که در وقت که از آنکه آگاهی آید
 در آن که در وقت که از آنکه آگاهی آید
 در آن که در وقت که از آنکه آگاهی آید
 در آن که در وقت که از آنکه آگاهی آید

در آرزوی زخمی برب خنک آمد ما را
 صد فایده جان منظر او از در آرزو
 لیک زبان بر زلف او در آرزو
 در موقت کوی تو مقام این صفارا
 بلذات که در حلقه زلف تو در آرزو
 در موقت کوی تو مقام این صفارا
 بلذات که در حلقه زلف تو در آرزو

منهیم تا کی خوارم در لباس ستاره
 کاخم که چاکس روزی بآبی یاد کرد
 کرده ام چون باد آمد شد بهر در یک نیست
 عالم از افعام سلطان کشته بالامال و من
 ساحل عمان و آنکه منت از ستغای آب
 چون شب باد مسمیه رو کرد بغیر از حضرت
 من با جماع افاضل در بسط ملک نظم
 شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک
 حاصل از یاقوت و مرجان باز شناسد فلک
 که کسی را اعتراضی است بر دعوی من
 فکر بکرم را درین معنی کوه است این سخن
 این سخن بر کوه اگر خوارم با قبالت ز کوه
 ای فلک بر من تو هر جور می که میخواهی سخن
 ذره از خورشید و ظل از کوه توان دور کرد
 تا نماید در قبای سبزل ریزه ورق
 که نشاند بر که یاقوت کوه سوز از
 تا نهد ترکس کل بر طون ترکان طسراز
 روز نور و زت مبارک باد و هر روزی ز نو

کلی نیم زمین رو بدان رو چند کرد انم قبا
 گشت اسید مرا چون ابر احسان شمس
 ز آستان بچاکس برد اسنم کرد عطا
 چشم اسید از نوال کس چرا دارم حسد را
 سهره سلطان و آنکه کدی از نمان کدا
 بسته ام بر هیچ صاحب دولتی در شمس
 مقصد ایان جهان را هستم اکنون مقدا
 ذوق نیشکر کجا باید مذاق از بوریا
 جوهری داند بحد خویش هر یک را بها
 حضرت فضلست اینک بنده حاضر کویا
 خود به از عیسی نخواهد بود مریم را کوا
 صد بهارا حسنت بر خیزد بجای هر صدا
 من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین حفا
 لیک ز خاک درش نتوان مرا کردن جدا
 لاله رویان چنین با جرح فیروز می قبا
 که نشاند چنین کافور باد مشک سا
 نم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا
 ابتدای دولتی کانه زان باشد انتها

در آرزوی زخمی برب خنک آمد ما را
 صد فایده جان منظر او از در آرزو
 لیک زبان بر زلف او در آرزو
 در موقت کوی تو مقام این صفارا
 بلذات که در حلقه زلف تو در آرزو
 در موقت کوی تو مقام این صفارا
 بلذات که در حلقه زلف تو در آرزو

۱۶

کوی تو آن کسب زلف تو در آرزو
 یعنی کوی تو در آرزو
 سلطان فلک غایب غایت
 دلتا دشت آن سایه زردان کز زلف تو
 خورشید فلک غایب غایت
 سلطان قضا را می قدر قدر کوی تو
 سلطان قضا را می قدر قدر کوی تو
 در عهد سکندر کل با و صبارا
 در دایره پوده کوی تو در آرزو
 در دایره پوده کوی تو در آرزو
 در دایره پوده کوی تو در آرزو

وله ایضا

ای عمید رخت کعبه دل اهل صفارا
 بهر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

در دایره پوده کوی تو در آرزو
 در دایره پوده کوی تو در آرزو
 در دایره پوده کوی تو در آرزو
 در دایره پوده کوی تو در آرزو

ای فیض خاطر سخن طوبی با
دی ز ایزت شاخ اول طوبی با
سایه لطف خدائی تا جهان مانیده است
رجهان پاینده باد این سایه لطف خدای
عطفه دین تا لذت کسی است
وصف لطف خدای
سوسن و گل
در افاق مهر از لیب روئی با
باز کردانی اقا را
دورای استغاثت خط خجسته
در شیدار استغاثت خط خجسته
دینت با رویشک طیب عاقبت
پیش می آید می سازد پیش دریم دور
نخچه بو می زینت برخت برخت
منقذ نیوی می کرد آشتی بوی دین
اربت غم شرفت دولت بی انقلاب
سده ندر نیت سده بی شمس
در شب میچا ساقه تیغ تیغ دین

آنجا که سحاب کست سایه بکست
گر قیامت خاک کفت پامی تو کند عقل
هر جا که دلی جسته نجات از مرض جمل
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
باشعمر از یور مدح تو شعار است
منشور شود کوی سمر متظوم شریا
تا از نفس باد صبا هر سالی
هر شام و صبح عکس کل و لنتن از باغ
لبیل ز سر سوز وید ساز غزل را
با و آچمن جاه شما حشرم و سر بهز
با عید تو نور و ز بود غره شادی

بر باد و دبدابر سیه روی کد ارا
از کوه هر خود نقد کند وجه بهار را
بنموده اش راست بقانون و شفا را
گر شمس ضمیر تو دید نور همسار را
بپرخ سخن شعری شعرم شعرا را
در مدح تو چون نظم و هم در شش را
دوران کس تازه کت عهد صبارا
سرخاب و سفیداب کند روی هوارا
قمری بسرمه و کده راست نوارا
ز آنکه زبر و رشک بود سخن سارا
هر روز ز نوعید در کرا بد شسارا

در مدح سلطان اولیس

ای غبار مویکت چشم فلک را تو تیا
رایت رایت بفرودی چو چتر آفتاب
باز چرت سایه بر تهرین جیح اندخت
آفتابت در دکاب و منشتری در کوبه
با غبار فعل شهیر تو می از دکنون
شهر تبریز از قدم مویکت سلطان اولیس
این بشارت در چین بودم که می آرد شیم
می نوید بر خوان ده نشانی کل صد کوبه برک

خیر مقدم در جبا ابله و سیه لا در جبا
سایه بر ربع ربع انداخت آیت اشتا
فخ و همون شده فی قله بال همسا
آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
خاک آذربادگان شک خن را خون بها
چون نظام مکه از غمیب آید بانسفا
می نهد انجاء سحر بار زین سکارند را
می زنده روی مهران رو و بلبل صد نوا

۱۲
در شب میچا ساقه تیغ تیغ دین
دینت با رویشک طیب عاقبت
پیش می آید می سازد پیش دریم دور
نخچه بو می زینت برخت برخت
منقذ نیوی می کرد آشتی بوی دین
اربت غم شرفت دولت بی انقلاب
سده ندر نیت سده بی شمس
در شب میچا ساقه تیغ تیغ دین
دینت با رویشک طیب عاقبت
پیش می آید می سازد پیش دریم دور
نخچه بو می زینت برخت برخت
منقذ نیوی می کرد آشتی بوی دین
اربت غم شرفت دولت بی انقلاب
سده ندر نیت سده بی شمس
در شب میچا ساقه تیغ تیغ دین

ای غبار مویکت چشم فلک را تو تیا
رایت رایت بفرودی چو چتر آفتاب
باز چرت سایه بر تهرین جیح اندخت
آفتابت در دکاب و منشتری در کوبه
با غبار فعل شهیر تو می از دکنون
شهر تبریز از قدم مویکت سلطان اولیس
این بشارت در چین بودم که می آرد شیم
می نوید بر خوان ده نشانی کل صد کوبه برک
دینت با رویشک طیب عاقبت
پیش می آید می سازد پیش دریم دور
نخچه بو می زینت برخت برخت
منقذ نیوی می کرد آشتی بوی دین
اربت غم شرفت دولت بی انقلاب
سده ندر نیت سده بی شمس
در شب میچا ساقه تیغ تیغ دین

در بیان این است چون با غایت پایداری
در بیان و بیای داری در دو باره پایداری
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو

داده دیوان فضا امضای حکم ما مضی
کشته مالامال و میلای سیل آن از کونین
نشود صورت مخالفت بچگیس زمین چار یا
از نیست تیغ مینا نکند رنگ کسریا
خاک در کاهنت مکر وار و خواص کعبیسا
در ایسا است او هر وقتی و دار دصد رجا
گر بر کاهنت نیاید شور بختی کوسیبسا
چشم خورشید چشم رومشستمانی از سها
زانکه در یا نیست در قدر مساج آشنا
این غزل در خاطر ممر زود را شنای شنا

هر کجا کرد و قضای تافذت تسکیر وان
هر سرانی را که بیکه نعل سپت کرد سطل
طبع کیتی رست شد در عهد نوز انسان که باز
کاهی از ملکت نیار بر دخصمت کر چه یافت
هر که رو بر در کمت بنهاد کارش شد چوزر
هر که چون دل در درون دار و هوای حضرت
است مستغنی بون افتد ز اعوان دولت
تیره باد آن روز و سال و مه که دار و بر سپهر
خوشی را بیکه میداند ز مدحت طبع من
چون ز تقریر نهایت قاصر آ طبع من

در فراقت کر چه بگذشت آب چشم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سر گذشت و ما چرا

باز داد او آنکه بدست تو نمم سر رشته را
در فراقت پیر من را سا ختم بر تن قبا
لاجرم لبی یاد یکم بر نمیباید مرا
بود خواه به چنان بر جان ماین و ایسا
خیز و بختین در میان هر دو پیدا کن صفا
از غبار مو کسب چشمش پیدا فریدون لقا
تیغ و کلک او همانرا مایه خوف و رجا
آفتاب نور و کوه از سایه کی کرد و جدا
دور از آن حضرت بلای در پایم بمبطله

شمع وارم روز کار از جهان شیرین دور کرد
تا که وصل تو بیکشت وصله کارم شود
من بویت کرده ام با باه و خود و همه می
هست دردی سپرد و بر جان ما عشق تو
در میان چشم و دل کردیست دور از روی تو
خاصه این ساعت که دلما را صفای حاصل
آن هماندار می همتا کنی جهان بخشی که است
دولت او آفتاب نور و کوه و سایه اند
پادشاه است من نزدیک شد تا کرده است

مردم که در این عالم کس را با غایت پایداری
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو

باده و روزگار از آنکه بدست تو نمم سر رشته را
در فراقت پیر من را سا ختم بر تن قبا
لاجرم لبی یاد یکم بر نمیباید مرا
بود خواه به چنان بر جان ماین و ایسا
خیز و بختین در میان هر دو پیدا کن صفا
از غبار مو کسب چشمش پیدا فریدون لقا
تیغ و کلک او همانرا مایه خوف و رجا
آفتاب نور و کوه از سایه کی کرد و جدا
دور از آن حضرت بلای در پایم بمبطله

باید بیدار آفتاب زانکه در دو باره پایداری
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو
در بیان و بیای بر جا نوزده پایداری که در دو

بر آب صورت چین را نگر که پنداری
 هوای یوسف مصر مبارک گرد جوان
 ز پیت حزن نفس خنده میزند یعقوب
 پا تفریح شاخ شکوفت کن در باغ
 تمام حسن درخت شکوفه طوسه ل
 خیال سبزه آب روان بران مانده
 صفای بخت روی زمین مست هاشم
 درون غنچه سمن پوسفیت چاه زرخ
 بوی صبح چون صبا بخت ز جای
 نبشته دست از ازمی شود بچشمین
 گل دوروی و صهی هر در غره می باغ
 بر غم افعی غم جو زمین بسبب
 بدان معانی نازک که غنچه در دل است
 بهات اجرگی آب از بنفشه شد برنج
 درین سه ماه بنامش خمران بهار
 لوح برق در موعده حساب پنداری
 سپهر سلطنت ز فتح پادشاه اولیس
 زهی که داشته پاری نامان در دست
 در تو در که افلاک را کار انداخته
 بجز میدان بناز بسج ناغوی کند است
 بر در کا عطایست نمانه یاد مکر و

بر آب زد قلم باد نقشش مانع راز
 بحسن لطف زینجای سپردنی را
 مگر نسیم شب آید مست معنی را
 که چون بگسند بر آورد شکل شعری را
 نهاد خار خجالت نماد طوبی را
 که خضر بر آب افکند مصلی را
 بر آب لطافت ریاض عقیلی را
 در آستین خضر برده دست موسی را
 مگر گشاد دم صبح زلف سیلی را
 که در بهار پر پشت لباس تقوی را
 زبانه انداخت پر نیگار چینی را
 که تا شوز حیدر کور دیده افسی را
 گشاده است زبان عنایب امی را
 دران سه سه که نیافت آب جری را
 بتاره کی نبیشت تند خط آب سری را
 که تیغ و زامه سفت اند خون بشری را
 که روزگار بگردشش ندید کسری را
 ستاده کلی و جزای امور شوری را
 بچو کعبه حرمش قدم را در و منی را
 بدور دولت عاز تو با شمشیر را
 مگر کبھی امساک معنی و کسبی را

اگر بعد تو سبیل کنند سوال از کوه
 هر چه برای تو فرماید آن کند که دون
 بجز برای تو فرماید آن کند که دون
 بجز برای تو فرماید آن کند که دون

که غم را غم را غم را
 که غم را غم را غم را
 که غم را غم را غم را
 که غم را غم را غم را

که غم را غم را غم را
 که غم را غم را غم را
 که غم را غم را غم را
 که غم را غم را غم را

که در قیاس با آب و گل
 که در قیاس با آب و گل
 که در قیاس با آب و گل
 که در قیاس با آب و گل

بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا
بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا
بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا

بصورتی که تو خواهی و نیک خوانان است
هزار سال بمان پس از سنی را

در بوح سلطان حسین گوید

بخت بد بخت نشانده جلال الدین والیر
که در دوران او بخت جهان پیر شد بر
بچندین پایه زین منصب که او بر سر نهادش
گرش طالع و بهدیاری ولی کی داروین یاد
ز روی تخت امروز نقش صورت فرو
پیش تخت او بنده که خورشید چون جوزا
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
چو مومی لبران افقا ذراتش شتم بر پا
بحر وقت شمه و کلامش کس نیاید با
بگردن میکشد شمس از طوق طاعت و رستا
ز روز آخر خرد او روشن تر شب یلدا
و کمر با سوسن آغازی سخن سوسن شود کویا
همان مقدار می باید که از آینه ماهی سنا
جواب آه که این لطف و عذوبت نیست
که شمشیر اگر جوی بجو در سایه عتقا
سرازه دستش خواهد رفت سیدانم دین بود
چه غم خورشید تا باز که خاشاکش بود اعدا
کنونت که هر دولت بر من می آید از خارا

بنام ملک اسکندر پسر داری
جهان سلطنت سلطان حسین گشته در یاد
سر تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشید
کشید شمس نشن فصل بر طرز لالیان
شمنشاهی که میخواند بچشم و دهن و ای او
بیاد بر دم او کید و قبح نامید چون میزبان
شد مست از نیت صافی شمس آب مملکت روان
چو تاج خسروان آمد بدو ز انش نه بر سر
جواب سایان از روی غم باشد غم در پی
ایا شاهی که در ظل بهای عدل انصافت
فروغ روی رایت گرفت بر تیره شب کرده
اگر بر کس اندازی نظر تر کس شود تا نظر
در او را که کمال است خرد چنانکه می گویند
ملک میگفت با تسیم کبر و صفت انطاش
بسی کردید خورشید از پی شمشیر فلک گفتا
سرخ بر او صفات تو دارد کلک سودانی
اگر تواندت دیدن عدو از کوی بختی وان
بنوا از صد هزارت کل کی شکفت از غنچه

بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا
بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا
بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا

۲۰

اتحاد چنین که کشاید بویه زنده
قشاید بویه زنده کشاید بویه زنده
قشاید بویه زنده کشاید بویه زنده
قشاید بویه زنده کشاید بویه زنده
قشاید بویه زنده کشاید بویه زنده
قشاید بویه زنده کشاید بویه زنده

بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا
بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا
بهر دور دولت همی ولی باران اعدا
کی بر کون زندد همی ولی باران اعدا

بای او بود پیش تسلیم اقرار آری
 سبوی کل خود با پیش طبع او
 ز راه دین نایه او از هر یک ریاضت
 ز راه دین نایه او از هر یک ریاضت
 ز راه دین نایه او از هر یک ریاضت

الاتیاله در بستان اتانغچه در صحرا
 بهار دولت و عمر ترا سر سبزی یاد
 ریخت و دولت کامل هر آنچه می که خواند
 دعایت می کنم از جهان و ما را نیست و زو شب

یکی چون تاج دیکه پیر کی همچون سبزه
 چنان که روی مجل که دور یا نفس نکش خضر
 ترا با دایم حاصل افضل مبدع استیاء
 دعای غیر ازین یارب تقبل بده رستا

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت
 ازین وصلت می اندر روان آدم و حوا

در تمینت تولد شاهزاده اولیس سپر شاه معزالدین گفته

ز کان سلطنت لعل تیرای تاج شد پیدا
 همی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش
 قصدا تا عهد افضالی چنین را سید جنبش
 قبا ی طلسم که دون بقدرش بودی
 بهایون تقدیر این ماه بجا یون فال فرخ پی
 سپهر سلطنت سلطان اولیس شاه کو دارو
 شهنشاهی کرد شرح اعضای براندازی
 حساب هست او که نگذدی بر جهان سایه
 چو در سناج فکرت رو بخرچ کمال آرد
 ز مهرش سبج میزد دم مرشد صدق او روشن
 چو در هیچی گمان که چو در مجلس قدح خواب
 خمیر پیش این آوردان چون آب سخواند
 چنان حکام شرعی بر طرین عقل می راند

که بود بود با همه لطفت ازین کوشش آیتش
 که چون توانان نیست خورشید جهان آرا
 نخوا با نید این ای دین کوره سیما
 بر پند می تمام ازین نه سفت و والا
 مبارک باد بر سلطان معزالدین والذیبا
 جهان در سایه فرخ همای چیز کردون سا
 بشرح که هر یکش زبان تیغ شد کویا
 زمین بودی از خورشید گردون نیز استغنا
 ملک یک در دیده آواز سبحان الذی اسرف
 که صرف اندرون را توان دانست و سیما
 تو کوئی مشغری در قوس خوشی است در جو
 ز لوح چهره امروز نقش بسورت نودا
 که اندر سر می آید کیت خوش رود عبا

و در سلطنت در ملک و در انان کبریا
 که در آن از ادرار در انان کبریا
 بعد از آن که با او مستوری کوزانند
 خسته بر سربازار و نیزندار و رسوا
 ایامی است هیچ چیز این روی در زمین
 بیاورد بی امر تو بیونی کوزانند
 تو همین که در این کوزانند و در سلطنت
 و در بعضی کوزانند و در سلطنت

سوار ساریه چو نور دیده دولت
 عبادت از کربان سپهر آید چون نور
 زبانت درین کوزانند و در سلطنت
 که در این کوزانند و در سلطنت
 سالیان سال همه خدمت در دول عباد
 بی عبادت از کربان سپهر آید چون نور
 زبانت درین کوزانند و در سلطنت
 که در این کوزانند و در سلطنت

ای سلطان معزالدین
 که در این کوزانند و در سلطنت
 که در این کوزانند و در سلطنت
 که در این کوزانند و در سلطنت

پیش ازین گرفته آنچه هستی در گوش
آفتاب گرم روز غیرت افستد بر زمین
پادشاه آسمان ملک را اسر روز تو
آفتاب فتح و نصرت اجنبیت مطلع است
آنکه می افزاخن مخرج خیمه بر کردن بری
خضمه به بخت ترازوی داری آمد بر می
کرد روز با آسمان کی آسمان تدبیر چیست
بچه زرقه با دبا اقبال حسنه و لاجرم
دیو می صحرای کرده و ترا چه پست از کتاب
خویش را میزند بر جمع دولت و شهنش
اسی ز داشت ز کشت زنی خسرو و بی شهنش
گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی
بناش ششم که بر لزان بود سیراب
در امان تیغ حکمت خطه ایران زمین

چشم خوبان در زلفش فتنه را بیند خواب
گرچه ساید سایه خاکی رگابش در کتاب
آفتابی که خشان بر مشرق در کبر خوب تاب
بر جهان روشن شد آن معنی ازین یک فتح باب
دید و تبریز چه دراکرده در کردن طناب
شده امیر خوار می مستوجب چندین عذاب
آسمان کفشتش ترکت الراجی باری در جواب
گرد خورش بستوان چون ششمیر پیش خواب
یوسف بر سر سجااست تا چه پست از کتاب
بیکه بر راه مسکین بگرک خورد تاب
از بچ روچه چون از راه راید از شک تاب
بر دعایت میهنم مؤخر که باد مستجاب
بازای رسا ایدر دایه آرواز خوین فرات
ایتر شیط خناب او اشتهای عالم تاب

این قصیده در درگاه سوادبهر خواب
در کتاب از در درگاه سوادبهر خواب

در واکه درد گرد سوادبهر خواب
در خانها چی ششمین از کثرت نزل
گراشته مردم چشم سپین بود
در گوشه نشست ام آگون دینان
ششم کلیمت منفتح از باد و پلکهاش

ایم ساخت چشمه چشمه اسراب
گرد مروان ز خور و خواب اجتناب
السان ز برین سوادین کسی خواب
ششم ز دست مرده یک چشمه در عذاب
اقتاده خار خار بر اطراف اذتاب

بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش

بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش

بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش

بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش
بسیار ازین گرفته آنچه هستی در گوش

بسوختن این دل خام و بکام دل ز رسید
 لب و دستان ترا ای بسا حقون نمک
 هزار صید بهرموی میکشی در قفسه
 دستان تک تو زان روی هیچ پیدا نیست
 محیط کوه و قار آفتاب برق غمان
 معرزی درین باد شاه شیخ او یس
 نجوم کو کبیر شاهی که در حساب اموا
 برین زمین و قار تو کسب کرده در تک
 نوبی تو فلک را به بسته راه مسیر
 بقصد که سی کر حصار گردون است
 بهر چه نمی کنی و بیرون ز امکان هست
 بهر چه تو پاره های منج و سفر
 ز باد عزم تو خدیوه ملک را کسین
 قضا و قدر حق منکر تو تا ندید اول
 شمال را منت است انکه کشتی محتاج
 عطش می دست تو تا ابر دید با سایل
 چه حاجتست که سایل کند سوال از تو
 عدد و بار کست آبی تکسب تصور کرد
 بر در کار تو ابراز محیط آبی خواست
 تو از نشه لب سیره روز را بشکر
 اگر ز هم تو غیبت کند عدو چه عجب

بکام اگر بر سحر می فریختی خوناب
 که هست بر جگر ریش و پهنسای کباب
 کجند طره بهر سو که می کنی پر تاب
 که فتنه گشت بعد خدا یگان نایاب
 جم سهر بساط آسمان عرش حساب
 کش آفتاب بلوک از لاجت شطاب
 گو اکب از در او یافتند فتح الباب
 زهی بهر زخوم تو زلفت بستان حساب
 او امر تو زمین را کشاده پای ذباب
 بدولت بکشتاید منفتح الابواب
 بهمت تو بسازد مسیب لاسباب
 چنانکه طائر میشس آفتابان بال عقاب
 با آب تیغ تو گردیده چرخ را و و تاب
 ساخت از زره و از لقره این دو سطرلاب
 برد بساطل حمت ز موج بحر خدا حساب
 فکنه بر رخ دریا نزار بار حساب
 که بر سوال گفتت رامتد مست جواب
 چو پای پست نهاد از سرش گشت آن آب
 کنت تو گفتت بنفخی چو پور نور جوش آب
 که آب سچلبه با وجود ما سر آب
 که از نریب تو ضعیفم که زشت مسک غاب

سر منتهی است با چو رفت و رفت
 سر منتهی است با چو رفت و رفت
 سر منتهی است با چو رفت و رفت
 سر منتهی است با چو رفت و رفت

این است که با چشم این آموده در این
 بدولت شود از او که در دست تو
 جنت نشود آسوده خاطر از غفاب
 جنت تا به بیاض بسبب از این
 سوادت لبالی ایضا حساب
 صاب غم و غمای تو یاد حساب
 که از جان سواد تو ز کلمات
 این است که با چشم این آموده در این

این است که با چشم این آموده در این
 بدولت شود از او که در دست تو
 جنت نشود آسوده خاطر از غفاب
 جنت تا به بیاض بسبب از این
 سوادت لبالی ایضا حساب
 صاب غم و غمای تو یاد حساب
 که از جان سواد تو ز کلمات
 این است که با چشم این آموده در این

این است که با چشم این آموده در این
 بدولت شود از او که در دست تو
 جنت نشود آسوده خاطر از غفاب
 جنت تا به بیاض بسبب از این
 سوادت لبالی ایضا حساب
 صاب غم و غمای تو یاد حساب
 که از جان سواد تو ز کلمات
 این است که با چشم این آموده در این

کی بود در دست و پای دگر کل مضمون
 کی بود در دست و پای دگر کل مضمون
 کی بود در دست و پای دگر کل مضمون
 کی بود در دست و پای دگر کل مضمون

ز دست در داد و جتن نامی زمانه
 که ز تو دیرمای جهان مزرور
 فلک را همی گفتیم از جور و دورت
 چرا گشت با من زمانه مخالفت
 اکنون چند ماه است تا من ایسم
 پریشان جمعی و جمعی پریشان
 نه جای قرارم ز جور عادی
 مرا هر نفس غصه بر خصم زاید
 فلک چون شنید این غتاب شکایت
 اگر چه ترا هست جای شکایت
 که داری چو درگاه صاحب پناهی
 اکنون قدم تقبیل در گاه او کن
 میشود کیونان غایب از آستانش
 فلک با من اندر حکایت که تا که
 تو هر کمان شبستان گردون
 بگو چشم رسیده از محل قوافل
 دلم راهوای سترخاست تا که
 بهی چشم آمد که از پشت آن
 سموم هموش وزان در صحاری
 زلالش ملوت لبیم افاسی
 زلزل زمین از ریاح عواصفت
 ز بسد دیار و فراق صواحب
 ز بار سچسای سپهر ملاعب
 چرا اختر طالع گشت قارب
 چرا هست با من ستاره مغایب
 ببقدا داند ر بلا و مصایب
 کرفقار قومی و قومی عجایب
 در رمی دیارم ز طعن اقارب
 مرا هر زمان کره بر کره غالب
 مرا گفت پس کن در طال ابعایب
 ولی نیست تکرانه ات نیز واجب
 مقرر مقاصد محصل مآرب
 باقبال او شو سعید العواقب
 که هر کس که غایب شد او بسمت غایب
 برآمد که را است صبح کا ذب
 کشید نه سردر نقاب مغارب
 صهیبل مرا که غطیط سنجایب
 شد م حسته بر مرکب عزم راکب
 بنید اتمی پنجه شیر محارب
 حمیم همیش روان در مشارب
 حجارش بحدت چونیش ققارب
 ستر موا از غب ر غنایب

کی بود در دست و پای دگر کل مضمون
 کی بود در دست و پای دگر کل مضمون
 کی بود در دست و پای دگر کل مضمون
 کی بود در دست و پای دگر کل مضمون

۴۹

ایضا و میغ شاه افویب
 ایضا و میغ شاه افویب
 ایضا و میغ شاه افویب

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب
 در مخفی نه می زود گشت باز که کرد
 جامه عیدیم از جام می کلکون بخش
 ساغری بست بنور از می دوشین باقی
 پیش از آنکه دم که سپیداب کند روی افق
 جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا
 خوش بر ایچو جناب از می کلکون و منته
 بخت راز و ز شبالیست و چهارا شب عید
 کام آیام پرا ز خنده خامست و قدح
 بعد ازین از کوه زلف سخنان کن تسبیح
 فلک پیر سر غیش و جوانی دارد
 ذوق آیام شباب از فلک پیر پیرس
 عین عید مشتم آمد بنظم چون جامی
 نقره خنک فلک آمد بر کباب زرین
 ماه نود هشت معین صفت ماهی سیم
 ران یکران فلک زانش خورشید فلک
 بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
 آن بهار از صفت ذوق خلقش یک فصل
 بوسهها داده لب خنجر او بر زواج
 امی روح نفس خلق تو آسوده قلوب
 عقل را روح مین تو بود استشهداد

ساقیا جلوه خورشید طرب ده در حجاب
 دل پمانه پر از خون جگر جام شراب
 که کمی دوشش کرد کرده ام القواب ثواب
 خیز ساقی سحر و ولست باقی در یاب
 بایدت کرد بکلکونه مسیکونه خضاب
 جو رد و قدح سینه فلک خست خراب
 هیچ سنبیا و بر این کعبه کردون چو جناب
 تیغ و خورشید بلال مشح باده متاب
 پرده چرخ پر از نغمه چنگست و در باب
 پس ازین از نغمه ابروی بتان کن محراب
 که نهاد دست بکن پر قدحی از در ناب
 که نه اند بجز از پیر کسی در شباب
 یعنی امشب سومی جاست نظر عین صواب
 تا در آور در رمضان پای غرمت بر کباب
 زان سبب سطلیدند جهانش در آب
 داغ کردند بنام شه خورشید جناب
 که عجم داور دین عرش کرده خطاب
 وان بهشت از صحت روضه اطبعش مکیاب
 مهر با شفته سر سینه او در اصلاب
 وی ز خون من جو تو فرسوده و رقاب
 چرخ ز راهی رفیع تو بود اصطرلاب

کلب جاه تو جبهه ان که ندارد و معنی
 عود دست تو محیطی که ندارد و بیاب
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات

تا نماند از آن که در پیش تو
 با مداد آن که در پیش تو
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات

ان چنانکه در پیش تو
 با مداد آن که در پیش تو
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات

تا نماند از آن که در پیش تو
 با مداد آن که در پیش تو
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات
 از زمین پرده کرد و فلک حلت نبات

لا هر دو بنامی عالی عدل هم است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است

عابدان صوب صواب از جهت ثوب ثواب	ما که تمیزید وقت خصوصاً رمضان
خلعت دولتی از حضرت سب الارباب	باد سرد و ز ترا عیدی و در شب عیدی
قیمه عسکر ز مدت ایام طباب	خر که عیش ترا ز هر روز بر او کسب

الشاعر	دله ایضا	روایت
--------	----------	-------

<p>از حیایت لعرق روی گل تازه تراست کش حریر و من و طلسم و گل استر است عافیت باز بر شاه زود و رقم راست ظاهر ابوی ازان برده نسیم سحر است کرده مسکین ز بی سوخه بدیاسفر است تا بدانی که دم سوختگان را اثر است مگر از باد لعل لب تو خیسر است چشم ترک تو اوم از اشته باز از نظر است که جمال رخ او را چه بر آکا را است مردم چشم مرا آبی اگر در حسرت است پیش ازین بسته دین کش سخن اندیک است همچنان این دل مسکین سخایل تو در است که شب سیر و قمار یکس می بر کمر است ازین گوش عشق تو در آورده سراسر است و نه و موج نظیرت به بیامی نظر است نیست از باد سوا که ز خون جگر است</p>	<p>ای که روی تو بصد روی گل تازه تراست یارب آن شعر مباحه تو چه خوش تاقد است برقع عاریض تو عافیت از دلسا برود طره از سر زلفت بکشویست کسی از ره دیده دلم رفت بحال و خطا تو دامنست دود دل خود گرفت و خوش کرد عجب آنکس که بر لب تو مست می است چشم ترک تو به سبب نظر انداخت مرا بسکن ای دیده یکبار مرز تاب مرا همه از یکد رانستش ز خساره اوست سینه را گو که دهن باز کن مست میر چون بیان تو تم که جو خیالی شده است کی تواند دلم از موسی بیان تو که شدت سر کشی نیست چو زلف تو و او نیز چون چشم دارم که چشم تو بود ز کس مست شد حال صل مشک است ز بویت آن نیز</p>
--	---

باید بود عظمت در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است

در امور سی که در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است
 و در عین حق جهان مختص است
 عالم علی آنکه وجود دو جهان
 با وجود عظمت در نظر مختص است

روی تو با ما بست بر سر کوه سینه
 کجا خوش بودی ای اندر کنار دست
 در کوه فراوانی که در کوه سینه
 در کوه فراوانی که در کوه سینه

ظالمانند بدوران تو آنجم ان روی
 تاندم اتر سجدۀ فاک در تو
 ملک از امن چو اطراف پهر است درو
 هر که چون سیمش نام تو بر آمد زبان
 همه کس را شرف به شرف بعام است و بهر
 آن سرفراز نهایی است سنان تو بر زم
 هر کجا سر زده در قلب سماک رحمت
 یاد از آن در کف است بندگان جاب
 هست بادایم ولای تو و شوق مست
 تانۀ افلاک پر خا چو پست ماور
 وارث ماور کبستی یکی نوات تو باد
 با عجب تو مایون که جهان را امروز

روز و شب خانه ایشان بجز روی است
 هیچ معلوم نشد که چه فلک ناجور است
 زفته آبیچ در چشم دل شیر ز است
 و منش چون دهن سکه ایانب ندر است
 تویی آنکس که بنوع علم و هنر مطهر است
 که سر وسینه با خواه دلش ماور است
 در دم از جوی تو سر زده تخم نظرات
 که بعد تو را بجا چمن پرده در است
 هر چه امروز بر اطراف زمین جانور است
 باشده آدم را هر روز و شب ستم لیس است
 که حقیقت نفست دود که این نه پدرا است
 ویران ما چو خیر تو عجب در کراس

صد بار بکشد بیفتت ابدل کایا دوست
 خانه کار است در کش ازین کایا دوست
 بیفتت بیفتت بیفتت بیفتت
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست

کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست

وله ایضاً

آمدن کار من بچسمن در کنار دست
 که بت نگار چسمن نگردد در کنار دست
 صورت کری که نقش بری سیکش سید و جو
 مشایگان چو سبله ابا چسمن را
 ای کرد و در شاخ نال تو بر از زار جای
 اندر خور و نفس تو چون از شهر سپای
 هر حلقه ز زمره تو باد و نیست شست

نشت از کنار سر و دست نگار دست
 من بعد بر شلم نه دیت نگار دست
 رویش چو دید با گشید از کنار دست
 هرگز نه از چو نگار دست
 و ما چه بود از حسن تو از تو بهار دست
 از زده و دم چشم نه چون از کنار دست
 هر گوشه زده این بو با سزار دست

کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست
 کایا دوست در کف ازین کایا دوست

در بیابان صحرای کبریا و دست زانسان که شاه را در ایام زنده
شاید که کاتبی در آن بوده است
در کتب قدسی که در آنجا نوشته شده است
تا این که در آنجا نوشته شده است
در کتب قدسی که در آنجا نوشته شده است
تا این که در آنجا نوشته شده است

بر دوش آفتاب نهاد اعتبار دست
سلطان کبریای تو در روز بار دست
غیر از چنار داشت بر برگذار دست
با کرد دست بسته حد و زاهد دست
انجم دیده باز نهاد اعتبار دست
وارد کشیده لیل زدیل نهار دست
از ظلمت پاک بران جویدار دست
زانسان که سرزجاج بود و ز سوار دست
یا نطق کرده است قرین بار و دست
شاید که پیش بر بندار چشاد دست
بر بندش فلک یکی زبان دیار دست
بر مسند قضای فلک پایدار دست
کوته کند حکم تو از کبر و دار دست
سلطان کیسوره برین نه حصار دست
در دست پر چرخ تبرک عفار دست
از عشا اش چو زره شود پزار دست
بر رو گرفت ماه فلک شمسار دست
افشاند همت تو بران خاکسار دست
شد نعمت زاید عاقبت گذار دست
بر سرو بانگ زد که باین برآر دست
خاک درت ششستنی از آنچه سار دست

رایت چو در مدارج همت قدم زنده
بالای کرد بالش خورشید می نهسد
در روز بخشش تو نمادست سایل
تا هست تو دست ایادی کشاده است
در معرضی که موج زنده فوج شکر است
برخیل لیل رایت اگر تیغ کین کش
تا آبجوی تیغ ترا دید روز کار چه
کوش فلک فعل سمندت فرین است
تا باز گشت دست نشین تو بهر باره
در عهد همت تو با مسیح خردده
در بند اگر نه تابع رایت بود وصل
قافسی چرخ را بود بی رضای تو
تو که سلاح دار جهان گمبیر آسمان
قوت زدایت از گدازستی نیافتی
تا بید اگر تو نمی مسای کتی نهند
جویدت عطار د اگر گدازستی کند
جالی که فبده سپرت داد نور سنج
و نیا چو کرد کرد شمسیت بدامن
دست خالین از تو صلب خواست لاجرم
مرغ سحر دعای تو سیکر در چسبن
جویدی چشمه دهر از آنچه با سنستی

در کتب قدسی که در آنجا نوشته شده است
تا این که در آنجا نوشته شده است
در کتب قدسی که در آنجا نوشته شده است
تا این که در آنجا نوشته شده است
در کتب قدسی که در آنجا نوشته شده است
تا این که در آنجا نوشته شده است
در کتب قدسی که در آنجا نوشته شده است
تا این که در آنجا نوشته شده است
در کتب قدسی که در آنجا نوشته شده است
تا این که در آنجا نوشته شده است



این کاورد و پیش نهادت با برین
بوسیده گشت دامن و وضع
کان جابر را بجزم در روز پای
امروز داده اند بجزم در روز پای
تا از برای دفع بلیات صبح و شام
دارند مونسان همه بر سر کار دست
بودی که جان تو در از زنده قدسیان
بدر آنست بخت پروردگار دست

وله الغیب

باز این غم که در دیده نهفته است
زان خاک بر زلف که در کمال است
باز این غم که در دیده نهفته است
زان خاک بر زلف که در کمال است
باز این غم که در دیده نهفته است
زان خاک بر زلف که در کمال است
باز این غم که در دیده نهفته است
زان خاک بر زلف که در کمال است

ای دل شکایتی که ز دوران روزگار
 ای منده حاجتی اگر ت هست خرد کن
 دارای شرق و غرب شمشاه سحر و بر
 خورشید تیغ زن که بستین کمر نماند
 سلطان اولین سایه حق که کمال عدل
 شای که از برای سلاح جهانیان
 یا جوج نشه قاصد ملکست و تیغ شاه
 در و در او بجا ک فرود شده است
 روز ولادتش عین نظر کرد شتری
 کردون بچار کن جهان بیخ نوبه زود
 و لشکر ای سلطنتش را سپهر سپهر
 ای از شرف سرآمده کل کایستان
 چتره نقطه است دین سبز دایره
 تیغ تو بر سرآمده خصم تست لیک
 تا خطبه عروس ناک نام تست
 ماند مختیم تو باش که بخوم به
 فی اجمله خود بقوت شکر چه حاجت
 که لشکر عد و شود از ذره پشتر
 ناز و عقل مایه خصمت که کم زیاد
 کوراه خانه گیر و حکایت کن طویل
 متصوبه جیل نتوان باخت با کسی

دارای نمان مدار که در گاه داور است
 کین بار گاه پادشاه به پرور است
 کا و صاف ذات چه شان اندازه بر است
 از شرق تا مغرب جهانش مستخر است
 آتش مهر دولت و دین پیر است
 پیوسته سحر و افسر او است و مغر است
 اندر میان کیشه و چومر سکندر است
 تو را سوار که شته بصد پایه سحر است
 انصاف و ادب گفت که او سدا کبر است
 کمن پادشاه شش جهت و هفت کشور است
 در کوش کرده حدت و چون هلته برد است
 ذات مبارک تو که در معصوم است
 کمان نقطه رحمت کرم سایه سحر است
 از تحت آمد سر خصم تو بر سر است
 نام تو بسته بر زود بر روی و زیوت
 که شرق تا مغرب خیا م است و لشکر است
 آنرا که عون و نصرت حق یار و مادر است
 روز مصافحه پیش تو از ذره کمر است
 از حضرت متاد و عقید بشند است
 با آنکه ده نر کشته خون تو پا کر است
 که چاه کبیرین بچشمش مسخر است

کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ
 کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ
 کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ
 کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ

عالمی که قوت تو در سبزه جلال
 عین فلک از خیا م تو خورشید است
 از شاق باحوال بی پایان است
 در دنیا بر و حساب این مظهر است
 با خود بسکرا چه نوا او برادر است
 در همه بی خلق تو با او تو صبح
 شاه منم صبح تو آن طوطی صبح
 ز لفظ من دمان جهان پر کبر است
 من این سفر در بین خدا را معترفم

۳۱

شخص غلام محمد علی شاه
 در روزی که در کتک کتک
 این فیضی در جنت کوران بنده است
 در روزی با فضل کوران بنده است
 سوگند میجویم که در کتک کتک
 در روزی که در کتک کتک
 در روزی که در کتک کتک
 در روزی که در کتک کتک

کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ
 کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ
 کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ
 کرب خا نغان مه از نوبه بی تیغ

امروز از ایشان که در است و ...
 او را از ایشان که در است و ...
 او را از ایشان که در است و ...

آنست که او واسطه زمین است
 و در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است

و در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است

کاکس که چنین رنگ کند رنگ نهانست
 کوئی که هم کور و لب رنگ ز را نشست
 گر شاخ درختست و در برگ نهانست
 آنکس است که بر چهره عشاق روانست
 پد از بی آن نیت که بر ابرو نهانست
 از آن دق فرود آمد و آیش پد نهانست
 امروز که روز طریقه و رطل کرانهست
 چیزی ندومی آرید که خیمه است و خراشست
 آن رفته که گویند رجب باینه نهانست
 خوشی پر کز رانید که دنیا گذر نهانست
 گو که می پرده دارد و چشمش بگرا نهانست
 در بار که شاید بر آید و نهانست
 و از ای زمین است و در این نهانست
 بر اینست که گاه حرکت برق عیانست
 هر چیزی که او گفته چنین است نهانست
 همچون دل آهوی فلک در خفا نهانست
 حاج تو جهان است که بید و گرانست
 پیوسته بر اقصان جهان طیرانهست
 بر داشته یکبارگی از روی جهان نهانست
 انصاف تو باید به بسی کوش نهانست
 خود را ز چه رو تیغ کشید ز میانست

بر برگ ز اینک بزر است نوشته
 رفت آنکه بزنگار و بنم سبزه لاله
 امروز چشم آمد و شاخ غزالست
 بر برگ زان قطره باران شد و یزان
 در آب شتر اینست ماهی در اندود
 تا بر سر خوان همچون دید پر از برگ
 یاران سبک در دم منتظر شد
 ماه رمضان رفت و در غده بسیارید
 در خه سوال و محترم بود سینه
 عمر از بی دنیا گذارید بسخته
 ناپست فرود رفت دم آوازدهم پش
 در دست سخنان چنان است از آن که زنده
 دارای برمان شیخ حسن آنگاه بختیق
 بحر است که در وقت سکون گوهر وقار
 آن نیست قضا که بخون او بدر آید
 ای شتر کاری که دل شمشیر زیت
 بود تو خطیست که به نور و کنار است
 قدر تو حقیقت که خاکس رنگ را
 بدل تو چه رسد ستم سبب بدل را
 ناداده بعد تو کسی آید حساست
 در نه چه سبب میل همانست بکوشه

در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است
 در این جهان در میان زمین است

در غم شهسب ان شکرین تو مرا
تا دلم در شکر زلف تو آرام گرفت
سر زلفت بقدم چهره مدعی سپرد
آن فلک رملک صدر کواکب مرکب
اقاب فلک جاه غیاث حق دین
ناصر شریعی نایب عدل عسر است
انکه بر سینه ایوان سخا پادشاه است
وانکه اندر نظرش صورت ایوان و فلک
ای که برخاکد رت مهر فلک واحد است
خرد از سحر حلال سخت مدبوش است
در مقامی که صریقت در نغمه است
نیج هر چند که آهن دل و فولاد در کست
نیج را دست هنر مانده بریر حکم است
لطف آن در خمین است که در رشته عقل
بصفت رومی تو چون نوره فلک چون حسبت
چهره عدل تو فارغ ز غبار ستم است
رویه از تقویت صولت تو شیر دل است
سکک دور قرمز و اسطه کلاک و کفت
دیده حاسه تو تیر ملا راهت است
سایه از هر که همای کرمت باز گرفت
دشمن از سر کشی که در چو شمع از تو چه غم

تن بهار کما از ان چو شکر در لبین است
دیده من شده در خون دل غیشین است
گویا نعل سم اسب وزیر زمین است
که ز حل جرم و قمر عزم عطار و فطنت است
که تجر صفت و نام محمد سخن است
وارث علم علی صاحب خلق حسن است
وانکه در عرصه میدان سخن تهن است
راست چون پیزی در لبس خنج کهن است
و بکه در چرخ دلت روح ملک باشکین است
دل و جان بر خطه و خال قلمت بیفتن است
در زمانی که زبان سخت در سخن است
شمع با آنکه زبان آورو آتش دهن است
شمع رایتع زبان سوخته اندر لکن است
مایه و سود جهانش همه سخن سخن است
بمثل عدل تو جانست و جهان همچون است
عرصه ملک تو ایمن ز سپاه فتن است
پشه از تربیت نیت تو فیل تن است
شاه ایچکه که بار و نوق نظم برن است
تن اعدای تو در حسرت کور و کفن است
کاسه چشم و سرش مطعم ذایع و زغن است
زانکه آن سر کشیش موجب کردن ردن است

سوز و ایای صفا بر نظرت مطلع است
در سایه ای سوز غلظت غم زین است
فلک انور و جی از در که عالی تو کف است
صاحب جود بی بی راهه بیرون شدن است
سوز و ایای صفا بر نظرت مطلع است
در سایه ای سوز غلظت غم زین است
فلک انور و جی از در که عالی تو کف است
صاحب جود بی بی راهه بیرون شدن است

حق عیبت که در جیب جود است
صدق سلیمان نکر از صدق اوین است
از چو روز انکه نجاک در تو بخت است
ما سپیدی رخ برین بی پای است
و چین موجب سر سبزی سر چین است
با دانه از باد است در زمان
سراج تو که سر سبز از نار و کشت
و که در مرغ

سلطان اولین

عالمی که روی تو چون صبح ساین است
در نقطه دیدن تو چنین لطیف است
در زوید و دل تو چون تو جان است
چهاره بارانده به چرخین علی است
عالمی که روی تو چون صبح ساین است
در نقطه دیدن تو چنین لطیف است
در زوید و دل تو چون تو جان است
چهاره بارانده به چرخین علی است

دایم بوی حسن تو از دره ناطق است
از سبک حسن تو از دره ناطق است
دایم بوی حسن تو از دره ناطق است
از سبک حسن تو از دره ناطق است

کس نیست قهر و غم صاحب است
 ایوان بزمی بر پای تراست
 عشق را به عار از آنکه هر کس
 بگفت بنفوس که دوا می نماند
 از خلق لغات حدیث و لغت است

تشویش می برم که زمین جهان مفارق است
 و شوار می رود که گذر بر مضایق است
 کرده معلق از سرشکین معالقی است
 گوید که نار عارضت از ما دافق است
 جور می که از تو بردان مسکین عاشق است
 اما بعد عدل شهنشاه و افق است
 پیوسته بر میان فلک است مطاق است
 بالای بخت نیمه حضور اسرافق است
 چون بر تو بخوم ز شبهای غاسق است
 با فکرم این قیاس نگر چون مطابق است
 نعل سهند شاه که تاج مفارق است
 ای مشتری بخر که بهای موافق است
 طالع کواکب شرفش در مشارق است
 دایم و کره ما در سیم طالق است
 در طبع آن دغان نثر ز قیض رازق است
 این سخن تائیدی که مسمی بطریق است
 که خار خشک باید به با شغل با مق است
 شخص تو صورت کرم لطف خالق است
 ابواب غیبی آدم کلک تو خالق است
 کتبه دقیقه از عسد او د قلیق است
 کسره نعل و حجت بر خلیق است

عشقت بجان پیروم و دایم ازین سبب
 در وصف آن دکان سخنم می رود و ولی
 زلفت هزار اول بودل پاره پاره ام
 چون باد خاک بر سران بی بصر که او
 فی عهد کرده که ندارد رواد کرده
 دل را اگر چه نیست امید می عهد تو
 سلطان اولی آنکه برای علائش
 شاهی که از شرف زده و شمس ستمش
 لامع ظلیعه نظر از کرد و مومکش
 قدرش خرد زبون ز طباق طلاک نهاد
 بر عیس مخبرید با کلیس آسمان
 کیوان ز بختین فلک آواز داد و گفت
 واضح ما ز علمت در مغارب است
 سو کند خوره چرخ که باشم غلام او
 هر دو و هر شراره که نیز در مطبخش
 ای آنکه بر سر بقیه احکم تو می رود
 چندان تفاوتست ز خصم تو تا به تو
 ذات تو کو هر صدت بحر خلقت است
 اعمال فتح را سر می تو عامل است
 بر خستیمت تو که کردون عظمش
 تو نسل خالق و وجود تا ابد

کس نیست قهر و غم صاحب است
 ایوان بزمی بر پای تراست
 عشق را به عار از آنکه هر کس
 بگفت بنفوس که دوا می نماند
 از خلق لغات حدیث و لغت است

علم
 کس نیست قهر و غم صاحب است
 ایوان بزمی بر پای تراست
 عشق را به عار از آنکه هر کس
 بگفت بنفوس که دوا می نماند
 از خلق لغات حدیث و لغت است

کس نیست قهر و غم صاحب است
 ایوان بزمی بر پای تراست
 عشق را به عار از آنکه هر کس
 بگفت بنفوس که دوا می نماند
 از خلق لغات حدیث و لغت است

دیده اند ارد در آن عارضه نیا یافت
چون کسی را بران زلف پیشان گرفت
خالد بن ولید جانی را در سپه سپید گرفت
داوری از دیده دل بی نیت گرفت
دیده اند ارد در آن عارضه نیا یافت
چون کسی را بران زلف پیشان گرفت
خالد بن ولید جانی را در سپه سپید گرفت
داوری از دیده دل بی نیت گرفت

پاینده با دوات شریف مبارکت
گر فضل یعقول لغوشش سوا حق است

وله ایضا

دولت سلطان بادیس عرصه دوران گرفت
هر چه ز اطراف بحر و آنچه را کثافت بر
ماجرای پیش سرفراکب بر فراشت
از طرفی دولتش قدر دیوان نوشت
کرد سیاستش که هست سرمد اهل نظر
ساخت دیشش ز قدر مهر بمرکان بر رفت
ای که چون در شید چرخ از پی آرام خلق
از چنین مملکت بر که خورد آنگه او
حکیم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
فتح نامروز کرد پیروی موبست
مملکتی را که داشت خصم بهستان بست
خصم تو نامرست کوبست بطبع امی موش
دولت است آنکه هیچ مورب از او
از فتح فتح فارس مطرب عشاق دوش

کرد کل عارضش تا خطر یگان گرفت
حسن خشم خره با بر کل استان گرفت

ذلت زره پوش آن زنی کلکون سوار
خط اندارش نگران که بد و رستم

شکری از چین کشید مملکت جان گرفت
کفر برد آورد در خطه ایمان گرفت

سختش سرمد کیوان گرفت
داشت تیغ آفتاب سایه زردان گرفت
شاه بهای زروم تا در کرمان گرفت
وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
رفت ز بخت سپه سپید صفا مان گرفت
دامن قدرش ز بخت چرخ بدندان گرفت
شیب فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
باد دم تیغ را با و کاستان گرفت
دایره را ابتدا از خط ایران گرفت
با تو ز عهد ازل آمد کسپیمان گرفت
رستم خست فشر و پای و بیابان گرفت
مورسات چنین مار فردان گرفت
لیک بست کسان از مردم لغبان گرفت
این غزل تر نواخت راه صفا مان گرفت

دیده اند ارد در آن عارضه نیا یافت
چون کسی را بران زلف پیشان گرفت
خالد بن ولید جانی را در سپه سپید گرفت
داوری از دیده دل بی نیت گرفت

دیده اند ارد در آن عارضه نیا یافت
چون کسی را بران زلف پیشان گرفت
خالد بن ولید جانی را در سپه سپید گرفت
داوری از دیده دل بی نیت گرفت

دیده اند ارد در آن عارضه نیا یافت
چون کسی را بران زلف پیشان گرفت
خالد بن ولید جانی را در سپه سپید گرفت
داوری از دیده دل بی نیت گرفت

یا نیت

بانیست قدر او که بر او کفایت کرد
 باقی او در پیش کمان از او در پیش
 زان دم که از او زان دم که از او زان دم
 باقی او در پیش کمان از او در پیش
 زان دم که از او زان دم که از او زان دم
 باقی او در پیش کمان از او در پیش

<p>کردم روح الامین و خیر عمران گرفت نسخ این غیب خاطر سلمان گرفت بسید رودی زمین با اثر بر سایه گرفت بسال خسته و ستین سبعماه گرفت آنکه تخت از جهان حد خراسان گرفت اینک بکوه فارس بچو خراسان گرفت</p>	<p>یافت ز انصاف تو کلین عمران بز می معجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال بهای چرخ جلیون پادشاه ادیس حدود مملکت فارس تا در هر روز آنکه بود آفتاب تهنه سمن نیم روز رایت فتح و ظفر ریاید خیل تو بادام</p>
---	--

وله ایضا

<p>روز ولادت خلعت صدق آدم است نور یکی که چشم چراغ دو عالم است الحق شبی پاک و روز معظم است روز دو شنبه که زیایم اکرم است وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است از دو شش نشسته برین بنظر ظارم است ذکر سپهر و در زمان خیرعت دم است خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرم است آنکس که سنگریزه بدعویش ملزم است رسیدن شک بست چراز آنکه خاتم است بر آنفس و عقول معبسی معتم است طفلی که سن طفیل هم از تو اقدم است ز از روی ماه خاکی و پشت فلک خم است</p>	<p>روز ظهور منظر سرد و عالم است امشب درین از جابه ترین نهاده اند از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود بگذشته از ربیع نخستین دو از ده در وضع حمل آمده از بهر وضع خلق خورشید طلعتی شب آمد که آفتاب ز از روز که بخسیر قدم در جهان نهاد در عالم قیل نصرت اصحاب کعبه دان و آن که سنگ بر سر اصحاب قیل کینت آن خاتم رسل که جهان در کنین است از دنیا اگر چه بصورت موخر است آتش که زاد با خود پیر گفت چرخ مه خاکبوس کرد و سپهرش نماز برد</p>
---	--

بانیست قدر او که بر او کفایت کرد
 باقی او در پیش کمان از او در پیش
 زان دم که از او زان دم که از او زان دم
 باقی او در پیش کمان از او در پیش
 زان دم که از او زان دم که از او زان دم
 باقی او در پیش کمان از او در پیش

سعد صبحی که درین ایام محرم است
 در مملکت این اوست سبحان صدراعظم
 از آنکه در این روز و شب است
 از آنکه در این روز و شب است
 از آنکه در این روز و شب است
 از آنکه در این روز و شب است

بانیست قدر او که بر او کفایت کرد
 باقی او در پیش کمان از او در پیش
 زان دم که از او زان دم که از او زان دم
 باقی او در پیش کمان از او در پیش
 زان دم که از او زان دم که از او زان دم
 باقی او در پیش کمان از او در پیش

روح سلطان محمد حسن

عاقبتش هر چه بودی و در غایتش فدا شده است
 سر باه دل عشاق نور شده است
 عاقبتش هر چه بودی و در غایتش فدا شده است
 سر باه دل عشاق نور شده است

حاجتی که دیدم از جام خویش تن
 آن صفدری که از شیب زمین تمام صبح
 شاهی که در سکار عدو باز اشتهب است
 فیض کفکش بجز بهر آب بحر ریخت
 رایش نهاد بر طبق عرض یک پاک
 ای و اوری که آینه ماه و آفتاب
 در قدر جاه تو توان گفت کيفت کم
 در باغ حشمت تو سپهر است و آبخش
 آنجا که خیل جباه غریب تو خیم زد
 چون از سواد زلف عذار بیض بار
 انوار صبح را سر صبح تو مطلع است
 ابر از مجال کف دست کریمه
 در معرضی که از پی کسر عدوی دین
 از پوست رحمت آمده بیرون چو اثر است
 اندر دفع فتنه اگر چه ضرورت است
 هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج
 تا در دنان تیر نه سادی زه کمان
 هر جا که کس کشیست و آفاق پیش تو
 رحمت ز معظلات امور است و نیک بخت
 محکوم باد ملک ترا تا اساس دین
 پاینده باد در کف لطف لم یزل

آن خاصیت ز جام ببینید که رحم است
 چون شبت کرد لشکر جزایش او هم است
 شاهی که در کمال روح این او هم است
 غم در غلام ازین حد و غصه مدغم است
 هر صورتی که در تن غیب بهم است
 در پیش ای و روی تو این تار و انکم است
 تیرا که پیش مرتبه جایش آن کم است
 نیلوفری کلی که زین به شبنم است
 چرخست معسرفه ز دوران مجسم است
 تابنده روی نصرت از موی بر غم است
 از ذاق خلق را کف دست تو تقسم است
 روزی که جام عیش تو خذیده پر نم است
 بارایت رفیع توفیق و طفر ضم است
 در حق ضم حلقه گنبدت چو رقم است
 ز انما بدولت تو چه اندیشه و غم است
 آنرا چه احتیاج بجز چون مرسوم است
 بهرام را چو تیر سبزه که در غم است
 چون سرو ایستاده بیادست بر هم است
 سلمان که او ما شرابین امر معظم است
 آیات محکمات و احادیث محکم است
 ذات مبارک تو که لطف مجسم است

آن خاصیت ز جام ببینید که رحم است
 چون شبت کرد لشکر جزایش او هم است
 شاهی که در کمال روح این او هم است
 غم در غلام ازین حد و غصه مدغم است
 هر صورتی که در تن غیب بهم است
 در پیش ای و روی تو این تار و انکم است
 تیرا که پیش مرتبه جایش آن کم است
 نیلوفری کلی که زین به شبنم است
 چرخست معسرفه ز دوران مجسم است
 تابنده روی نصرت از موی بر غم است
 از ذاق خلق را کف دست تو تقسم است
 روزی که جام عیش تو خذیده پر نم است
 بارایت رفیع توفیق و طفر ضم است
 در حق ضم حلقه گنبدت چو رقم است
 ز انما بدولت تو چه اندیشه و غم است
 آنرا چه احتیاج بجز چون مرسوم است
 بهرام را چو تیر سبزه که در غم است
 چون سرو ایستاده بیادست بر هم است
 سلمان که او ما شرابین امر معظم است
 آیات محکمات و احادیث محکم است
 ذات مبارک تو که لطف مجسم است

ای
 کلام از نفس قدر امر در کلام
 کلام از نفس قدر امر در کلام
 کلام از نفس قدر امر در کلام
 کلام از نفس قدر امر در کلام

فانکاب از زانفت جهان باد همچون
کابین علق بد اندیش از شده است

وله الضحی

الف بنی کلبی باد صحرایان اوست
کوی تن نبری امود در دهکانه اوست

سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
شیر رایات تو در معرکه صغر شده است
آب در حنجره خصم تو خیز شده است
شرق تا غروب تیغ تو مسخر شده است
لاجرم زاده طبعش همه کوشیده است
باز باد از تو انباز کبوتر شده است
خرج بر تو به خورگاه تو چیر شده است
در دماغ خریز این منکر صدوشده است
در نهاد فلک این وضع خمر شده است
زربدوران تو با سنگ برابر شده است
کار و بارش بدرستی همه چون زرشده است
شده کمر گشته زاز دره در خورشده است
چه خرابی کردین خانه تشدد زنده است
میخ چشم خور و قفل در خاور شده است
اشک آنم بکنار فلک اندر شده است
بسکه از عجز الخاس معطر شده است
تا و هاست لب من بفنک بر شده است
از دعای هم این فنج میسر شده است
در کمان بود کونش همه باور شده است
تا زبان قلعه و تیغ سخن در شده است
تخاک دانشی از باد وز آن خگر شده است

ای جهانگیر و جهان بخش که از حکم ازل
مار رحمت بسنان مهره سکان آید هست
مژده بر دیده بدخواه تو پیکان کشته
روشن است اینکه تو خورشیدی از آرزوی جهان
کر و گردون بدلت نسبت در یامی عدن
گرگ با عدل تو هر از شان آید هست
بنجم در قبضه شمشیر تو کوب کشته
عقل را پیروی رامی تو می باید کرد
طاعت حکم تو با خود به نهادست فلک
دوره از خون تو با مهر مقابل گشته
هر که او نام تو بر لوح چین کرد نشان
وانکه از سایه اقبال تو بر تافته روی
خسرو از سبب عارضه یک شبیه است
یار بگن شب چه شبی بود که کفتی سحرش
بسکه از سوز دعای ملک و ناله ملک
گنبد سبز فلک گنبد کل را مانه
وست در دامن آیم زده این جان عزیز
صبح بهر تو دعای سحوی خواند و دمید
جان ملک و سر ملک و ملک برین به
شکر این مویست و نعمت این صحبت با
نادل نار و خ تیره آسبک به شهور

در بیان سحرهای اندر شان اوست
بلایان سحرهای اندر شان اوست
در بیان سحرهای اندر شان اوست
در بیان سحرهای اندر شان اوست
در بیان سحرهای اندر شان اوست
در بیان سحرهای اندر شان اوست
در بیان سحرهای اندر شان اوست
در بیان سحرهای اندر شان اوست

نیکو شکر آنگو تا برگت از می کشم
خاصه بکلیه حکم آنکه از تو عفاف
تخلد شاهان عالم آنکه از تو عفاف
سجده از و بیان بر تو و ازل
آنگه از عجز کس که با لبسته با بیان تو
طاف کردون خورشیدین با لبسته با بیان تو
بعضای ابا حسان اوست
تا به انداختن کین سده با لبسته با بیان تو
سر دودن چون بعد بنیت با لبسته با بیان تو
سخت در دین شده از زبان با لبسته با بیان تو
ری خد زندی که با جادو با لبسته با بیان تو
اسکان است نشسته با لبسته با بیان تو
نوبهار جالب است با لبسته با بیان تو
بوی آرزو با لبسته با بیان تو
چیت

فانکاب از زانفت جهان باد همچون
کابین علق بد اندیش از شده است

درین باب که در ده اوست و درین باب
 درین باب که در ده اوست و درین باب
 درین باب که در ده اوست و درین باب
 درین باب که در ده اوست و درین باب

چسبست چسبست تا زنده بار و صفت بر هم تولد
 چسبست کردون تا بگرد پای قدرت رسد
 طفل سخت است بر نالی که حرج کوز نیست
 بست ملک متعذبات زن شرف بر روم
 و او اصفه ادها از اد عدلت لاجرم
 هر که در مانده بدر و فاقه در پنج نسیب از
 من بومفت کی رسم جایگه با کل کمال
 همه عالیت جناب الملیت متعصمت است
 تا بود بر ما هم بنیم قلعه کیوان پاسبان
 طاق بالا پوش هم حرج اطلس پوش را
 روز مولودت سبار کباد عالم را که آن

خار و خاشاکش مقابل با کل بیجان اوست
 کرد خاک آستانت مرده اعیان اوست
 چون بجان دستکش در قبضه فرمان اوست
 کرد علو دین تر از قیصر و خاقان اوست
 آب در پنجر باد و باد در زندان اوست
 نوشداروی عطایت شربت در دما اوست
 در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
 در بیان امر و زسلطان تالی حما اوست
 آبخان کاندختین پایه در بان اوست
 سقفا ایوانت که گسترندوش کیوان اوست
 روز ایجاد نظام عالم از ارکان اوست

در مع شاه اولیس گفته

ساقی زمان آذر و دوران بمن است
 در آب و جام آتش می کن تا نمی
 زان جام بر فرو زدل تاب خورده را
 هکون می بیا که هیچ اعتماد نیست
 دست از عنان اهل ایام باز دار
 بهمن به پشت مرکب جم بر نسا درین
 در این است رستم آتش کشیده تیغ
 چون آتشست جامه اولاد کرده آب

چون زال ز لرزال بزندان آهمن است
 این اتحاد بین که میان دو دشمن است
 کین تا بجانده ایست کزان علم دشمن است
 بر خاک آسمان که تسموست و تو سن است
 و اند پیش مر و که بغایت لگد ز نیست
 مرکب نکر که چون بر رسم رسن کن است
 یعنی که روز زم منضدار و بهمن است
 اکنون ز قوس چرخ هوانا و کنگر است

تا که در این باب که در ده اوست
 تا که در این باب که در ده اوست
 تا که در این باب که در ده اوست
 تا که در این باب که در ده اوست

سلطان معزودین که بجا از آب او
 از قوا و ثبات حجت بفرست و باون است
 در ای ملک بیخا و این تلمه و زکار است
 منجی که در قصه و در او چون است
 در سبب باغ فتنه و درین است
 در سبب باغ فتنه و درین است
 در سبب باغ فتنه و درین است
 در سبب باغ فتنه و درین است

الجواب

از قبایع باطنی از قبایع مستوفی
 بر قفا خود بود و در زمین جویند

روپوشی و پند و اندرز
 از انوار لفظ و کمال کرده

صنعت در زمین کمال کرده
 از سوای آنکه از آنجا در میان

ای سر پرده رفعت زده بالای فلک
 نظیر ای تو از منظره امروز است
 ذات پندار تو عقلی است تصور گشته
 شده از عشق عسارت خلقت دیوانه
 عدلت از روی جهان تیغ و تبر بریده است
 در تمام منجته اعضای عدوی تو یکین
 آتش در دور تو پاره و ضعیف آفتاب است
 با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرفان
 خود مصلحت اندیش بر آیدیشه که عرض
 ز بر دست تو فلک می طلب منصب خویش
 رای عالی نظرت مطلع انوار نشین
 گشت در شرح شنای تو قلم سرگردان
 صاحب خیر بی بند و پند چه ساله
 قبل حاجتی امروز تو ای کس ما را
 یکم شکر که در ضیاع دعا کوی تو نیست
 بدن و جان مرا حاضر هست آن عرض
 کارم از شومی نظرم است چنین نامنظم
 آب خاشاک که چو بر شاخ خود دید تکلفت
 با چنین عارضه ضعف تشنگی حاجات
 آن صوفی که در آفاق ربی را به سخن
 تا عمار می فلک است نذر نه طلسم

ز سر ز راهرات منظره پرده سر است
 کرده نظاره احوال جهان فرد است
 که سر ای همه غلم و مشر و علم و حیا است
 آب با سلسله نهاده سر اندر صحر است
 آن منظره مدد کردن شوم اعد است
 تیغ ایام ز یکدیگر نشان کرده جدا است
 آنچنان نیست که تا شتر تواند بر قامت
 هیچ شک نیست که این سر و در آثار حیات
 بجز در نظر رای صواب تو خطاست
 خویشین را یکی برده فلک بر بالا است
 ذات فرخ اثر منظر الطاف خدا است
 روزگار نیست که تا در سر کاک این سود است
 است این بنده ز در کاد تو محروم چرا است
 هیچ حاجت جز جانب روانیست روان است
 هیچ از آنچه که در طبع خلیس شعر است
 نیکنم بر تو که تدبیر تو از نون شفا است
 خاک بر فرق هر کس است بی عجز است
 هیچ شک نیست که هر چه بر سر است
 دارم اما همه سوتوف انوارات شفا است
 هست در بار که سلطنت امروز کرد است
 تا قبای بدن گوهر کرات از خوار است

صنعت در زمین کمال کرده
 از سوای آنکه از آنجا در میان
 از سوای آنکه از آنجا در میان
 از سوای آنکه از آنجا در میان

صنعت در زمین کمال کرده
 از سوای آنکه از آنجا در میان
 از سوای آنکه از آنجا در میان
 از سوای آنکه از آنجا در میان

صنعت در زمین کمال کرده
 از سوای آنکه از آنجا در میان
 از سوای آنکه از آنجا در میان
 از سوای آنکه از آنجا در میان

در تهنیت عمید اخی لباطان اویس نوشته

عمید اخی روز و ریش جوان گران نسیم صفاست
جان من قربان عمیدی باو کونم بر بخت
وید خوابی بخت من کا مد بلالی بر سرش
گشت عشقش سالکان را بی دینت در بادیه
آینه خلق است در پیش خلقه آن کعبه زلف
هر کجا سلطان جانش کرده یا عبیدی ندا
حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست
راه کولیش راه حج است و کسی مانع نیست
تا کیم گیری بچرم بخت ازیرا گرفت
بیخ سودای غمت بر چون درخت بادیه
در صباح عمید زندان را بصوحی واجبست
خانه شمار خوان بیت احرام عارفان
دید دل چاه ز نخلدانش رسیدن جان طلب
دور بیابان تشنگی صد چشمه برین عرض کرد
روی من در دست داد شد بسوی دیگران
نقطه خط شهنشا هست یا سنک حرم
سایه زردان که کرد بارگاهش روز و شب
قبله شاهان معز دین حق سلطان اویس
آنکه بر عزم طواف بارگاهش بر سر

عالمی دراز و چون قربان روز عیدماست
من فدای قره ایمنی که صد جانانند
از چه از بالای او ان خوابی بود را
وان شهیدان را خیار خاکپایش خونهاست
خال او سنک سیاه و چشمش از مرم ناست
تعزیه لبیک لبیک زنده و خورشید خواست
بر کرامت این مقام صدق دایم در صفاست
خوش و در آیدل که از هر جانب داور است
بست بر صید حرم در زانکه میگویی خطاست
از نیم چشمه بهو ای جان دل نشود ناست
ساقی زندان کجالی ساعر و صهبای کجاست
شو مقیم خاک کولیش کان ستقام که باست
بر لب آن چاه با هم جان دل را با جرات
خیال از آن چاه ز نخلدانش بچرم از دل برخواست
من درون کعبه ام هر سو که آمدم در او است
خال مشکینست که جان مقبله از او سده است
به طاعت در طواف این کعبه نیلی و طاعت
کاستان او خلائق را تمنا می ناست
چادر کافور کون صبح اجرام سماست

نخستین سرنگ چو این بجز بر مقصد کعبه درگاه اوست
چو در این راه بگذری در این راه بگذری
واده از بیرون خلقش بی تا چو این خطاست
در این راه بگذری در این راه بگذری
چو در این راه بگذری در این راه بگذری
چو در این راه بگذری در این راه بگذری

قبله درگاه اوست
نخستین سرنگ چو این
چو در این راه بگذری
در این راه بگذری
چو در این راه بگذری
در این راه بگذری

سرم
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است

دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است
دولت با او است

در بیابان

دانشمندان همگی در این کتب مکتوبات
تکلیف از آن روی رسیده خاک
بسی قوت برین رسیده خاک
برای این در صفتی یک بلاج است
شدن باین بلاج است
ولی عرق بکنند این در آن عرق چون
دیوان چو دولت سلطان روان چو دولت
چون چو اعدای رسیده چو اعدای
همه چو اعدای رسیده چو اعدای

ز تاب پر تو خورشید را می روشن و او
ایات تاره سپاهی که برج عصمت را
تو عین لطفی و در پادشاهی مستعمل
رفیع قدر تو چو خرمی بر نهیب است و متدار
زمانه را ز تو خطی که جسم را از حیات
بگوشش آمده بر سر حسام تو در رزم
سکن تو سرا پرده در عتاس مع زود
بیاض تیغ تو آینه جمال ظفر
گفت به بسط بسط جهان گرفت ترا
دلت نوشته بر اقطار ابر را در راه
ز روی در ای تو خورشید با هزار فروغ
بعد عدل تو اسم خزان بر مید است
مردی که رسد شکره عنایت تو
سرای جاه تو دار البت است پنداری
بخاک پای تو کردن خطاست نسبت مشک
ز باس تیغ زمره لباس خونریز است
ز چین ابرو باست بچشم حسد و چین
زیر زین زر اندر تراست ششبرنگی
بلال نعل ستاره ستام کردن سیر
بلند پایه چو پست سراج رو چو پوست
شب سعادت ارباب دو لعلت مکر

پناه حبه نظیرش بسایه هفت است
فروع قبه مهر تو غره عت است
تو نور محضی و کردن چهار است
شریف ذات تو بگری همه دوام تقاست
وجود از نور پی که چشم را از ضیاست
چشمش آمده بر زرگفت تو از در یاست
کند بهره با همه سازش کینه پرده سر است
زبان کلک تو دندان کلید رحب است
گفت آیت که آن بر کفایت تو کو است
گفت تو رانده بر آفاق بحر اجرا است
ز بزم عیش تو ناسید با هزار نوا است
ازین مهابتش آقا ده لرزه بر اعضاست
چو غنچه در کفشش آرزوی نشو و نما است
از آنکه ساحت پاکش بری ز کردنا است
بخاک پای تو کان خونهای مشک خطاست
علاست یرقان در چین کاه ربا است
قضای موصه چین تنگ تر ز چین تقاست
که نعل ارجل تیره آفتاب اعدا است
جهان نوره و زمان رحمت تو مین پیا است
گزان رکاب چو علم و سبک عنان چو دو کاست
گروشی محو در مبادیش پیدا است

که در این کتب مکتوبات
تکلیف از آن روی رسیده خاک
بسی قوت برین رسیده خاک
برای این در صفتی یک بلاج است
شدن باین بلاج است
ولی عرق بکنند این در آن عرق چون
دیوان چو دولت سلطان روان چو دولت
چون چو اعدای رسیده چو اعدای
همه چو اعدای رسیده چو اعدای

دانشمندان همگی در این کتب مکتوبات
تکلیف از آن روی رسیده خاک
بسی قوت برین رسیده خاک
برای این در صفتی یک بلاج است
شدن باین بلاج است
ولی عرق بکنند این در آن عرق چون
دیوان چو دولت سلطان روان چو دولت
چون چو اعدای رسیده چو اعدای
همه چو اعدای رسیده چو اعدای

هر که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست
هر که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست

سخن را که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست
سخن را که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست

سخن را که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست
سخن را که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست

نه آخر از ستم طبع و بهر بی مهر است
که بی ارادت بولی است یار تر با دو ماه
تم بگماست ازین غم چون هیچ نیست عجب
ز خدمت اری چه جدا بوده ام و لیک مرا
تو اقل دعوات از زبان من همه وقت
منم که نیست مرا در سخنان هیچ سخن
منم که زیر نگین من است ملک سخن
ز روی آینه ز رخسار دشمن روز
ز رنگ خاطر کرد که درت بمن باد

نه آخر از ستم طبع و بهر بی مهر است
که بی ارادت بولی است یار تر با دو ماه
تم بگماست ازین غم چون هیچ نیست عجب
ز خدمت اری چه جدا بوده ام و لیک مرا
تو اقل دعوات از زبان من همه وقت
منم که نیست مرا در سخنان هیچ سخن
منم که زیر نگین من است ملک سخن
ز روی آینه ز رخسار دشمن روز
ز رنگ خاطر کرد که درت بمن باد

در مدح شاه اویس گفته

سخن او بهما به شاه شایسته موعظت
بدر محسن او بلبس خوش محاسنت
از اقله در حرکت با هزار دستانت
که قصری از گران در ریاض ضوالت
هر صحن دشت پر از گاهای مرجانت
که کل هنوز چو یوسف عزیز زنده است
بنور غره عمده شب تابستانت
بنور در دل غنچه خیال بستانت
ز ژاله بر سر کلاهی سربار انت
نشسته در سر کلین مستر از بچانت

سخن او بهما به شاه شایسته موعظت
بدر محسن او بلبس خوش محاسنت
از اقله در حرکت با هزار دستانت
که قصری از گران در ریاض ضوالت
هر صحن دشت پر از گاهای مرجانت
که کل هنوز چو یوسف عزیز زنده است
بنور غره عمده شب تابستانت
بنور در دل غنچه خیال بستانت
ز ژاله بر سر کلاهی سربار انت
نشسته در سر کلین مستر از بچانت

سخن را که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست
سخن را که در این دنیا باقی در او نیست
در این دنیا باقی در او نیست

درد و دلایلش را دل

باز آورده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست

باز آورده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست

حجل چگونه بر اسد رگرک در صحرای
 فلک چو فلک ترا دید گفت میشکر است
 خرد چو دید گفت گفت کاین کف بحر است
 بیاسبان فصر تو را می پسند در ای
 حمر نفاشید ادریت بست قیصر روم
 تراست ملک جهان ملک حجت ار خواهند
 گفت ز بسکه بگردون زد و کمر بخشید
 ورم که خلق جهان بر کشیده اند اورا
 سحاب چتر تو در آفتاب گردش هر
 بعد عدل تو سحاب در جهان زمانهاست
 حسام نیز که میگردد رخ بنون کلگون
 سواد چتر ترا آفتاب در سایه
 مدار که جهان بر زمان دولت است
 زمان نیز قلم قاصر است و صفتت
 دبیر حرج آنچه است تا کند مستلی
 سپهر کوی صفت ما وجود این عظمت
 چند روز ترا و ارازه و سپهر است
 پناه مور سید خانه را نکر که گمر نه
 چو دست برد نماید کلبسم و معجز
 و پس نام حسن خلق منصفش صفتی
 تا بین مجر دین محمدی امروزه

اسد ز شیر لویش خنایان هر اسانست
 زمانه گفت کفنی نیست از نیسانست
 سپهر گفت که گفت نیست عین عمانست
 خبر نداشت که این منصفان کیوانست
 محان سپرو که این پایه آن خاقانست
 حسام قاطع تو حجت است و بر مانست
 فلک ز سیم وزر افکند در خشت ایوانست
 به پیش دست تو با خاک راه یکسانست
 منظر است که بالای ابراهمانست
 که رسته بافته بهر رفوی گت انست
 ز سهم عدل تو چون برک بید لزانست
 مثال خط ترا آسمان لغرمان است
 نه بر سپهر که او سخت است پمانست
 که حصر ح تو بیرون ز صدا مکانست
 پویشگر فکر شکر شاه نوانست
 سجدت تو در آورده سر جو حکانست
 محانست که ز سر تا پای دستانست
 بیسته در طلب منصب سیدمانست
 چه جای شکر فرعون چون ما مانست
 بر آستان تو سلمان بجای حسانست
 بهین سخن سخن پارسى سلمانست

باز آورده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست

باز آورده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست
 با او برده همه مطرب خوش الحانست

طرب لعل تو می رابرسانید بکام
 عشق تو کدیش من و طاعت شاهم نیست
 سرور اباد صبا منصب بالا بخشید
 بود بر غنچه گل و جوی و آن وجه برون
 دامن پیرین پوست گل را بدید
 ناخت صد زهره زهر شاخ و بهر شاخ مگر
 نقش بند چمن آرای طبیعت کوئی
 کرد ساقی چمن طبل عاشق راست
 گل رخسار چو سوز گیس محسوس کران
 می شود باز دل از آرز و طلعت شاه
 پادشاهی که کمال شرف پادشاهیست
 ظل حق شیخ اولی که ز آفات فلک
 آنکه در دعوی ملکش چو در بران بخت
 تیغ تو یکد و ز رعست و لیکن در قلب
 ای که خاک ده تبرنگ تو برداشت بچشم
 و می که نعل مهر است لک ز کوشش ملک
 دین پنا سید بذات خود ذات تو نیا
 بهر کجی مویک منهو تو یک بی نسا
 بدان نمی واده و از بی کصیر
 در پرست و جهان زان تو بخسره و
 مشرب عجب بر نیا چه میرست اندر

جان شیرین لب سنا صبا آورد
 مومن است که اقرار به نیا آورد
 لاله را لطف هوا طلعت بالا آورد
 بلبل از غنچه پستخیز و لوزن آورد
 باد کهنی که بر عشق زلف آورد
 شاخ تور است که بر زهره زهر آورد
 نقش خضر امیر بر صندل آورد
 زان می لعل که در سنا صبا آورد
 دید در سنا عزیزین چمن آورد
 غنچه در دل مکر این فکر و تمنا آورد
 نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
 ملک در کف چتر فلک سنا آورد
 آیت معدلت ملک آرا آورد
 آتش گشت در زبان تازی با نا آورد
 حرم کجی زلی دیده سنا آورد
 کرد پیرون جسته یار و جوزا آورد
 بنجد او ندب رگ و تعالی آورد
 دست از پارتن روی بدنا آورد
 رفت و همیشه ز بار سنا آورد
 آتشی در تن پیران سنا آورد
 از آیات عدم نعت نورا آورد

مشک که بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست

جان شیرین لب سنا صبا آورد
 مومن است که اقرار به نیا آورد
 لاله را لطف هوا طلعت بالا آورد
 بلبل از غنچه پستخیز و لوزن آورد
 باد کهنی که بر عشق زلف آورد
 شاخ تور است که بر زهره زهر آورد
 نقش خضر امیر بر صندل آورد
 زان می لعل که در سنا صبا آورد
 دید در سنا عزیزین چمن آورد
 غنچه در دل مکر این فکر و تمنا آورد
 نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
 ملک در کف چتر فلک سنا آورد
 آیت معدلت ملک آرا آورد
 آتش گشت در زبان تازی با نا آورد
 حرم کجی زلی دیده سنا آورد
 کرد پیرون جسته یار و جوزا آورد
 بنجد او ندب رگ و تعالی آورد
 دست از پارتن روی بدنا آورد
 رفت و همیشه ز بار سنا آورد
 آتشی در تن پیران سنا آورد
 از آیات عدم نعت نورا آورد

ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست

ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست
 ایامان بیست و پنج سقاوت نیست

این آستان حضرت بیست آستان دید
 ای هم وری که با تو در ضبط مملکت
 هر چه بحالت خود کرده در آن وحس
 در آن آستان حضرت بیست آستان دید
 ای هم وری که با تو در ضبط مملکت
 هر چه بحالت خود کرده در آن وحس

باد صبا چو عرض کل گلستان دهد
 اما کجا میان تو تن در کمان دهد
 جانی بیک نظر دهد و بس کران دهد
 بونی لب عالمی دهد و رایگان دهد
 بر چهره لاله کارم دبر ز عفران دهد
 از دیده در جواب مراناردان دهد
 گرد آید صبا شکر نیش لبان دهد
 روزی لب نکار بکامی زبان دهد
 کان سیم اگر دهد تو شب در میان دهد
 با زلف پر دلت که دل پید لان دهد
 کس چون چنین دل بچنان و لسان دهد
 باری چو دل دهد بمه لبان دهد
 کس خنجر کشید هستان چنان دهد
 چشم تو را سش بدل من نشان دهد
 هر که که شرح آن لب شکر نشان دهد
 آن لب که بوسه بردش همچان دهد
 نوشین روان بقالب نوشیروان دهد
 آب مهال عدل ز تیغ میان دهد
 کاهی با دو کاه تاب روان دهد
 بخشش که از هزار درج نزد بان دهد
 می زید از بزرگی او تن در آن دهد

کلکوز از جمال تو خوا حسد بعاریت
 بروم کمان که نیست سبانی مکر ترا
 در رسته جمال تو هر دل که عاشقت
 از حلقه دوز لغت تو عطر با د صبح
 تا چند در هوای جالت تاب چشم
 صفرای چهره را چو علاجی کنم ستوال
 مانند پسته تو در من طفل غنچه را
 دندان فرو میر با میدل ار ترا
 وانی که خال در چه سیمین او چراست
 ما پدیدم و راه غمت پر خطم بگو
 وادم دل ضعیف پست شکری
 خود دل کرا دهد که دهد دل به بوفا
 هشتت بختره عالم خراب کرد
 بزنا و ک بلا که کشاید فلک ز چرخ
 کرده عیب لب من چشمه حیات
 چون منسج حیات بگرد بخا حیات
 سلطان معز دینی و دین کر نسیم عدل
 در بای خود شیخ اولیس آنکه دوستش
 شاهی که دق رحم و دارا ب صیت او
 کیوان بیک دقیقه فکرش کجا رسد
 بر قاست بزرگی او اخلص فلک

برای نوشتن این آستان در آن
 از تاب قاب و او در شان و دیدم
 مشک رسیده است درت خیره حیات
 و ز خود بدین امید به عریان دهد
 حست که گشت زنده چون خود اروی
 آبتن نیز زمانه بنویس نشان دهد
 روزی که کردی کسب طیبان دهد
 عین از عین سبب
 بنزد روان که پیش تو سبب
 عارض چو عارض چون سبب
 باری سبب است چون سبب
 دست مخالف به تاب غان دهد
 حست میان سبب سبب
 حست میان سبب سبب
 حست میان سبب سبب

این بیت از حسن و طبع بی جوان دهد
 حست میان سبب سبب
 حست میان سبب سبب
 حست میان سبب سبب

صبا جمعی که برده پیش و نشان می آورد
 نغمه پریا بخانه بستان می آورد
 صبا جمعی که برده پیش و نشان می آورد
 نغمه پریا بخانه بستان می آورد
 صبا جمعی که برده پیش و نشان می آورد
 نغمه پریا بخانه بستان می آورد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
 واری تو جانی آنکه کجین صبح خوان تو
 روح ظهیر اگر شنود این قصصیده را
 تا صبح نوع و وس زمره حجاب را
 با داغ و وس سخت ترا زینستی که چرخ

تا تم هنوز خسته و آرمه دران عهد
 صد سال نان صد چوقزل ارسلان دهد
 صد بار بوسه پیش مرابردمان دهد
 هر روز جلوه از تنق حن و دان دهد
 هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

وله ایضا

باد نور و زار کجا این بوی جان می آورد
 جفشی در خاک پیدا میشود از انفس باد
 گل زیر لب نمیدانم چه مسکوبد که باز
 تخمچرا در دل بسی معنی نازک حسمع بود
 غنچه وقتی خورده در خرّم پنهان کرده بود
 گل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب
 کرده ز کس را چوستان دستها زیر بغل
 تا درون خلوت خود میله تکبیر بار
 میزند تیز تک نقشی با دراز انفس باد
 با و پای آب در روی تابن بسته بود
 که ه خارا پوش کرد یا قوت می بندد دگر
 غلهای سبز پشانیده در ضوان سسروا
 در جهان هر جا که از او است چون سروکی
 ده چرخش می آیدم در در قصیدن که سر

جان من پی تابجوی دلستان می آورد
 باد کوئی از دم عیسی نشان می آورد
 لبسلان بنیوارا در غنجان می آورد
 بلبل اکنون زان معانی در میان می آورد
 گل کنون آن خرد نار و در میان می آورد
 باغبان گل باید و شن ز بوستان می آورد
 باغبان از باغ مست و سرگران می آورد
 گل نیم صبح راصد پی کجا می آورد
 وز زمره شاخ و برگ کی خوش بران می آورد
 دین و شن پنجره در کردن دوران می آورد
 باز سر در حسل از نسیان می آورد
 راست کوئی از بهشت جاودان می آورد
 منزل اکنون بر لب آب روان می آورد
 دستها بردوش بید و از خوان می آورد

لا اله الا انت سبحانک انی اعترت
 لا اله الا انت سبحانک انی اعترت
 لا اله الا انت سبحانک انی اعترت
 لا اله الا انت سبحانک انی اعترت
 لا اله الا انت سبحانک انی اعترت
 لا اله الا انت سبحانک انی اعترت

نقصان دد داستان پادام با حرم و در دل
 که در گردن جانان پادام با حرم و در دل
 که در گردن جانان پادام با حرم و در دل
 که در گردن جانان پادام با حرم و در دل
 که در گردن جانان پادام با حرم و در دل
 که در گردن جانان پادام با حرم و در دل

در آنجا که بر خالی می یابد اندر عهد او
 در همه کاری از آن خیر و نفعی کرده و فلک
 ای طلوع ماه عالی رایت در مستزنی
 شد مبارکی بپای زمین و سبوس پای باز
 شب قصیر احتکانت زار تفاع سسند
 عاقبت در عهد عدالت پشت بر دیوار این
 بیخ بندی را نشان و بجز دست در نشان
 وانی بریزد اگر خط اشرف میرسد
 خط اشیر از چون بغداد میگردد و در نیم
 چشم بر رانند اهل اصفهان تا با دیده
 در هوای رحمت مرغان شاخ سدره را
 در میان من میتم شیر او نرم کرگین کج
 تا ز دریا بار بس خمر و قیاس بیمار
 زرم عیش و خمرت پاینده با تا آید

می نشاند بر کف پیش شبان می آورد
 کو پناه اول بدین بخت جوان می آورد
 که شرف سرد میان فرودان می آورد
 باز هر بی سر بر پیش پای از ان می آورد
 میکند حال بدوش همکشان می آورد
 داده با در دامن آخر زمان می آورد
 تا خراج از جانب هندوستان می آورد
 باج برگردن ز آذربایجان می آورد
 که خیال تیغ تیزت در کمان می آورد
 سره از رایت پهل اصفهان می آورد
 بیل طبرم فروه از آستینان می آورد
 تاب ز هم رستم تیر میان می آورد
 تیغ باو آورد در برابر دشان می آورد
 رایگان ایام کنج مشکایان می آورد

ولایت

عالم از عظمت نور صفائی دارد
 در فخر سره گوش صدالی دارد
 راستی کل بنوا پر حسدانی دارد
 باغ بر طرفی فاسد سمانی دارد
 نسخ بر سرور فخره کشانی دارد

پهن از بسبیل و کلبه کس توانی دارد
 نجاس عشق بیارای که رنجه این بهشت
 رسر برده کل برده سحرانند بسبیل
 چون گم خایض کبوتری تو از بسبیل تر
 در حق صوبت هاشم نوره شوره کنوت

با وجود غفلت در جاهانی دارد
 و آنکه با نسبت آوازه او در حاله دارد
 صفت نشان جهان حکم صدالی دارد
 بکنند دعوی شایه و کواش کت
 راستی دعوی او عدل کوانی دارد
 ای که بی در به وقت زینوان کت
 بعد از از شرف خور بارسته دارد
 صبح از آنست که پیوسته صفائی دارد
 کوه از حلقه چو نشان غلامان لوتی دارد
 سبب آنست که بیجا و بسالی دارد
 مینوز و بنا با در کساست
 کوه از حلقه چو نشان غلامان لوتی دارد
 سبب آنست که بیجا و بسالی دارد
 مینوز و بنا با در کساست

در آنجا که بر خالی می یابد اندر عهد او
 در همه کاری از آن خیر و نفعی کرده و فلک
 ای طلوع ماه عالی رایت در مستزنی
 شد مبارکی بپای زمین و سبوس پای باز
 شب قصیر احتکانت زار تفاع سسند
 عاقبت در عهد عدالت پشت بر دیوار این
 بیخ بندی را نشان و بجز دست در نشان
 وانی بریزد اگر خط اشرف میرسد
 خط اشیر از چون بغداد میگردد و در نیم
 چشم بر رانند اهل اصفهان تا با دیده
 در هوای رحمت مرغان شاخ سدره را
 در میان من میتم شیر او نرم کرگین کج
 تا ز دریا بار بس خمر و قیاس بیمار
 زرم عیش و خمرت پاینده با تا آید

توسعه از ان دو جامه و لا و دیگر
از این شیزان دو در یک کمانه از یک کمانه
توسعه از ان دو جامه و لا و دیگر
از این شیزان دو در یک کمانه از یک کمانه
توسعه از ان دو جامه و لا و دیگر
از این شیزان دو در یک کمانه از یک کمانه
توسعه از ان دو جامه و لا و دیگر
از این شیزان دو در یک کمانه از یک کمانه

بهرخ در پاهای تو سر می نهند و کر نه نهند شمه زین اشوب تازی ترا در پد جهان در زمان تو چون شعبان نشان یافت زمان خوابی تو بالای سعوات زونه کس نکستی بقضای اضمی اگر دانشستی کرد میمون بنمند تو عبور نیست عجب بزرگ صبح شبانه مشرق بر سید بخارا زنجیر و کلک تو ندارند امروز ناهما ترا شب و روزی متواتر باشد باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام	همتت با چه غم سپرد پانی دارد گفت حشید زین باد صبالی دارد گفت موسیست که در دستش صفحها دارد تا آبکسیر در زند که سعادتش دارد که قضای غیر رضای تو رضائی دارد که از دیدار اقبال جلالی دارد تا چو ایست نیشل رهنسائی دارد که ستم نوبی بهالغیبت بنائی دارد تا شب و روز صحاحی و مسالی دارد بقای تو چرخنده نقاره دور
---	---

وله الغیبت

جان را امید وصل تو بیار میکند ارو و انهاد پستی حرار میکند دین بهر توست دل بهار میکند آزادی از در دلموار میس کند استست و تصدمدم شایر میکند کما است انکه دولت بیدار میکند چو آن خطیب را مندرت بسیار میکند بهر جا غمگین : دل من با میکند پر و آن در جوانی رخ یار میکند	دل را هوای چشم تو بیار میکند ظرار طرد تو دلم برده و عار غنت خالی تو بیش چشم ز غم سپهر بخور کرد از بندگی فدخواست کار سرور است بیشیار باش ایدل غافل که چشم یار دیدار او بخواب و خیالست و در ما دلبت باولم و دین تک او سیح افتاد دل کار پیکب رسد که کوبار مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
---	--

بیا بیاید در راه آفتاب
ز بیم را می نوزاد و شب آفتاب
هر که با سجده در پیش روی تو
از غم و اندوه و غم و غم
از کسوی که در کسوی تو
از کسوی که در کسوی تو
از کسوی که در کسوی تو
از کسوی که در کسوی تو

و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم
و در وقت غم

نهایت بدان دوست که با این
ز غایت
نهایت بدان دوست که با این
ز غایت
نهایت بدان دوست که با این
ز غایت
نهایت بدان دوست که با این
ز غایت
نهایت بدان دوست که با این
ز غایت

این دو این معانی را بر زبان نهاد
 ای دلجوی بود ز زبان نهاد
 کجا بود در میان سر و جان نهاد
 در کسوت زلف دل از روان نهاد
 از قامت خیال مثال نمود باز نهاد
 در پست نمود نعل تو از پستان نهاد
 به این ناز تو را سخن در لطف نهاد
 به این ناز تو را سخن در لطف نهاد

گو نام خویش خیزم ز حیا میکند
 پیوسته نظم لور لور شهوار میکند
 آورده است و بر درت انبار میکند
 وایم زمانه خاطر هم افکار میکند
 زان حرج با من این همه پیکار میکند
 ضبط امور زلفت و نه و چار میکند
 در خدمتش میندکی اقرار میکند
 و ز غایت صفای دل اظهار میکند
 احوال خویش گفت و تکرار میکند
 تصدیق سے نماید قد کار میکند
 امید داشتیم که مگر پارمی کند
 با من همان حکایت پیدار میکند
 نظمی که کسر لور لور شهوار میکند
 این نظم را که پیش تو بر کار میکند
 بر خار نقش صورت فرخار میکند
 در چشم دشمنان قره چون خار میکند

از غایت کم آبی روی شمر شمر
 شامانم که سم که بوج تو طبع من
 و آنکه عروس خاطر من عقد نامی در
 با آنکه کار خاطر هم افکار مدح تست
 در خاک تیره چرخ ز دستم نشسته است
 داعی زندگی وزیر می که کاک او
 آن خواجه که آصف اگر زنده میشود
 دارد شکایتی نه شکایت حکایت
 قرب و دو سال رفت که در خدمتش رہی
 و ز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه
 پزار بود و عهد و تدبیر چون نکرد
 اسال نیز قرب رسد رفت و بکیش
 در حسب حال تذکره نظم کرده ام
 کاری ز پیش می ره و از لطف شامش
 تا هر بهار چنان نقاشی روزگار
 سر سبز باد گلشن جاه تو تا ز رشک

این دو این معانی را بر زبان نهاد
 ای دلجوی بود ز زبان نهاد
 کجا بود در میان سر و جان نهاد
 در کسوت زلف دل از روان نهاد
 از قامت خیال مثال نمود باز نهاد
 در پست نمود نعل تو از پستان نهاد
 به این ناز تو را سخن در لطف نهاد
 به این ناز تو را سخن در لطف نهاد
 در درج در عقیق بست تقد جان نهاد
 قتل ز لعل بر در آن درج زو بست
 باریک تر ز مو کمرت را در قیامت نهاد
 تا توان که بر طرف تو امان نهاد
 پس طرفها که بر طرف کنش فلک نهاد
 تا در کجکشان بطرف کنش کجکشان نهاد
 در عهد او بغیر و از وی بار نهاد
 ایام پر بود که بار بار بر آن نهاد
 تا توان که بر طرف تو امان نهاد
 پس طرفها که بر طرف کنش فلک نهاد
 تا در کجکشان بطرف کنش کجکشان نهاد
 در عهد او بغیر و از وی بار نهاد
 ایام پر بود که بار بار بر آن نهاد

وله ایضا

جنسی عزیز یافت بجای نهاد
 حالت ز عزت آمد و مهری بران نهاد
 تا گاه در دل آمد و نانش میان نهاد

در درج در عقیق بست تقد جان نهاد
 قتل ز لعل بر در آن درج زو بست
 باریک تر ز مو کمرت را در قیامت نهاد

این دو این معانی را بر زبان نهاد
 ای دلجوی بود ز زبان نهاد
 کجا بود در میان سر و جان نهاد
 در کسوت زلف دل از روان نهاد
 از قامت خیال مثال نمود باز نهاد
 در پست نمود نعل تو از پستان نهاد
 به این ناز تو را سخن در لطف نهاد
 به این ناز تو را سخن در لطف نهاد
 در درج در عقیق بست تقد جان نهاد
 قتل ز لعل بر در آن درج زو بست
 باریک تر ز مو کمرت را در قیامت نهاد
 تا توان که بر طرف تو امان نهاد
 پس طرفها که بر طرف کنش فلک نهاد
 تا در کجکشان بطرف کنش کجکشان نهاد
 در عهد او بغیر و از وی بار نهاد
 ایام پر بود که بار بار بر آن نهاد

ان نظماً صحیح تر از هر عقل از آن
در دوردست تو که با دور آسمان
وضع را گفت چنین بندگان نهاد
وضع را گفت چنین بندگان نهاد
وضع را گفت چنین بندگان نهاد
وضع را گفت چنین بندگان نهاد

شبهه ز خردی ز مه نور کاب یافت
قدر تو با سماک سنان در سنان فکند
بنای روزگار که این خشت زرخار
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
در کام طفل خصم تو چون واپس شیب کرد
از پشت دشمن تو نیامد برون سیکه
ذات تو گشت واسطه عقد کوهری
در قبضه تصرف تیغ تو آسمان
ایزده از نه فلک و آسیای چسرخ
بهر زره را که گریک بدور تو باز یافت
از حروف ملک دین خرد انگشت بر گرفت
در دورت تو ترا فلکس محضری
در خاک در که تو که باشک بهم است
هر حربا که مگر کتب یکدی و پی سپرد
بنموده خجرت تو در آن عرصه هفتخوان
قدرت مکان و پایه خود چون قیاس کرد
بی دست و سندان تو منزلت نهاد و بود
از خاورت همیشه گروهی ترا آورند
شانه سن آنکس که خرد در سخن مرا
بس تو آیدار که طبع بدولت
بس شمع تا بدار که فکر از بیان

تا شهسوار قد تو پا در میان نهاد
خنک تو با شخال عثمان در غمان نهاد
بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
بر کند مهر از دور این آستان نهاد
گردون لعاب عقر پیش در لبان نهاد
خیز از ستان که کوهرش می توان نهاد
کاشمار صنع در صدون کشفگان نهاد
شهمانه کار و بار زمین زمان نهاد
بر آب این یلدرگ آتش نشان نهاد
در دم گرفت و بر دینش جان نهاد
در روزگار من تو بر دیدگان نهاد
بنوشت چرخ سفید و در دستگان نهاد
طبع زمانه خاصیت عرفان نهاد
صد ساله بهر قوت های اشخوان نهاد
بسکای سهامی سر که در آن مغشوان نهاد
دست جنال و مرتبه بر لامکان نهاد
اوضاع سخت و سختی تو بی آن نهاد
جز را بست این جراح که بر عافیت نهاد
شیرینت فصاحت و بهر بیان نهاد
در آستین ران آخر زمان نهاد
در محراب سس که و سپان نهاد

باید اسطیع بندوی تو در میان نهاد
در سوادن که بست تو در ازل
جا و بکاران که بست تو در ازل
از داساس سلطنت عبادان نهاد

ولم الضیاع

در راه دوری تو در میان نهاد
تو که آن دور و دورش بگردید
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید

طلعت این روز و عافیت و دید
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید

انزول بر آن کس که در بیان
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید
خجرت تو در آن دور و دورش بگردید

در میان ازین که در میان است
 با او دیدار و در میان است
 در میان ازین که در میان است
 با او دیدار و در میان است

به بنان خامه او گوشستم با مالید
 شیر شیران کرسنه ایشان شیر مکید
 رشته کم کرد و حرمت سر انگشت کردید
 طوطی از غیر تشنگی تشنگی تشنگی
 باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
 ساعت وجود تو آن روز که بر رخسار دید
 در پیش ما می سپهر آبله زد بگره و دید
 مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید
 بجز ابریشم او سینه بناحق نالید
 زهره رازین سبب کرد جهان کردانید
 رخ بناخن بجز شمشید بسی بخروشید
 کرد سوراخ دل خصم دوران نقشه خزید
 ماه را نور ز خورشید نباید وزوید
 بجز از نیر که بر جان تنش سبزلید
 دشمن از تیغ تو چون ماز فولاد خمید
 ز پیش اول و در آخر کارش نشید
 صبح مرز زانق پامی کواکب انفرید
 خرد آن مساله از رای سیرت پرسید
 آفتاب یک از برج حمل می تابید

بسنان نیزه بود چشم تدور ابر کنه
 ای که از دولت عدلت بره بی حفظ شبان
 در زمان تو بر آن باز که رفت از پی کبک
 انگشت تو چون از قلم افتاد شک
 جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بکاک
 ابر بر کان زجای نم دست تو کر سیت
 آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد
 باز چتر تو هر آنجا که سپرد از آمد
 در زمان تو کس از دست کسی ناله نکره
 لاجرم محنت عدل تو بر کاوش نشاند
 خاک ز آواز عدلت بنامی نشست
 انجمن مهر ز پامی سر محنت از دست
 قشقه رایست اگر تربیت ما که کند
 در سر آوازی خصم تو کسی سعی نکرد
 گرم از فلک تو چون شکر از نی بر جاست
 از دور و نیست بعد تو از آن دولت نو
 منزل قمره سر دشمن خورشواره نست
 بر علوانی که زان درین خورد و خاخر ماند
 ای که بر تو شمشیر ز بر نیت بستند

از هر چه بود که از هر چه شد
 خدایا چه چون عشق کل هستی درید

در میان ازین که در میان است
 با او دیدار و در میان است
 در میان ازین که در میان است
 با او دیدار و در میان است

۵۶

آه درد که در آغاز زبان
 واقع صبری که در این عشق
 سخنان پاره شده اکنون که تو
 سوزی چون سوز آتش در میان
 قلبت چه گشت در آن شب
 ای که در آن شب در آن
 در هر سوی زین باغ گل
 در میان ازین که در میان است
 با او دیدار و در میان است

در میان ازین که در میان است
 با او دیدار و در میان است
 در میان ازین که در میان است
 با او دیدار و در میان است

سحر کسی که چمن شمع لاله در کسیرد
 جهان پرچو ز کس جوان و تازه شود
 چون عیسی اگر لعبستی ز کل سازی
 مشابه کل ز در فلک شود کل سنج
 نمونه ایست ز حراق آتش کبریت
 بدان چراغ شب تیره تا سحر لمبسل
 اگر نسیم سحر حستین که زیاده
 سنا و عجبست این کل رسیده که او
 ز یک نسیم که در استین غنچه بگر
 ز بس قراضه که کل کرد در ته دامن
 ز آفتاب چو چرخ خمیده ز کس مست
 مغر دولت و دین شاه شاهزاده او پس
 اگر حمایت او در راه را رسد تکمین
 ای اسحاب نوالی که دست بخشش تو
 تو آفتاب بنیری چو آفتاب سپهر
 غنایت تو روانی پاک نفس بخشد
 بقدر او تو در آج چشم باز کنشد
 برید فکر تو افلاک زیر پا آرد
 چو تیغ تو بدخشد قصاصت جوید
 مهابت تو اگر باد اعنان چید
 بقدر باد سبک را سبک دهن کند

منمن بعزم صبه چی پیاله کسیرد
 هوای جام و نشا طوق ز کسیرد
 ز اعتدال هوا حکم جانور کسیرد
 سخت تیغ بر آرد در کسیرد
 چراغ لاله که چشب ز با در کسیرد
 همه لطایف اوراق کل ز کسیرد
 ز شکمشک چه خونما که در کسیرد
 چو رک سفره بسا دره سفر کسیرد
 او در شمال چو مریم بروج در کسیرد
 مجال نیست که دامان بکدر کسیرد
 یا خسر و آفاق جام ز کسیرد
 که نکته بر همه شان نامور کسیرد
 قوازم سنخو رشید مستقر کسیرد
 بگناه فیض عطا بحر اشک کسیرد
 چهار بالش ملک از توریست کسیرد
 مخنیت تو جهانی پاک نظر کسیرد
 بعون عدل تو رو باه شیر کسیرد
 بهای هست آفاق زیر کسیرد
 چو شخصت تو بگنید غار خد کسیرد
 سداست تو اگر کو را کسیرد
 بگم کو در کران راز جای کسیرد

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

زبان لطف تو با قاصد چون سخن باند
 بهار طاهر تو خلق تو بار در کسیرد
 بهار طاهر تو خلق تو بار در کسیرد
 بهار طاهر تو خلق تو بار در کسیرد

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست
 کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست
 کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست
 کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست

که بر دماغ دلم دوش بوی غم سبز زد
 بطیره مرغ سحر با یک بر صنوبر زد
 نمی توان کلاه کرد از کسی که ساقه زود
 که بیکه می دو چشم مرا بشکر زد
 ز بسکه بر ک دل غمزه تو گشت تر زد
 برود دیده من بر ترانه تر زد
 بسا که آتش غیرت بر آب کو تر زد
 دلم ز عشق تو خود را با آب آفر زد
 که بوسه برورد از ای عدل کس سر زد
 که چون نوبت شایسته بخت کشور زد
 که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد
 ز قدر برتر ازین بارگاه خضر زد
 که قفل برود در دوازه سکندر زد
 فراز بار که خویش طاق دیگر زد
 چه بدهد با که فلک ما بر زمان سحر زد
 از این صلب و بدش ز برین سحر زد
 که با کس نوانست بر کپوتر زد
 کسی که دست بفرآک دولتش در زد
 که این بدو براندوه کهنه چادر زد
 فراز تر کشتش این خمیه مدور زد
 جاب همه دور یا اگر چه بر تر زد

مگر ز حلقه زلفش دیدم یاد بهار
 بعرض طول صنوبر بر چو با قدش بر خاست
 اگر چه سنگ ستم ز دستم بر ساغر
 ز بسکه بخت لبش چشم من کوسه زد
 و پشت کشت پر از خون دو کاسه چشم
 نیال غمزه مست تو بر ششبی صدره
 بدست روی نه طبع چو آب آتش من
 چو آب آتش روی ترا مشا پده کرد
 لب بست ز جان لعل مار و نه آردی
 دل مرا که دیم میت در هوای شبین
 عمر صلابت دبو بگر صدق عثمان شرم
 جلال دولتت دین آنکه سائبان جلال
 خضر نقابی سلیمان بساط شاه شجاع
 شمع که بالی ایوان رطوف زید لشم
 زمانه در لبت آن پلان بدید رونق آن
 عروض پست جلالش ز سده و ستان خضر
 چنان ز ملک بر انداخت رسم دست انداز
 کتاب ماه نواز جاو زیر بار آورد
 بچیب بارکش آفتاب شرم پداشت
 بر علت فروه آسمان از و کر چه
 جاب دشوان گفت بر تر از در پاست

کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست
 کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست
 کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست
 کنت تو که در دنیا ز بی برود دست بدوست

۵۸

ازان دو نعل که بیایا اسرار غم
 بر آفتاب جهان سحر خیزم
 کسبی که یک نوبت با صد بار
 خواجه شاعر ز جانی نیست
 ز تو نشینی و بلند می نقای
 عطار و ازین نعل سوار
 با خن و زور و خور و آب
 جوینده که آفتاب سحر
 کسبی که یک نوبت با صد بار
 خواجه شاعر ز جانی نیست
 ز تو نشینی و بلند می نقای
 عطار و ازین نعل سوار
 با خن و زور و خور و آب
 جوینده که آفتاب سحر

در میان افقش این خایم از خضر
 در میان افقش این خایم از خضر
 در میان افقش این خایم از خضر
 در میان افقش این خایم از خضر

در مدح شاه شیخ حسن گوید

صبا چه پرده ز روی بهار بگشاید
چو چشم باز نماید بپسند ز کس
کشاد باغ نیر کس نیر چشمه و کجا بست
تودل نمود کی غنچه با صبا بنکر
بنفشه در شکن و بیج راست می ماند
تو باش تا کرده غنچه راه دامن گل
رک جهنده تو باران هوا بپسند زین
صبا که قافله سالار چین و ناما است
بواپک نفس از حسن غنچه سینه بل
چهار دست نظادل بر آرد و قمری
بکار بسته و بگشاده دست سرو بهی
کجاست ترک ریچره تا بکام مستوح
صباح بر طرف لاله زار کن که صباح
چنانکه سوسن آزا ده هر صباح زبان
دنان لاله بشوید صبا بگشاید کتاب
جهان کنای عدو بند امیر شیخ حسن
یکمانه که اگر بانگ بر زمانه زند
آهمنی که حوزه بر جان کین بند
شهی که آیت فتحش چو آیت اسلام

عروس گل تنق ز رخسار بگشاید
که با داد از خواب خمار بگشاید
بوی که یک نظر اغست بگشاید
که بر دمش که پیمیز کن با بگشاید
بگفته که سزانت بار بگشاید
موا بانحن سسزیر بگشاید
و مادهم از تن بر بسا بگشاید
بمحققای گل دلاله بار بگشاید
تیر از نافه مشک ستار بگشاید
تیران بشکوه ز دست چهار بگشاید
چو شاد بستی که دست از بگشاید
ز حلق نشیسته می خوشگوار بگشاید
دل از مشاهده لاله مار بگشاید
بشکر لغت برورد کار بگشاید
که تا بدهج شده کا مکر بگشاید
که شیر فلک از افتد از بگشاید
علاقونه و بهفت و چهار بگشاید
طفر نمین زمین دیار بگشاید
بهر طرف که رود آن دیار بگشاید

Handwritten marginal notes in various directions:
 - Top right: از خانه آسمان که در جوار کعبه
 - Top left: سبکداریش در جوار کعبه
 - Middle left: در خانه زمره ندارد و کلبی اجازت او
 - Middle right: در خانه زمره ندارد و کلبی اجازت او
 - Bottom left: در خانه زمره ندارد و کلبی اجازت او
 - Bottom right: در خانه زمره ندارد و کلبی اجازت او

وله ایضا

صبح جمال رخت چو در نظر آرد
 پیکر طایوس حسن بابل کشاید
 ز کس اگر پر کند چشم چو شب چشم
 این تن چون بوی انجیل تو کوی
 شتاب رویت چو در محل قبولست
 بهر از رشک مشک نافه رفت
 هرقس از آستان حضرت عشقت
 آنک منست از بوی وی تو نیست
 خسته دلم را که جاست کج نیست
 لور لور و با قوت را پیکر از چشم
 یار تصور کن که پیشتر آید
 کل کشاید نقاب تا زسد وقت
 رو کن از بحر شعور طبع چو باجم
 فاصد از آن کو بری که بحر ضمیر
 سایه زردان غم زین که چو سایه
 شمع او پس آن غلی گرم که بیام
 شاه سواری که و نشان فکرا
 پادشاه بگریه که دست جوادش
 سر غمزش به طرف که خواهد

طلعت خورشید را بنجده در آرد
 طوطی لعلت چو پر سبز بر آرد
 باد صبا چشم از سریدر آرد
 در شب تاری چگونه بی سر آرد
 از چه جمالت رود خطی و کرا آرد
 آبوی چین آه و ناله از جا آرد
 هر چه چشم بستیم بستیم کمر آرد
 طرقت بویانی بهار اگر مطر آرد
 هر سحری ناله از عدم خبر آرد
 لعل لبست را کجی در نظر آرد
 با آنچه دایره اش چو بیشتر آرد
 بی بی بسیار کویچه در دست آرد
 بهر نماز تو کو بری اگر آرد
 در نظر پادشاه بحر و بر آرد
 سجده خیرش به تقاضا و خور آرد
 رامی زمین فواعت سدر آرد
 آرد درش روشنائی بهر آرد
 روز مکارم همان ز بحر و بر آرد
 فردی فوج و بشارت نظر آرد

کرن کنند ساینده چو در آرد
 ماورای این است از شما دم غنچه آرد
 به نینقاله در عدد و حکمت او آرد
 در دولت یک نور ز جبهه سوال آرد
 در دولت یک نور ز جبهه سوال آرد
 در دولت یک نور ز جبهه سوال آرد
 در دولت یک نور ز جبهه سوال آرد

بسی است اگر ما به نینقاله آرد
 بیخ بر آن ز سر ز سر آرد
 با نیک افشانی دم فکرت آرد
 شکر آرد که در میان است آرد
 که خود تا کند در دست نه است آرد
 که خود تا کند در دست نه است آرد
 که خود تا کند در دست نه است آرد
 که خود تا کند در دست نه است آرد

صاحب نظر آید که در آرد
 صاحب نظر آید که در آرد
 صاحب نظر آید که در آرد
 صاحب نظر آید که در آرد
 صاحب نظر آید که در آرد
 صاحب نظر آید که در آرد
 صاحب نظر آید که در آرد
 صاحب نظر آید که در آرد

فانظر انما من بهر آرد
 فانظر انما من بهر آرد
 فانظر انما من بهر آرد
 فانظر انما من بهر آرد
 فانظر انما من بهر آرد
 فانظر انما من بهر آرد
 فانظر انما من بهر آرد
 فانظر انما من بهر آرد

در زمان باقی ماندن ملک در دست خود
 از آنکه دستش چون برات خود مجری میکند
 شرح فرمانش از کشور بکشور رسد
 تا ملک یک بر ملک نشو و گشت خوانده اند
 دولتش را دید کردن گفت من پریم کنون
 قصه خودش فرود میرزد و ابرو بهسار
 دست فیاضش قدم بر سجده میکشند
 ز بهر خاد او در پادشاه میگردد اگر
 ای که در عهد تو نیست غم در حسین غم
 در پی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی
 گاه بگری و گنبدت حلق دشمن چون خنای
 خامه در شرح بنانت می پرد سو دای خام
 سیل سخن در صحرا کوه کوه اما ز شرم
 آنکه پاز مرتبه برفرف فرود می نماید
 در صباح دولتی شاهان بسوی عیش ساز
 خون ناعن چون بد و در شاه چه ساقی بخت
 حسد و انتوان بیان کردن بسبب اندکی
 چشم من گریست زوری چند دور از خد
 در چشم لوبه راهی دور و بهر ساعت ز راه
 شدت سرمای قوس آورد چشم را تنگ
 ز آنچه آباد بهر آنکه آمد دم زار شد

که چو اسکندر در بار الملک دار امیر
 بر همه ملک جهان ادرار و اجر امیر
 شده احسانش از اقصا با اقصا میر
 ز اختران هر دم ند اسمع او طوغا میر
 کار ملک بدین بدین سلطان بر نامیر
 همیشه هر کس که بکوه و کوه صحرا میر
 قصه قدرش را شرف بر سقفت خضر امیر
 بانگ کوس او بکوش کوه و غار امیر
 همچنان که کوه قاف از غار عتقا میر
 همه تیر توی در پی باعد امیر
 که بد و ناگاه تیرت چون مفا جا میر
 هر چه بر سر میرسد او را ز سودا میر
 آب میگردد در پای چون بدریا میر
 می نهد سر چون بدین درگاه علی میر
 خواه جام می که دور عشرت افزا میر
 خواه ستن بشه راز ساقی خون صبا میر
 آنچه از گردون بمن پنهان پیدا میر
 دور از انحضرت مرا بسیار اینها میر
 قاصدی چون بادی آمد که سر ما میر
 ز آنکه زخم سهم قوسی همچا با میر
 مردم چشم مرا سر ما و کرم ما میر

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان امیر
 آنکه دستش چون برات خود مجری میکند
 شرح فرمانش از کشور بکشور رسد
 تا ملک یک بر ملک نشو و گشت خوانده اند
 دولتش را دید کردن گفت من پریم کنون
 قصه خودش فرود میرزد و ابرو بهسار
 دست فیاضش قدم بر سجده میکشند
 ز بهر خاد او در پادشاه میگردد اگر
 ای که در عهد تو نیست غم در حسین غم
 در پی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی
 گاه بگری و گنبدت حلق دشمن چون خنای
 خامه در شرح بنانت می پرد سو دای خام
 سیل سخن در صحرا کوه کوه اما ز شرم
 آنکه پاز مرتبه برفرف فرود می نماید
 در صباح دولتی شاهان بسوی عیش ساز
 خون ناعن چون بد و در شاه چه ساقی بخت
 حسد و انتوان بیان کردن بسبب اندکی
 چشم من گریست زوری چند دور از خد
 در چشم لوبه راهی دور و بهر ساعت ز راه
 شدت سرمای قوس آورد چشم را تنگ
 ز آنچه آباد بهر آنکه آمد دم زار شد

در زمان باقی ماندن ملک در دست خود
 از آنکه دستش چون برات خود مجری میکند
 شرح فرمانش از کشور بکشور رسد
 تا ملک یک بر ملک نشو و گشت خوانده اند
 دولتش را دید کردن گفت من پریم کنون
 قصه خودش فرود میرزد و ابرو بهسار
 دست فیاضش قدم بر سجده میکشند
 ز بهر خاد او در پادشاه میگردد اگر
 ای که در عهد تو نیست غم در حسین غم
 در پی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی
 گاه بگری و گنبدت حلق دشمن چون خنای
 خامه در شرح بنانت می پرد سو دای خام
 سیل سخن در صحرا کوه کوه اما ز شرم
 آنکه پاز مرتبه برفرف فرود می نماید
 در صباح دولتی شاهان بسوی عیش ساز
 خون ناعن چون بد و در شاه چه ساقی بخت
 حسد و انتوان بیان کردن بسبب اندکی
 چشم من گریست زوری چند دور از خد
 در چشم لوبه راهی دور و بهر ساعت ز راه
 شدت سرمای قوس آورد چشم را تنگ
 ز آنچه آباد بهر آنکه آمد دم زار شد

در زمان باقی ماندن ملک در دست خود
 از آنکه دستش چون برات خود مجری میکند
 شرح فرمانش از کشور بکشور رسد
 تا ملک یک بر ملک نشو و گشت خوانده اند
 دولتش را دید کردن گفت من پریم کنون
 قصه خودش فرود میرزد و ابرو بهسار
 دست فیاضش قدم بر سجده میکشند
 ز بهر خاد او در پادشاه میگردد اگر
 ای که در عهد تو نیست غم در حسین غم
 در پی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی
 گاه بگری و گنبدت حلق دشمن چون خنای
 خامه در شرح بنانت می پرد سو دای خام
 سیل سخن در صحرا کوه کوه اما ز شرم
 آنکه پاز مرتبه برفرف فرود می نماید
 در صباح دولتی شاهان بسوی عیش ساز
 خون ناعن چون بد و در شاه چه ساقی بخت
 حسد و انتوان بیان کردن بسبب اندکی
 چشم من گریست زوری چند دور از خد
 در چشم لوبه راهی دور و بهر ساعت ز راه
 شدت سرمای قوس آورد چشم را تنگ
 ز آنچه آباد بهر آنکه آمد دم زار شد

و این چشم ز دیده من سر زده اقبال
 دارا می حسن نام و حسین نسب اصل
 سلطان جهان شیخ حسن آنکه زمانه
 همیشه فلک قدر که خورشید جهان تاب
 گاهی فلکش داور همیشه تکمیل خواند
 از نور رخسار صبح دل افروز ضیاء یافت
 ای شاه عدو کا که انصاف تو از کاه
 رحمت لبسان عامل آن شغل خطیر است
 قولت به بیان همی آن فعل شریف است
 تا بید نباید بسزم تو و راهی
 تیغ تو که سدست ز پولاد کشیده
 دست تو که بانی ز یاد است کشته
 بسیار بگردید فلک کرده و ثاقب
 شمشیر تو آوازه رسانید به قفقور
 اسلام تو روانه فرستاد بقصر
 جایکه محیط کفایت اجرامی جهان راند
 شد از جناب از کف تو آن ز صبا بود
 بدخواه تو قصد سر خود داشت کنیت
 قدر تو شبی گشت قبا با فلک داد
 پیش از فدا بود بهر یک ز کواکب
 که چشم تو بر کوه زنده بانگ نیارد

از خاک ز سر و خورشید لغت کرد
 که کار عراق ازین آسمان بوا کرد
 تیغ و قلمش را سبب غنوت در جا کرد
 از رامی کرم گستر او کسب ضیاء کرد
 کاهی لغزش خسرو خورشید لقا کرد
 در فیض کفایتش ابر کج بخش حساب کرد
 در فتح ستم جاذبه کاه ربا کرد
 که عجز کف بودی عمران لعیب کرد
 که آثار دم عیسی مریم بدعا کرد
 میخواست در امطره پرده سرا کرد
 منع ظرفست به یاجوج بلا کرد
 حاجات خلائق از سر دست روا کرد
 تا قدر تو اش متصل پرده سرا کرد
 عالی بسلامتیش انگشت نما کرد
 آتش که کفر به پروانه ربا کرد
 وقتی که دل روشنیت اظهار ضیا کرد
 در مهر تو زده مسج نفسان ز صفا کرد
 تیغ تو ز کبیر گمشان نیک جدا کرد
 از روی زمین بوس فلک است دست کرد
 بخشید علمداری و باقی بقب کرده
 کوه از فرخ چشم تو آبتک صد کرد

آن ز کوه مشاطه تقدیر که بر سر است
 از این آتش که بر سر است
 ز این آتش که بر سر است
 ز این آتش که بر سر است
 ز این آتش که بر سر است

در کز آن بر حسب
 در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر

در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر

در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر
 در کز آن که کند از روی شکر

در روغن زرد کمان نذر از کافور
 در روغن زرد کمان نذر از کافور
 در روغن زرد کمان نذر از کافور
 در روغن زرد کمان نذر از کافور

چشمشان روشن که بر بالای چشم آفتاب
 بر مثال عمید گردون از شفق خون آهن زد
 در حد و دباغ آهوی دشت خاوران
 توشان نفس را از پای وی شب بر گرفت
 از سفالین ساغوم چنان زندان را در گرفت
 قیمت قدیمی لعل از سفالین جام پرس
 رود و بر لطر را منحنی کوشمالی داد وزد
 چون شراب لعل ساقی بخت در جام بلور
 در سدیم میریزد اندر سینه از سر ماده
 آسمان در سر خیال لعل اسپ شاه وقت
 عالمی از دیدن ممشاد شد گشتی مگر
 داورد دوران لعل الدین که هر صورت که خواست
 سایه لطف خدا سلطان حسن آن که ازل
 سایه چهرش چو مهتاب بر سر گردون فکند
 خاتم ملک سلیمان اول قنادش بدست
 بر در دریا بخواهش بر آب روی ریخت
 شد فلک خم تابوسه پای او گفتش ملک
 ای خداوندی که مال کبیره کان و بحار
 روزه حرم خورشیدش با زمین گفت آن
 کوه را در نبض با حاتم تو شد مرست عیان
 سپلان بارگاه خود و احسان توانند

شکل ابروی مقوس چون هلال آمد پدید
 شکل طنز ابروی که بر بالای آل آمد پدید
 چون فرو شد در هوا شاخ خزال آمد پدید
 عمیقیدی را که بر شکل شکل آمد پدید
 جوهر با قوت با عقد لال آمد پدید
 زانکه نقش جوهر لعل از سفال آمد پدید
 این همه فریادشان زان کوشمال آمد پدید
 آتش رخشده در جام لال آمد پدید
 شیشه می را از یمنی سفال آمد پدید
 مدتی آن شکش اکنون در خیال آمد پدید
 ماه چرخه او در سینه خنده فال آمد پدید
 رایش آن صورت بفضیله ذوالجلال آمد پدید
 آفتاب دولت او بس زوال آمد پدید
 شاه خورشید را جز پس مرغال آمد پدید
 و آنکش ملک عظیم لایزال آمد پدید
 تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید
 راست کرد ای کج ترا این احتمال آمد پدید
 با وجود وجود و سنت پای مال آمد پدید
 بارگ اش چون ترا این احتمال آمد پدید
 برق را و طبع با غمت کلال آمد پدید
 بحر کز این همه مال و منال آمد پدید

باز خفت
 با وجودش خفت زنده بود ملک
 در روغن زرد کمان نذر از کافور
 در روغن زرد کمان نذر از کافور
 در روغن زرد کمان نذر از کافور
 در روغن زرد کمان نذر از کافور

در بیمار آید عصبی و غضب آید در صبح
 لاله را ساقه ای که لاله را در صبح
 در بیمار آید عصبی و غضب آید در صبح
 لاله را ساقه ای که لاله را در صبح

پایز چرت را طفره قلب و نقره بر جناح
 شامپا از خاطر م را بال و پیشکته بود
 شعر شد من بعد جز بر حضرت بدحت حوام
 تا نه پندار کسی که ندر قضهای فلک
 نماز مهذ غنچه خواهد بر بسیاری در چمن
 بر جهان ظل نهال دولت پاینده باد
 روز عید و سال هاست فرخ و فرخنده با

از بهای همت ارباب تبال آمد پدید
 از نومی امروز بازش پروبال آمد پدید
 فکر بگرم راه گز و سحر حلال آمد پدید
 مثل سلمان طوطی مشکر مقال آمد پدید
 نوع و س کل بصد غنچه و دلال آمد پدید
 زانکه برک عیش کیستی زین نهال آمد پدید
 گزنی عهد تو روز و ماه و سال آمد پدید

در مدح شاه شیخ اولس گفته

وقت آن آمد که طبل در چمن کویا شود
 غنچه غنچه شمشاد شمع رنگ آینه کل
 تا سحر مع سحر کوبه کلیم آس کلام
 روی کل صحن شود چون در نیار و صحن
 کوه جام لاله گیر و ابرو لود کستره
 خسر و ملک فلک بهر تماشای بسیار
 کوه ر که ندر زمستان داشت از قلم
 برگشت آواز ابرو در چمن از دست
 در عهد چون دعای بر ناله بود ای دبا
 ز ال شکستی را که هم داشت در آیین
 روز عیش و عشرت امروز محروم آنکاد
 شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان

بهر کل کوبید خوش آمد نادل کل و اشود
 این م طادس کرد آن سر سبب اشود
 چون بد و پضای صبح از جیب شمس اشود
 نازک اندامی که چنان غارش ندر پاستود
 رخ چون میون نماید رخ چون سینه اشود
 از زمستان خانهای زیر بر پا اشود
 اظلس کل زیر روی چه حس را اشود
 گوشهای رخ ازان بر تو لاله اشود
 به چون حق فدای عین عید اشود
 خط سبزش بود سر به سر ز اشود
 عیش امروز می گذارد در پی نور اشود
 عارفی کوتا عیسی خنجدین مینا اشود

انگاری می شود و دانش که در کوه پدید
 و زه جز و از بندگی آید با ساقه اشود
 کوه از لطف خدا آید با ساقه اشود
 کوه از لطف خدا آید با ساقه اشود

چون برق عزم زین آید در فلک
 کوه از لطف خدا آید با ساقه اشود
 کوه از لطف خدا آید با ساقه اشود

در بیمار آید عصبی و غضب آید در صبح
 لاله را ساقه ای که لاله را در صبح
 در بیمار آید عصبی و غضب آید در صبح
 لاله را ساقه ای که لاله را در صبح

پهلو انصاف و دین عدل تو فرموده است
 و چنین درایت و روی تو پنهان کرده اند
 میره و با سدره قد تو طولی را نسب
 آفتاب نور بخشی در طریق تربیت
 بر کرامت تو فی رایت قلم بر کشید
 فکر در مدح تو چون بیدست و پاپخانه است
 آسمان بر لبست دست ستمت خوش بریز
 دشمنت را در درون از خدیج نهرین است
 دشمن برشته سخت است رو باهی که او
 روز خفاش است کور از کور بجی زانکه او
 شاه فلکست در عقد کسی کوه سپهر تو
 آنکه او پاپ بر سر ناز و تنعمی هند
 پاپ و شاهی چمن دادند کل راز آنکه کل
 آن منم نشا که طبع من ز عقد جنت
 می نویسم باز مدحت و سین زمان
 بند و را عمر است اندک باقی و آن نیز صفا
 در سر من جوهرای دستبوست میرفت
 مرست ستم بردست چون حلقه و اکنون مرا
 بنده در کنجیت چون کنج سطل لاجرم
 گرنمی باید ز کنج کس نفس سببی ظرف نیست
 کرچه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت

کیسه دریا و کان جود تو لاغر میکند
 آن روایتها که راوی از سکنه میکند
 نامه انساب خود را که مشعر میکند
 کیمیای التفاتت خاک از میکند
 کتاب از ذاق نامش خاک دفتر میکند
 راشا گو آشنا در بحر حضرت میکند
 کرچه خود خون در عرقش فعل نشتر میکند
 رو جوازش ده که سودای مزدور میکند
 پنجه با سر خجسته شیر دلاور میکند
 دشمنی در خفیه با خورشید غاور میکند
 دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
 روزگارش در جهان راز و مهر میکند
 با وجود نازکی از خار بسته میکند
 بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند
 نغمه عیش مرا پیری بستر میکند
 دروغهای بادشاه بنده بر میکند
 لیکت در دپای پیری شرح چاکر میکند
 طالع بد دور از آنحضرت وزانه میکند
 همچو کنج از دست طالع خاک سر میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند

سر نظر در کار این بس بهر میکند
 اینست به حالت در یکبار به نظر میکند
 سر نظر در کار این بس بهر میکند
 اینست به حالت در یکبار به نظر میکند

با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند
 با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند

با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند
 با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند

با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند
 با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند

با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند
 با وجود نازکی از خار بسته میکند
 زانکه حبت و جوی من ایند کسر میکند
 نامه پنداری که سلمان فکر دیگر میکند

کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا

خرن بقیوست در بریت من اینک صبا
 صورت این قصه دین چیست یعنی تاهری
 پیش یوسف شرح حال بیت اخزان می
 رفته از حال در دیشی سلطان می

باد صبح آه نسیم از زلف جانان می برد
 راستی نیک از کف زلف او جان می برد

تاوان افتاده است آفتان و خزان می برد
 با صبح از ان تمنای دارد از ان می برد
 پیش زلفش قصه جمعی پریشان می برد
 که چه در تیزی کرد صد پی ز پیکان می برد
 قصه احوال من کریان و نالان می برد
 کوره سودا بفرق سر سپایان می برد
 کوی میدان وصال او کریبان می برد
 او که لوبی ز خاک کوی جانان می برد
 که چه پای از روی ظا هر جان و ایمان می برد
 که چه پیدایم را باده گاه پنهان می برد
 آن من رخسار دست از در بندان می برد
 چون سرشک من ز همین سحر سلطان می برد
 دل باده از زلف او باطل زردان می برد
 آنکه او دست از همه شامان با حسان می برد
 که صبا مشور فرانش پستان می برد
 نی مثل کریک ورق باد از گلستان می برد
 آنهایی میکند خاک سلیمان می برد

میفرستم جان بدست باد پیش که چه باد
 من لب جان می خرم کردی خاک پای او
 زان پریشان می شود از باد زلف او که باد
 یک آهیم در سس یا تیریکسان می رود
 پیش آن بگر خندان هر زمان در بهار
 ورده او سه نماون چون قلم کار کسی است
 که چمن پیرامن از غم تا بمان میدم
 یک جهان جان پی باد صبا افتاده اند
 عکس جان پر تو ایمان ز روی ظا هر است
 نقطه نوشش هانش غارت دل میکند
 باید پنهان کوشش معارض می شود
 ز غبت همین بنا کوشش تو مر و ایدر
 تا بش مهر خوش جان جهانی را بسوزت
 پادشاه بگرد و درای دیر سلطان ادیس
 آنکه لستان میکند تیغ خلافت اند رخلافت
 نیست بی پروانه مستوفی دیوان از
 رای عالی رایش بی خواش نیلی اگر

کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا

شماره یاد از کدام دور درستان می برد
 ای جهانگیری که تیغ بیست از زخم زبان
 سزنان را بفرست در روزید ان می برد
 عطف امرا در کوشش قصه می برد
 سنجابه تا بر روی خوش خاقان می برد
 تا بگذرد شرح روز از با دینت می برد
 روز کین تیر تیرش مشیر و امان می برد
 آسمان بخوابد از بر سبوان می برد
 غالباً آن تاج که سز و نخل است تاج
 کیست نهدولی تو دریا ایام است تاج
 خاکی از خطه خاکی است تاج تاج
 در از خطه خاکی است تاج تاج

کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا
 کویا اصلا ندارد باز در این جا

خالی مشکین از رخ کیتی بدنندان می برد
 تا که در بان تریوسته فرمان می برد
 هر سحر تاملی نماید آسمان دندان صبح
 چرخ زردین خالی باد تا زین دندان کلام
 هر که بخت همزمان باشد
 پیادشاهی که بندگانش را
 کامرانی که در موکب او
 سایه کرد کار شیخ اولیس
 جان ملک جهان که نوانش
 آنکه بر بخت سلطنت حکمش
 وانکه در بزم مکرمت دستش
 ملک هندوستان دانشش را
 هر چه آن رای بر زبان آورد
 بحر و کان در دو آستین دارد
 بر شمالی که آید از کردون
 ای که معراج قصرش در ترا
 آسمان در مخیتسم قدرت
 ماه در دراضیف الغامت
 ای که ساقی بزم خود ترا
 شاهد دولت کشان در پای
 صورت همت تو بر زده مهر
 در رکاب خدا پیکان باشد
 در رکاب دوان دوان باشد
 صد چو فوئیس روان روان باشد
 با و پاینده تا جهان باشد
 در تن مملکت روان باشد
 کار فرمای انس جهان باشد
 کیسه پرداز بحر و کان باشد
 رای رای ویران باشد
 کلک بندوش تر جهان باشد
 مهر و ماهش بر آستان باشد
 تمام او بر سر نشان باشد
 پایه سدره زردبان باشد
 سایه عطف سائبان باشد
 کرد و روی کرد حوان باشد
 بحر و خار جرعه دوان باشد
 دامن آخر الزمان باشد
 از که پیکان آسمان باشد

خالی مشکین از رخ کیتی بدنندان می برد
 تا که در بان تریوسته فرمان می برد

هر سحر تاملی نماید آسمان دندان صبح
 چرخ زردین خالی باد تا زین دندان کلام

وله ایضاً

هر که بخت همزمان باشد
 پیادشاهی که بندگانش را
 کامرانی که در موکب او
 سایه کرد کار شیخ اولیس
 جان ملک جهان که نوانش
 آنکه بر بخت سلطنت حکمش
 وانکه در بزم مکرمت دستش
 ملک هندوستان دانشش را
 هر چه آن رای بر زبان آورد
 بحر و کان در دو آستین دارد
 بر شمالی که آید از کردون
 ای که معراج قصرش در ترا
 آسمان در مخیتسم قدرت
 ماه در دراضیف الغامت
 ای که ساقی بزم خود ترا
 شاهد دولت کشان در پای
 صورت همت تو بر زده مهر

خالی مشکین از رخ کیتی بدنندان می برد
 تا که در بان تریوسته فرمان می برد
 هر سحر تاملی نماید آسمان دندان صبح
 چرخ زردین خالی باد تا زین دندان کلام
 هر که بخت همزمان باشد
 پیادشاهی که بندگانش را
 کامرانی که در موکب او
 سایه کرد کار شیخ اولیس
 جان ملک جهان که نوانش
 آنکه بر بخت سلطنت حکمش
 وانکه در بزم مکرمت دستش
 ملک هندوستان دانشش را
 هر چه آن رای بر زبان آورد
 بحر و کان در دو آستین دارد
 بر شمالی که آید از کردون
 ای که معراج قصرش در ترا
 آسمان در مخیتسم قدرت
 ماه در دراضیف الغامت
 ای که ساقی بزم خود ترا
 شاهد دولت کشان در پای
 صورت همت تو بر زده مهر

که در پیش بر او باستان
دین و دین و ایضا ایضا

باید از این که در کوه
باید از این که در کوه

که از ان سر شد اطراف
که از ان سر شد اطراف

کوه با حمایه الله چنان باشد
قوت و ضعف تن عیان باشد
در لصد کنج شایگان باشد
بجانب است که رایگان باشد
تبع در عهد قوفان باشد
گرفته پای تو در میان باشد
گرچه شیره تو در آن باشد
که درین خانه مدح خوان باشد
سگر مشگرد در آن باشد
بسته مغزش در استخوان باشد
کش جناب تو گلستان باشد
که درین دولت ایشان باشد
زانکه در خلد جاودان باشد
تا مرا پی بر استخوان باشد
خود کرا غیر ازین گمان باشد
همه داغ شمشاد بران باشد
انوری که درین زمان باشد
شک خورشید خاوران باشد
انوری باری از کیان باشد
این سمایش در میان باشد
محل اعیان و مفسان باشد

پیش من هر چه بکونه باشد گاه
در چنین جهان در رمی دلیر
یک حدیث ترا خرد خسته رو
جان شیرین بهره باز خرنه
اینچو از بهر خنک نیز گشند
کی رکاب فلک کران گردو
کی قلبی لبها در دیده شود
مادست تازی چهل سناست
بجز وزش چو طوطی از گرت
دانکه از نعمت تو چون پسته
ببلبل خوش فواست شو کرده
طایری پی مبارکت آن به
بنده رای بر در تو مردن به
چون گمان خدمت تو خواهم کرد
من یقین بر در تو خواهم مرد
رایض طبعم از نایدان
جان برین گشت روان باشد
توره که عراق بر حسیله
با وجود سلاست نغمتم
در بیان کریم قادر است کجا
هر سیاهی که آید از قلم

عطر سایان همه از مال
عطر سایان همه از مال

که در این عالم که در این عالم
که در این عالم که در این عالم

رای

ذکر خبک رستم و سعی که نتها کرده بود
 صبح زربلب و عایم خواند و آنکه میدید
 آفتاب عالم آرائی که در یکدم صبح
 باور حمت بر دیران که پیش تیغ و تیر
 سنگ حلت کرده و درندان شمشیر آردی
 میبها کردند در باب غزایاران ولی
 گر تکشتی که هر ذات شرفیت واسطه
 هم میریزد آن آفران اشراق که شمشیر شاه
 درین پرتو شهنشاه داد که در جنگ گد
 و او شایسته نصرتی بی شرکت لشکر خدا
 منت ایندور که عالی رایت بر دشمنان
 پیش ازین که بخت دور از تو سری بر خاک
 که چه از پشت پدیر با افسر و تخت آمدی
 پاوشاران که بتاج و تخت گیرند اعتبار
 چون علم باید بریدن سر به تیغ آنرا که او
 با کین موسی که خواهد بود و اون هم کلاه
 آخر ظلم عد و بود اول انصاف تو
 طلت ظلم عد و را نور عد است محو کرد
 بحر بر کردی چنان کین که از عین فرایغ
 گوش جان نشیند این آرام در ملک طاعت
 بر سر عالم سعی کرده چون قهر درون

در شب تاری بتوران شد سپاه این شد بدر
 زود بود و بحق و عای صبح صادق را اثر
 لشکری را بچو انجم کردی از عالم بدر
 در پیت جانها سپر کردند و شهابی سپر
 از مخالفت در جهان نگذاشتی یک جانور
 قلعه گفتار را آخر علی برکت در
 می گشت ایام سلطنت عقد نسل بود ایش
 می چند امر ز روی میرند یک یک چون شر
 کس نبود الا احد با احمد چینی نامبر
 مانند ارمیت الا از خدای داد که
 همچنان فیروز شد بی منت خسیل و حشر
 بر سرش بست این زمان تاج سران نامور
 افسرد ز بازوی خود داری به از پشت
 تاج و تخت پادشاهی شد به نیست نامور
 در زمانت سر شمره بر خط شمره مار و کور
 یاد هم سپی که خواهد رفته زرد نیال خمر
 ز بخت مهدی پس از تو جان کرد در مشت
 آری آری صبح کاذب است مینو قی بر شرا
 ماه بیان در بحر بشو زنده چو شمشیر و زار
 چشم سر ناه پدید این اعدا نیکه عدل عمر
 گویند هر صلاح ملک ترک تو ای کور

در اینک سوختن جهان لاجرم
 میوزند از خون که در دست
 کاسک خنجر بی باکین
 عالم برین خنجرین
 در اینک سوختن جهان لاجرم
 میوزند از خون که در دست
 کاسک خنجر بی باکین
 عالم برین خنجرین

در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن

در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن

در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن
 در صبح شاه حسن

در هیچ شاهزاده اول
 بدین صفت است که
 همه را در دولت
 با کمال
 در تمام
 در هر حال
 در هر وقت
 در هر جا
 در هر کس
 در هر چه
 در هر کجا
 در هر کس
 در هر چه
 در هر کجا

با نردی و تدبیر و مراد اوست کرد و نرا
 ز عدل و داد جویش آنچه دین دارد کی دارد
 ز بی آستی تخت و سپاه و ملک دین است
 ز آقبال و جلال عز و تمکین تویی بخشید
 تذر و تپه و دراج دگر بک از پستی عدلت
 ز حال و غم و جد و باب بود شیبست ذات
 بچید دگر و تدبیر و جسیل نتوان جدا کردن
 نمی پندم بد و عدل و داد و لطف طبعست جز
 در آن ساعت که از پیکار و حرب نرم و گیرم
 ز ستم تیر و عکس تیغ کرد و خاک خون بای
 ز اوج گرد و موج خون و آشوب فتن کرد
 کسی کرد و کسی لغو و کسی چسب کسی لرزد
 تو بر قلب صفت خیل سپاه و لشکر تازی
 روان موسی عدو ز پیرو سان و ناک و تیرت
 میترازه و نبند و زره گسیب زید و زارنده
 بزیرت باد پا اسپمی جهان پای از تو رو
 بوقت صید و صیقل و عزم نرم از وی فرو نماید
 تو کون گز سکون سیر و خوی و صبح او دارد
 سیر در هست و در فشار و رفتن بگذرد چون
 ایله خیر و اشتهای نوشتن و صفت تو نتوان
 آنگاهی گزیم بسوی در وین و گشت است سخن

ثبات و سیر و صل و عقده امروزی و غیره شسر
 و ماخ از عقل و عقل اندر روح روح از طبع طبع از
 چو دین عقل مردان جسم و حسب نفس و شرف گویم
 سیر را شرف مستدلمان فام طرب ساغر
 همایون فال و غابا غبال و طغرل صید و شامین
 کمال نفس و حسن خلق و عروج جاه و زرب و فر
 نسیم از مشک زک از لعل تاب انار و نور و خما
 قدح کریان و دفت نالان می بی آفت از طغ
 اجل ملک و ان ملک مکان و فرخ زمین مجشتر
 و جوه و صفر جبال اخضر سپهر اسود زمین هم
 زمین کردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
 سر مرد و ستم است تن روح و دل و خنجر
 طغرل قاید قضا تابع دلی غالب عدو مضطر
 عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا و بر
 یلان اسپر سران کردن همان مغر شاهان افسر
 حیوان دولت سبار کپل قوی طلوع بلند اختر
 برست و هم جسمت برین و رفتن سیل تنگ صخر
 شمل خاک رفتن آب تند باد و تاب آذر
 سیر از بر و باد از بحر و ابراز کوه و سیل ازور
 بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد
 که دارد چون تو مشوقی نثار و چاکت و دلبر

طریق این است که
 در هر حال
 در هر وقت
 در هر جا
 در هر کس
 در هر چه
 در هر کجا

در هر حال
 در هر وقت
 در هر جا
 در هر کس
 در هر چه
 در هر کجا

مغز دولت و دین شاه شاهزاده اوین
سر خسروان بقلانیش کرده اند اقرار
لوامع غنچه نظر از زینت و لایع
چو کیم از کیم بر کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم

گرفت خار یکبار جانب غنچه
در خوی خار تنگ آمد غنچه کل
بیایا که زمان بهار و وقت گلست
چو عند لیب دل غنچه راز دست مده
چمن ز غنچه نماید هزار خر که سبز
چو خسروان که ز خر که بهار گاه آیند
چو سوسن از طرف جوی پای باز گیر
نکار شک سماع و سماع چنگ در باب
سیان باغ زان روی دست شد ز کس
ببین که دوش بهمان بلسبل آمد کل
صبا بسیار می طبل همان زبان بزخا
شکوفه هر در می را که داشت و ادب یاد
ولی ز تنگدلی کل بخود فرو شده بود
بهره غنچه درون خفته بود شب هر شب
فراز تخت ز مرد نشست و از شبنم
نبار دستان با صد نوازش آید پیش
که ای سکار پری روی ناز پرور دم
جواب داد که چون عمر با بقای نیست
مذکران چمن چون مقدسان فلک
دعای شاه جهان بیکت و بیکویند
شماره موکب خوشید چتر ماه علم

که نازک است بهر حال جانب دلدار
کجا گشت دل نازک تحمل آزار
دمی پیاده گلزنگ وقت گل خوشدار
چو سرین طرقت آب را فرو مگذار
سپیده دم که زندا بر خیمه در گلزار
کل آس را چه غلوت رود بصفه بار
چو ز کس از قبح با ده دست باز مدار
شراب لعل و صبح صبح عیش بهار
که در چنین سبزه وقتت سر کران رخسار
ز ذوق بلبل چساره را نماند تار
بیساخت برک و توانی که بودشان در کار
سحاب بر کبری را که یافت کرد شمار
لنی کشود دمان و فی نمود عنذار
سحر بز مزمه عمنه لیب شد بیدار
تجاج لعل در آویخت لود لود شهوار
بند رخاوی و گفتش هزار بار هزار
چگونه ز صداع ز جاست ناما هوا
معاش یک شب به سلامت خوار یاد شوا
فراز سدره اشجار بین که در اشجار
که باد تا ابد از جاده و عمر بر خور وار
سحاب بخشش کردون شکوه کوه دقار

مغز دولت و دین شاه شاهزاده اوین
سر خسروان بقلانیش کرده اند اقرار
لوامع غنچه نظر از زینت و لایع
چو کیم از کیم بر کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم

۲۲
مغز دولت و دین شاه شاهزاده اوین
سر خسروان بقلانیش کرده اند اقرار
لوامع غنچه نظر از زینت و لایع
چو کیم از کیم بر کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم

سندان
مغز دولت و دین شاه شاهزاده اوین
سر خسروان بقلانیش کرده اند اقرار
لوامع غنچه نظر از زینت و لایع
چو کیم از کیم بر کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم
باز کیم از کیم از کیم از کیم

درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
و در آرزوی آن میماند
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
و در آرزوی آن میماند

در پشت خصم تو در سر شکسته مهر چو
که می درود دل دشمن با بسین منقا
همیشه خاستگارا بود بسیار
اگر شنیدی که روی ز گفته استغفرا
نیافتت چون ملوحی شکر کفقا
پراز جواهر رحمت سستار
نشسته چون ز رویا قوت در دل جبار
ز باغیش نظر تربیت در بیغ مدار
درون خاطر امبکار پرده افکار
ز آسمان بساتین کواکب از کار
که شاخ و دشتش آرد نجوم زاهر بار

سنان رخ تو آمد برون چو مار از پوست
تغاب تاوک ریخ آشیانست آن مریت
چو خاتم تو هر آنکس که دست بویغ یافت
شما بکوح تو گفته قصه سیده که ظمیر
منم که این قفس علاج آبوس جهان
ز بحر خاطر من میرود بشروق و بعراب
مرا معانی است بر کلام مستین
عروس طبع مرا جانچی است بس نایک
ولی ز دست جعای زمانه افکارند
همیشه تا سر بر سال می شوند پدید
وز دست بحس تو باد بغایتی سرتبر

وله ایست

نوامی آیت استغفر و از رب غفور
که بود چون خرد از دیده ذات اقدس
مکن اساس اقامت دین ساری غرور
بود خرابی و خرابات آب کل محمود
در بیخ نیست که بسی تو در مقام قصور
روادار که در کار کل بود مزدور
الی وجود که هستی بغایت از دل دور
بر آینه نظر لطیف را شنوی منظر

بدن بسیمیه حرکت در مقام حضور
می درمی در دیای عالم ملکوتست
اتصاف کرد که ای که خدا می خانه کن
روا بود که بکلی مسیمیم کعبه دل
هوای جو و قصور از تصور هست نیست
بیم عشق که استناد کارگاه دست
مزار آن توتر و یک یکا در دل تشریف
گشت آینه زنگار ریغ چشیزو

مشارکت در آرزوی آن میماند
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید

درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید
درد و ناله ای که در دل بزمین برآید

سختن تو تا چه قدر است
 که بخت تو بوالی اقتدار است
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد

که برکز پدیر این پادشاه عادل را
 مدار مقصود و مقصود سلطنت و لشاد
 صفات عصمت و خدایتش که عین مروت
 بنحاکپ ایش اگر خورد دسترس ما بر
 مصاعد پدیر پناش در مناجح وین
 ز شام پرچم او روز خصم را ماتم
 زهی نفوذ کلام زاعب ار کهر
 توی که بر صفیات فلک بخوبت عیار
 ز یک اشارت غم تو عرض داده فلک
 ز یک عبارت رای تو غم کرده خود
 درون پرده سرای تو روز شب و روز
 بدان سبب که در آینه اسم تانیت است
 ز خوت صیت سخای تومی شو و ظاهر
 ز خاک رقص کنان همچو باد بر خیزند
 ز احتمال بیان تو عاجزند حروف
 سیاب فضل تو آلودگان عصیانرا
 بیک توجه مردانه آنجان بکست
 که در زمان تو آنک می کند به حجاز
 ز روی عدل تو چشم تان سیر رویت
 بهشت عدن سر پرده جلالت است
 ظهیر پرده سرایت ندیده چون سبکت

ز کائنات برای مصباح جمهور
 که باد در فلک بر مراد و مقصود
 سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور
 تاب تو به بشوید لب از شراب طور
 تا شربی موسیست در معارج طور
 ز عدل شامل مصر مملکت را سورا
 زهی غیب رسنده ترا خواص در دور
 بود مو اثر نعل مو اکبت مسطور
 هزار کوه در دفع حادثات دهور
 بر ارضای طره در حل مشکلات امور
 دو خاد سندی کی عسبر و دگر کافور
 بعد عدل تو خواهد خد شدن ز ذکور
 علامت یرقان در عیون نیابور
 اگر روایح خلقت رسد بر اهل شبور
 ز امتداد صفات تو قاصر اند سطور
 تاب تو به فرود شست تن ز گرد شرور
 دست ز باغ جهان شاخ فسق و نیر فخور
 ز کوی مصطفی بسند سازده ظنهور
 از انشدب که هستی است در جهان مشهور
 شقی کسی که ز باب بهشت شد مجبور
 سپیده دم که شد مومم سرای سورا

ولک لطفیا
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد

۷۹
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد

سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد
 سواد خا تا زین سواد

وله ايضا

مناظره و حافظه و یاد و زبانی را
در خدا یاد اذنیست حافظه و یاد و زبانی را
ازم اجابت همه جانت عدن خالون
دور اعدایان هم یونان است قطره

عنان بفرم حضرت فزینیه چند اقدار
اقصاب سبک ترس با بوند در کار
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
که در پایشین نور دیده کردون اسنان

از مصاف رزم او جامه سپ کردادی خبر
اخر ان چند انگه کردید ند با چندی نظر
هی لال معنوی از نظم الفاظت نصد
سنبیل اندوی دماند گلگت اندر قلبی
بست مامور مثال در وضعیت از تریف
گر کشاید تیر جز در مدح تو تیغ ز زبان
تیر ماری کیت کو باشد و بیت کر چه بست
با تو خصم از پوست گریه زدن نیاید چه پاید
نعره کوس و گواهی نامی ز و پین در سب و
زمان بی آدم بگریمت اکرم شده که کرد
زده با اقبال می باشد جسان بر
بخت بیدارت بعقل بپر کردست اقتدا
حاک باشد کاک چلت بر سر کوه سلیم
یادوست می کند باد بهاری پیش ابر
خضم را که صورت تیغ تو آید در خیال
تا تو تاج و کاک همیشه می منور کرده
هر یکساری جوایش بر سر چو پاره
می بزوسو را که ناکه شاه خواهد شد مکر
خسرو او در فلک بر من تطاول میکند
رای عالی را بشیرت کن کنش کین زمان
در چنین وقتی که باشد چون توی سلطنت

از پیش مهره کشتی چون زیر
زیر و بالای فلک قطعاته بندش نظیر
و می رهاض خسرو می از فیض الطافت نصیر
قطره از آتش بچانه لطفت اندر ماه تیر
هست ممنون نوالث از صغیر هستا کبر
در زمان جورا گم بند و بقصد جان تیر
و ایچم این سوز ز کتب در سر تیر و سپر
شمر کردون بگزیش سر فرو کو پو سپر
تو تر شمی آمد از صورت تا هم و آواز زیر
دست صنغ از آبرویت خاک آدم را غمیر
بخت بر نایت که چون عکسیت او طفل شیر
آری آری بر جوانان و چه هست اغزاز پر
باد باشد در ز برست در کف بحر خسیر
لاجرم دایمی شود هر دم دل ابر مطیر
در دم از صلب و تراب لطفه بردار دغیر
بر نمی آید بجاه از شرم خورشید منیر
می نشیند وز بکبر سیکش سر بر اشیر
شده نخواهد شد ولی خواهد شدن ناکاه غیر
چون کند و لو از قصر من همی بسیند قصر
رای عالی خداوند است کردون را میشر
کر را باشد که وقت چون منی باشد قطره

عنان بفرم حضرت فزینیه چند اقدار
اقصاب سبک ترس با بوند در کار
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
عنان بفرم حضرت فزینیه چند اقدار
اقصاب سبک ترس با بوند در کار
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
عنان بفرم حضرت فزینیه چند اقدار
اقصاب سبک ترس با بوند در کار
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
که در پایشین نور دیده کردون اسنان

عنان بفرم حضرت فزینیه چند اقدار
اقصاب سبک ترس با بوند در کار
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
عنان بفرم حضرت فزینیه چند اقدار
اقصاب سبک ترس با بوند در کار
که در پایشین نور دیده کردون اسنان
که در پایشین نور دیده کردون اسنان

سختی است چون باغی که در میان راه است
 و باغی که در میان راه است
 و باغی که در میان راه است
 و باغی که در میان راه است

خواجگان مالدار معتبر و روی خانک
 خواججه شادلی اعتسار و مال شده مار سپید
 بوده از خوبی سوادش چون سواد حال جمع
 فقط یعنی چو دریا در تنوع زاضطراب
 عین کتبا خست کفتم در چنین حضرت شرح
 نقطه تا حدی که شخص از فرط بلبل قوی چه سمع
 شب همه شب بر نوای ناله های دوزخ
 هر دم از شوق سر پستان مادر میگرفت
 آه از آن اشک کایشان ز آتش شمشیر میر
 اولاً بروند کسیر از سر او حستان در مان
 تا باب دیده آن جیکه کردند پر
 آنکه هم تر بود و بهتر بر سر سیمی خوب
 همچو آتش خوب بخوردند و می دادند ز
 همچو اشک افتاده مردم را در کان چشم
 آنکه دوش از نماز چون کل بود با برک
 بر کل رخسار سرد قسمت خوابان چکل
 نوده نوده بی کفن اندامهای همچو کل
 آنکه از حد دست بودندش حایه چون سر و این
 تاج بر بودند از مشیر خود ستار خوب
 بجز یاد ناخن عابد زمان هر دم که خیر
 در ضیاع او که هر یک شهر می مستسیر

بر یکی ز آنچه قادران بود صد سر پایه دار
 ای خداوندان مال الاعتبار الاعنبار
 در پیشانی شده چون زلف خوبان با بر
 روی دردی چو در دریا غریب از اضطرار
 آنکه دردی رفت از فطرت و با پیرار و پار
 جسم خود را سوختی در آتش و بر روی بکار
 خون شوهر میکشید از کاسه سر چون عطار
 در روان پیکان خون آورد خفاش شیر خوار
 می جهنده در زومی میرند تکبک چون شزار
 بر چه بود از نقد و حبش اندر زمان و اشکار
 تا بخت خاها بر آنها بر اشتراک کردند بار
 پوست بر تن سر سبز تکبک فشمش چون تار
 و آنکه از پست قتی بر خاک می مردند زار
 رخ بخوان بعد شسته جسم از مرد و کسب
 می کند امروز بر خرد و خود را فکرا ر
 چشمه کردون چون سحاب روی غیرت اشکیا
 در میان خاک خون افتاده همچون خار خور
 دستها در پیش و سر در زخم است چون نیر
 شاق بر کند از مسجد چو قندین از سیر
 تعلقه پرزان تن زوش صفت و برین است
 دور آهراست مسکن شیر و رو بهر قرار

چون در اداری که در ایام عدل شملت
 که در اداری که در ایام عدل شملت
 که در اداری که در ایام عدل شملت
 که در اداری که در ایام عدل شملت

طالع در هر یک از این شهرها
 طالع در هر یک از این شهرها
 طالع در هر یک از این شهرها
 طالع در هر یک از این شهرها

بسیار از آنست در آن روز خندان بودی
 بیخبر از آنست که در آن روز خندان بودی
 در آن روز خندان بودی و در آن روز خندان بودی
 در آن روز خندان بودی و در آن روز خندان بودی

گرچه گناه بخت من است این ز جرم من
 تا از طباق بستر فلک نوحه من روز
 پادشاهان جهان تو سر در دولتی
 در هر نوحه ای که بود راست ترا

آوردم اعتراف که ستم گناهکار
 بر صیحه مچو ابر آسم شود نشان
 گناهانها ده اند درین هیچ گناه کار
 اقبال بر زمین و نظر باد بر بسیار

وله ایضا

ز امر روز تا بخت بر این ای روزگار
 زیرا که نور با صحره آفرینش است
 در ایامی عهد سنج اولیست آنکه می کشد
 بروم با ستمین گرم پاک می کند
 بیبای هیچ ز دل او بافتست بود
 در جنبش فتنش بود هیچ سر فرزند
 را پیش چو در سراج هست است روزه
 ای زمره ترک طبیعت با لطف حق
 بر نفس را کمال ز دولت تو ستفهام
 تا خلیفت رایت نو که نصرت دیدم
 پیش افق ترشح تو سدی اگر کشد
 ترا عجز عدل است که بنامی عصمت
 رفت همچنان خیالی از سر کرده زمین
 شاه درین دو هفته که خورشید ملک
 در از جناب شاه بر عیان مملکت

شکرانه و جلیست بر روزی نبرد بار
 در عین صحت از نظر آن سرمد کار
 از تیغ کرد خسته دین ستم بدین حصار
 انصاف او در این سخن خیزان غبار
 نسون شامه اعطیبت تا فتنه تار
 با آب تکه من نبود که پی در
 ابرو و ش آفتاب نهد دست غنبار
 دی سر و بنجوم غلاست با خشم سیر
 سم و در رحمت از لطف تو مستقار
 از دست بخت تو که دولت کند شکار
 چهر سپاه نسب نشود زمین پس آشکار
 در دور دولت تو بخت ستم کرد کار
 بنده خوب چشم تیران سستی خمار
 آینه خوف مزاج ببارک بلال دار
 در سفید بود سه چون تیران تار

و در هر جا اندازی تو ساکنان خاک
 بکشاده دستها به چون سرود چون خاک
 صد بار کرد غم زمین عیبی از فلک
 به علاج دیار بسکتست غم
 زیرا که هر کس شکست از روی غم
 که با کز نیست کار تو چون غم
 لطف خداست چون غم و آنکه از
 این کار بی طمطخت خداوند و آنکه از
 کاری بکنی اگر از او از غم
 در ایامی عهد سنج اولیست آنکه می کشد
 بروم با ستمین گرم پاک می کند
 بیبای هیچ ز دل او بافتست بود
 در جنبش فتنش بود هیچ سر فرزند
 را پیش چو در سراج هست است روزه
 ای زمره ترک طبیعت با لطف حق
 بر نفس را کمال ز دولت تو ستفهام
 تا خلیفت رایت نو که نصرت دیدم
 پیش افق ترشح تو سدی اگر کشد
 ترا عجز عدل است که بنامی عصمت
 رفت همچنان خیالی از سر کرده زمین
 شاه درین دو هفته که خورشید ملک
 در از جناب شاه بر عیان مملکت

در آن روز خندان بودی و در آن روز خندان بودی
 در آن روز خندان بودی و در آن روز خندان بودی
 در آن روز خندان بودی و در آن روز خندان بودی
 در آن روز خندان بودی و در آن روز خندان بودی

دست بود در مردم ای بیچاره
فانکه دست اوئی آرد در دود و آزار
فانکه دست اوئی آرد در دود و آزار
فانکه دست اوئی آرد در دود و آزار
فانکه دست اوئی آرد در دود و آزار

چپسته اند جان تو و جان روزگار
حاشا که بر سر تو بود باور اگزار
بهار می نسیم روان بخش در بهار
محروس باد در گنفت لطف کرد کار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو
تو شمع و نفوس شبستان عالمی
چپسته تا بود سبب صحت بدت
ذات مبارکت ز هم ریخ و آسنستی

این قصیده هتبه نیت تولد فرزند بشکوهی شاه اولی گفت

شد ز برج خسروی در و برج شاهی آشکار
ساخت امروزش برای آفرینش کوشوار
تا باهای سور گردش اکنون روزگار
قره العیسی ز رود نسل کرده و ننگار
چهر اندر اهل سنن نیکاری خود غنچه دار
عاشق شدگان لباس ناصیان ساز و شکار
در نظر آورد شکل طالعش کرد خستیا
باش تا این شاخ دولت را بر آید برک بار
باش تا بزخمک کردن و لطفش کرد و سلو
خاکبکی کور در هماندر سیست از جم یادگار
یافت ملک این آرد در او رگزار شهریار
آفتاب نسل پرور سایه پروردگار
وانکه بر قطب مرادش میکند کردن مدار
میتوان گفتن بشر طی کا سماں کیر و قرار
کز صبا بنشسته باشد بروی پسر غبار

فرخ اختر خیزی در می و دری شها هواری
آسمان در حلقه خود کوهری میباش گویا
سایه سبقت چشم آفتاب نور بخش
ما در ایام را آید نغمه خون بخش
آرزوی کرد و در کین کین نسیب بار
جو چون گل میرین صد پاره کرد از رنگ و بار
مشتری اشکال سعد اختر از یکدیگ
باش تا این بال نصرت را بیابد بال پر
باش تا بر فرق وقت بخش سساید فذم
خسره از اخاتم است این خسرو غیر و بخش
ملک را بود آرزو از بحر شاهی کوهری
ماه ملک آری برج سلطنت سلطه آفر
آنکه برست مضامین میکند اختر مسیر
رای ملک آری او را از بند می آسمان
خلق او را کی توان گفتن صبا و تنی مکر

میکند بازار گرم و خیزد و خیزد
خسروان نمیدارند خود کوهری
کوه است صلبت چون کوه خارا
شده بعد از نور در کشتن ایام
ای معتمد از گروه از کرون بر
از یکی در نظر کرم کین
مال تمام بجار خون کین
مال از دانش تا بداری با
روی از ساز و بنام صبا
مکند روزگار و نیت خاست
علاقمند از قلب خاست
تا بخوابد چین در صبا
پسند از حای او حای او حای
ولله الصفا

ولله الصفا
سجده

ز یاد و ز صباغ در و اح را بپوشید
 دشت گلستان را ز سبزه و ز شاد
 ز یاد و ز صباغ در و اح را بپوشید
 دشت گلستان را ز سبزه و ز شاد

کجانی ای ز نسبت و باغ باغ معطر و
 سمانه عکس شقایق صحنه ایست ملون
 شکوه چون گل سویت گشاده روی مظار
 صنوبر بار بدل راست نیست بندۀ قدرت
 اگر چه چشم تو غیر تعبیه نسبت نماید
 درخت شد و دم طاووس غنچه شد سر طوطی
 صباغ کرده صبوحی بلبله زار کنز رکن
 بهین که بر سر راهت نسیم باد بهار که
 پر آذر است مرا جان بیار آب زناکم
 بیار از آن می گلگون که کر شعاع و آفتاب
 ز سر کشی سر ز کس اگر بجا آب فرو شده
 ببا درفت مر لاله از هوا و مه نورشش
 آفتاب بکیشی از آرزوی ساخت غنچه که اورا
 نمود صورت بلایم در نقاب شکوفه
 بسی نماید که گردد در آن غنچه خفت آن
 برون کشید جهان از قفا زبان نبغه
 سپهر مرتبه دلشاد و شاه جم حکم آن کو
 تبرار بار بر وزی شکسته از سر تکین
 سعادت ازل در ولای جاود تو مدغم
 ز بهی ز بادیه از کاربان اهل را
 ز خاکپای شرفیت عیون خود تکمیل

بیای که باغ بشمع و مشکوفه گشت منور
 زین ز شکل حدائق کتابه ایست مصور
 بنفشه چون مرزلفه معبر است بر راه
 چراست اینم دهل در هوای قد صنوبر
 ز مانه چشم حوای بر ندارد از رخ عبهر
 در خلق بلبله با یک شاد خون کبوتر
 که لا و اخی صبوحی کشیده است پنج بر
 چه تا فهای تناری نهاده است بر آذر
 که شوق آب ز زانم بسوخت جان پر آذر
 برین حدیقه کل زرد و اشود کل اسفر
 عجب خار که دار و میاله دوسه در سر
 برون نمی رود از سر هوای با دوه و ساغر
 ز ریست اندک و صد و چون ناگست بر آذر
 چنانکه دید به خوبان در طرف سقمه چادر
 چو طوطی از ره تیغ من غنچه سبب سخنور
 مگر نکر در چه سوسن بکج شاه زبان تر
 ز خسروان کبر بر سر آست چو انفسر
 شکوه شفقت او کلاه گوشه سخنور
 سقاوت ابدی در خلعت رای تو چشم
 اناس تو بسره آرزو شدند ز بهر
 ز بوی خلق لطیف است ز باغ و ح معطر

بدر غزل ز آهوی نادان سبزه و دلا
 ز یاد و ز صباغ در و اح را بپوشید
 دشت گلستان را ز سبزه و ز شاد
 ز یاد و ز صباغ در و اح را بپوشید
 دشت گلستان را ز سبزه و ز شاد
 ز یاد و ز صباغ در و اح را بپوشید
 دشت گلستان را ز سبزه و ز شاد

ز یاد و ز صباغ در و اح را بپوشید
 دشت گلستان را ز سبزه و ز شاد
 ز یاد و ز صباغ در و اح را بپوشید
 دشت گلستان را ز سبزه و ز شاد

نقطه بابت و باد شوی غش و غش با کبک زنده
 کف او مقسم از قاق و طبیعت و غش و غش
 در او کعبه که آمال صفات است و بسیار
 باره با کعبه و غش و غش و غش و غش

هم شود گشته از آفتش پس از انش که بسنگ
 آب شمشیر چو در بحر کفست موج زند
 هر صبح باج ازلی آرایش بر بست در عنوان
 آنچنان که ز غمره سپهر آمد و اند
 می کشند ابل بعبه خاک سپاهان در چشم
 شعرم از سر پیت لطف تو جالی بر سید
 تا از ندر حسره و گل تحت زرد و در باغ
 تیر باران کند از روی هوا فوس قزح
 شجر روضه بخت تو چنان سست باد

زده باشند و خور و چوب فزادان بر سر
 مویش آرد و بکلی گوهر و در جان بر سر
 کشت از روضه بخت گل و در جان بر سر
 بکبر خاک بدخشان مسیاهان بر سر
 می نهند ابل شرف سنگ بدخشان بر سر
 که نهندش همه اشرف خراسان بر سر
 تاج یا قوت نهد لاله نهدان بر سر
 هر دم آرد سپهر لعل گلستان بر سر
 که خاک را فکند سایه احسان بر سر

وله ایضا

وقت صحبت دل در جمله و انقاس بهار
 و جمله غم غیب زود تا ز که خوش می گذرد
 چند تحسیم چو زلفین تو در دور شمر
 کار داشت ترا کارا کرت صد کی دست
 کتر از خار نه دامن کلپولی در کسیر
 جام خورشیدی از ان پیش که بر دار هیچ
 جام بر کف نه و در ماده نمره ز صفا
 می کلگون که کند پر تو خاکستش بصوح
 بخت یاد هست و فلک تابع و ایام بزم
 دورستی است دین دور زید که بود

ای لیکشتی می تا نشد بخت او بهار
 ساقی می کند در غم غنیمت کند
 چند با شیم چو پشیمان تو در عین حسنا
 بر لب و جمله نشو و دست نشو از همه کار
 متر از سر نه ناز و کجاری بخت آرد
 جامه جمشیدی نمبال بسبوحی بر دار
 همه در بر و در روست به تها و بهار
 هیچ و بچو نشین کوزه بکلگون نجا
 نند در خواب و همان امین ده دست بخت
 سخن ز بخت خداوند جهان کس بسیر

ای که از روضه اخلاق تو فصلی است
 می که بار و روضه غم فلک در صبح
 شرح رای تو در روضه صبا در صبح
 و غم ز غلظت تو زنده باد صبا در صبح
 فصل از غم تو آموخت بزرگ و غم
 این چنین بنام کنده آری از غم و غم
 حکایت نام از غم تو در روضه صبا
 همه بر دیده خوشی است که در روضه صبا
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان

بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان

بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان
 بگفت چون نهد چشم با بر روی جهان

کلام از مستحق می کشد است در از
 کار و بار چون هر روز بهر کس است پس از
 ساقیان و آب سازند از بلبل و گل
 بلبل عاریت کند از بلبل و گل
 کلام از مستحق می کشد است در از
 کار و بار چون هر روز بهر کس است پس از
 ساقیان و آب سازند از بلبل و گل

<p> نه از این حرم بود منصب شاهی و اعزاز از نهادش لبم اسپ پوی پیل دمار مثل من باغ سخن طوطی است کز گفتار سخن تنها و زمرغان خوش آواز هزار تا ز من را بود اندیشه اش اخلاک مدار یاد مارت دور آن فلک داده قرار و ایام از عمر و جوانی و جهان بر خجور دار </p>	<p> نه از آن عزم بود بایه بیدق را قدر آخر دست بر آرد از دست مستشاد یا و شاه ستمان موج سرای که نیافت بلبسی نیست که در معرضم آید امروز تا جهان را بود از گردش ایام نظام مدت دولت عمرت بهغای ابدی آباد رسا با اقبال نوشهرزاده او پس </p>
--	---

الزائر	وله ایضاً	ردیف
--------	-----------	------

<p> کند از شرم در روضه فردوس خراز وی حرم حرم ملک بدین کعبه سباز ز سر سدره نهاده بهوایش پرواز لب باش میده در گوش زحل گوید راز مر فروزان و بصد مایه ز مهرست خراز تا نیابد ز کعبان درش خط جواز گفت در خانه ما راه نیاید خستمان طرز بنیادش بردامن آتشاق طراز که در کعبان حرم کعبه دار کعبه حساس شده بر درکش اقبال ملازم جویان خوش مقامی ست نواز ست کن ای جانان بر دور ست کن می مهرب عشق تو آواز </p>	<p> حور که دیده برین روضه کند روزی باز ای نهان حسن و نیاه درین روضه بیاب به سنا نیست که در دوس ملاک بر سر خرم طاقش همه با سعف فلک برویست جامی است چه بی مر و مهرست که مهره ز بر نباشد که بهامش که زرد مشک خاک در اوقات که کرد اقبال خسته بویش رسد و ابوان خست آن فرکی و صفا با غمت زین خانه عواق جی سلفان همانست و مقدم محمود خوش بهاریست ساز می به صحن برین ادب خوشی گفت به عتاق زنه </p>
---	---

کلام از مستحق می کشد است در از
 کار و بار چون هر روز بهر کس است پس از
 ساقیان و آب سازند از بلبل و گل
 بلبل عاریت کند از بلبل و گل
 کلام از مستحق می کشد است در از
 کار و بار چون هر روز بهر کس است پس از
 ساقیان و آب سازند از بلبل و گل

حکمی از بلبل و گل
 کلام از مستحق می کشد است در از
 کار و بار چون هر روز بهر کس است پس از
 ساقیان و آب سازند از بلبل و گل
 بلبل عاریت کند از بلبل و گل
 کلام از مستحق می کشد است در از
 کار و بار چون هر روز بهر کس است پس از
 ساقیان و آب سازند از بلبل و گل

سید عالم جان تو بستان به آفتاب و بیا به نور
 بر سبای او ای بس بخت جهان ما را
 از این سبب بر این جهان ما را
 از این سبب بر این جهان ما را
 از این سبب بر این جهان ما را

نام و بر سر سانی ز پس پرده غیب
 خفته خلق جهان باد سر پرده غیب

عرض خوبان ربا حین فلک بعیت با
 وز شرف پرده سراسی فلکش پرده ناز

وله ایضا

دارم آنک حج آزای بت عشاق نواز
 ز زبان گوش کن از خود که ره یافته اند
 پرده سازده ام روز که خالون عرب
 آفتاب عرب از شرق خم می تا بد
 با توجه بد کعبه محبتی کرده
 یا خواهی که بشدی ز دست باز آید
 در حجابی شنو و بختی این روز و رازی
 کلکان بین شده از سردر آمدن بوی
 عاشقان خود از نام نه ام سرشته

است کن ساز لوانی زلی راه حجاب
 محرمان حرم اندر حرم پرده راز
 می دید جلوه حسن از متق عزت ناز
 خیز روی خور که نکرده در تو بفرز
 رفته و آمده بهم از سفر صورت باز
 شاه دل پاک کن و خانه جان را در باز
 بختی از سردر است نوال آواز
 کلکان بین همه از صوت صد درنگ
 سرشته این سخن از پرده عشاق نواز

ای بگرد حرس طوف کمان ایل تراز
 عاشقان بصلنا ابروانی سر بار

خیز ز تو نیست بر لب که تر خندان
 گرد کوی تو کند کعبه همه عین است
 باد قربان کمان خانه ابروی تو دل
 دست در حلقه موی تو اگر بگردان
 نیست سوره می سر زلف که بر همه
 می کشد دست چو زلف که بر سر چپ

آب چو در بخت بر چه زمره صفت
 آیدش روی تو بر وقت همه در ده
 زنده اندم که بود همه خوشت پی اند
 بر در کعبه کوی تو همه روی میبار
 کمان طرقت همه آمد خرد و نایم دراز
 بد سودی تو کجاست پی به شیب و دراز

ای جانان شده در همه عین
 وی کلکان شده در همه عین
 ای جانان شده در همه عین
 وی کلکان شده در همه عین

در زمان تو کلکان
 بوده آغاز روی تو امان
 همه انجام عین کلکان
 همه انجام عین کلکان

در زمان تو کلکان
 بوده آغاز روی تو امان
 همه انجام عین کلکان
 همه انجام عین کلکان

Handwritten text in the top margin, including the name 'ابن سینا' (Ibn Sina) and other medical or philosophical notes.

در شات قدم صلب تر از کوه ولی
بجز از غصه مرانیت حریفی و لیدار
بکسی بر دور تورا ہی در کسی دارند
دوش پیر خود از روی نصیحت میگفت
شد و رآه شدت غیر بیان سلمان
تا یکی دست درازی کنی اکنون وقت
کامرانیست چنان باد که برد و فرنگ

رویت	وله الیضا	السیین
خوش برآید بچمن با طبع زرزکس جانم زرده بشجوی که چو کردون بسباج سوس از ساغری نیست زمان خالی شمع جمع خراب و چشم و حراة چمنست آهانیست تو کونی بسر خالی که کرد بیج در چشم می آورد و زرسس با زان فرد در غنچه شو بست همه در سرش بند رو فلکانه هم زرسس سب بر سر یکن زرسد کل عمرش شکست چرا رس شکیل الثی در دوشغری زمین شریات بین شدت بر که ننهد کشتانی بود ز پسته به و ن	ساقیا باده که دار و سر ساغری کس ریخت در جام بلورین می اهنه کس بسمه سیم و زرخود کرد درین سبز کس زان چین را یکی چشم بود در زرسس بسیار خوردند بدیدار شش اشخ کس چشم دارد بر زرد و یور دیگر زرسس که چشم تنند دیده بهم بر زرسس گشت مغرور بدین تاج مغرور کس پشت خم کرد پوهران معمر زرسس شده و غوغا بدین غنچه انچه زرسس لقه صفرا و لعل اخضر اسفند کس گشتان بود از تاج سکند زرسس	اسیین

Handwritten text in the right margin, continuing the medical or philosophical discussion.

Handwritten text in the right margin, including a large diamond-shaped symbol with the number '9' inside.

Handwritten text in the bottom margin, including the name 'عالم' (Alam) and other notes.

عالم حسن جهانگیر تو خرم با غیبت
چون دمان تو بود که بود المح پسته
نه فلک راست جز از زلف تو بر مده سنبل
نه فعل تو در چیست لبالب کوه
غزه ترک کران خواب ترا دید مگر
سزیمان چشم تو در دیده من تو هست
ساقی مجلس شایسته که با خشن بر
شاه و شاد جوان بخت جهانگیر است
آنکه در عهد عفا نشن نتواند مگر است
شب روز است بنظر رفته بر مشخو
در صبح چین از ساغر لطف تو گشت
چشم یاری و طریق ادب است اشفا
سه در آن کند پیش ورق کل شب
که بنام تو خند سب بزم و چون
گرفه سایه ابر کرم بر سر خاک
از زرد نقره دو اینست مر کب کرده
چه عجب باشد اگر چون کل و بنیل گردد
بشکفاند نفس خلق تو در وی لاله
نور را می تو اگر نامه را یاد
بومی آن میدرد از غفلت دانست که طبع
چشمش از چشمش غمگین شود و من

که در دلاله زره دارد در خنجر کس
بچه چشم تو بود که بود احمر ز کس
نه چنان است جز از چشم تو در خور کس
خاند چشم تو با غیبت کس با کس
که بیرون کرده خیال کله از سر کس
را آنکه در آب بود تازه و خوشتر کس
ایشاد هست همه روزه بر کس
مگر در آنجا که پیش دیده نور کس
در حد از سنج قامت عزت کس
شد فرو کرده ازین بر شده نظر کس
بر کشد که صفت داغ محنت کس
که کله کثر کند پیش تو دیگر کس
صفت خلق خوشست میکند از کس
حرف زمین مگری خست از کس
بیز رویم و ز مردم بد بزر کس
تا کند صبح تو بر دید و محرم کس
در هوای زمین بزم تو صد بزر کس
بر دو مانند اثر لطف ترا در کس
نمبره را مرد مهر بزن از کس
بزم بر پس زمین چرا که بخا و کس
از خبار در تو که کشت از کس

بزرگوار است که در این کتاب
در وصف جمال و صفات او
که در این کتاب آمده است
و در وصف او که در این کتاب
و در وصف او که در این کتاب
و در وصف او که در این کتاب

باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس
باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس

دین و اله الرضا
باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس
باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس

باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس
باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس
باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس

باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس
باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس
باید اینده ترا از راه از کس
روضا جاده را آنکه سبب کس

وله ايضا

دعای شاه جهان در وقت بیماری
که با حافظ و ناظم میخوانند
بماریش و او را در بیمارستان

صباح عید یک بود بیل پیدان
که نه ز غایب بود در این
سوار کشته میماند در این
شمال غایب ز غمت غمگونی

نسی که پیش دبان تو نام پستیزد
بدو ریح تو بد کو هر است جریح بیان
نماز بود قلمم غم تو بر آتش
عزیز منس جهان پوست سر و وجود
نعم صلابت عثمان حیای و حیدر دل
تجوتم گو که شاه جهان او میس که بست
روایح کرمش می دهد باغ وجود
جهان بمنت او عالی است که خطمت
بهر ديار که آب حسام زود استش
اکر است ایوان او بدی خورشید
همیشه تب او سرفراز و گردونش
گرافتاب ز بهمت طاقت تو بود
بگناه تهرت اگر هیچ را کلو کسیر
همای چیز ترا حاطت هر روزی
بمواهی منزلت دستبوس خاتمست
بباغ سبزه شک با دخیست اگر کرد
چنان شود که بعد تو باز خواهد باغ
جهان ز یاد شکر چنان شود ایمن
نشدیت غبار غم بر در کاهت
من آن شست عین نسیم نغز و نسیم
بین قصید و غزاهیم نیست مغز

حقیقت است که مخبری دارد آن سخنش
که ترک چشم تو خواهد بگو بر پیش
مگر خدا صدمه بدان خلاصه ز غمش
که او چون عزیز است و مملکتش
که زنده گشت بدو دین احمد و سخنش
قرین جان دم صاحب ولایت ترش
چنانکه بومی او میس از جوانب پیش
که مرغزار سپهرت سبزه دلش
قره نشانه عیار حوادثش
هنر بار باشد می غنیموت پرده سخنش
غلام حلقه بکوش است لود لور عیش
برون گشتند نجوم از میان سخنش
مجال باشد از آن پس مجال دهم ترش
شدن معارض خوشید و بر سر آمدش
که پر کند دل لعل بدخشی از چشمش
ز شاخ شور بریزد مشکوفه بر ترش
ز ره زمان خزان برک پید و باهش
که کرک بایش شود مستشار و موتمنش
که خاک اوست به از خون نامه سخنش
که بیشتر مشن دهند در سخنش
زمانه را چو تونی او دشمن جن سخنش

که در زمان شاه جهان در وقت بیماری
که با حافظ و ناظم میخوانند
بماریش و او را در بیمارستان

صباح عید یک بود بیل پیدان
که نه ز غایب بود در این
سوار کشته میماند در این
شمال غایب ز غمت غمگونی

تضا نمانده عنان باخشان تدبیرش
 قلمک ستاوه که فعل سمندهش اندازد
 ملک قشسته که کردی ز راه او خنیر
 بوجبه راتب بگروره بر نمیب آید
 بشه سوار می اگر با سپهر باز و گوی
 و کر بگوی ملک سر در آردش چو کان
 بانتهای بدانش نمیرسد کردون
 بر عیم باد نیار دگشت بر سر جمع
 و لیل روشن تنخیش که دیده است عدو
 عدوی بل کرش که کسی است و اگر گشت
 عروس فتح که گلگونه اش خون عار
 شان مع تو بر جا که در زمانه دوید
 چنان ز عدل تو بردشت کله بر گشت
 نقشه قلعه کردون اگر گشت بدی
 نسیم می رشت که بشیر ش زره بس
 بیای بلعت از چوب تیر نیش نماند
 اگر بوی تو آسوده می شود در کل
 عنان تو سن دولت شکست است مردان
 اند ایگانا ملک جهان خدای جهان
 بفرعون آهی کسی که مخصوص است
 شهاب جهان خزن در زشت و عمل خرد

خرد دیده بسوزر رکاب فرماش
 خرد و بجان دگند تاج فرق کیوالمش
 بر به بگند دگنده درد و چتر رشوالمش
 همه خزان بحر و دفاین کانمش
 بجا یکی بر و گوی من ز چو کانش
 بیای اسپ در افتد سپهر کردانش
 منور باش که بست ابتدا هم دورانش
 گریستانده پروانه ز دیوانمش
 نمانده همه چکنه قانعست پزانش
 بهیج تره نشاید نهسا در برخواست
 بزوزه زرم بود پر چه شبتانش
 بجانسه سر بر خواه کرد و همانش
 که جنتت ز چو پانیاں ز چو پانیاں
 بیکد و ماه توانی که فن آسانش
 شیر میر کند حد سه پزانش
 کل شکفته بر آرد چو غنچه پیکانش
 نسیم باد صبا کی کند پزانش
 ایچ ز خویش بر چه سود تیر زانش
 نمانده است برای تو خیره انباش
 چه غم در شکار نر خون و عدون زانش
 رسید کو کب سوسک بر بند زانش

بسیار از این شعرها در این کتاب است
 و در بعضی جاها در این کتاب
 و در بعضی جاها در این کتاب
 و در بعضی جاها در این کتاب

و در بعضی جاها در این کتاب
 و در بعضی جاها در این کتاب
 و در بعضی جاها در این کتاب
 و در بعضی جاها در این کتاب

بسیار از این شعرها در این کتاب است
 و در بعضی جاها در این کتاب
 و در بعضی جاها در این کتاب
 و در بعضی جاها در این کتاب

درین دروغ شایسته که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین

بر بی شهت آنم ترا کجند غلام
 بنده کی جناب تو خسروان مشغوف
 ز کوشهای سپر تو چون حسته طین
 فروغ تیغ کچشم تو لعل سناغر
 همان بیت افکنده سهم در ارواح
 هنوز با تو گنون میخورد فاک سوکند
 پیای برسی از شرف که چون سدره
 خلق قدر ترا آفتاب اگر نکرده
 به بحر نسبت طبع تو سیکم هم وقت
 صیازد قرع خلق تو یک ورق میخواند
 ز نسبت تو دل دشمنان بر وزنبرد
 خدایکمانا امروز تا بروز حساب
 تراست مملکت و سلطنت با استعداد
 جهانیان همه ز بهار بیان عدل تواند
 بچشم راستی آنکس که نمین کرد در لوم
 پند تیغ نشان آتش شرارت خصم
 یقین بموضع تریاک داره باشی رهبر
 اگر چه با تو نه آبی آسمان خورده
 بسته عدل حصین کش حصار دولت خویش
 شما بشکر تو حوضی کزین حدیث ازین
 مرادون وز بایت پرصفا و صفات

ز بی مبارز جهم ترا کجند و شاق
 بیابوس رکاک تو مهر دران شفاق
 ز کوشهای کجانت نظر گرفت و شاق
 ندای کوس بگوش تو نفس عشاق
 محمد طاعت آورده دست در اعناق
 هنوز با تو گنون میکنی همان میثاق
 درخت عرش تو با ساق عرش سایه ساق
 پیوسایه باز تو در رواق حرج لطاق
 همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
 چنین مجلد کل را با داد او راق
 چنان بود که دل عاشقان بر وزنراق
 بستت عاملیان را حواله ترا رزاق
 تراست سلطنت و مملکت با مستحقاق
 امیدوار بفضل و مکارم داشتفاق
 چون کوشش مبر او در بر کما احداق
 از اتاک نمیزدش دیکه سینه جوش نفاق
 بجای ز هر عدد و را اگر دهمی تریاق
 بکار ما در عنصرت از لی طه سلاق
 بپاش غافل ازین حرج از رزق رزاق
 کند سماع شکر خوش نیامد شس مذاق
 مرادلی و در نیست پر وفا و رفاق

دین دروغ شایسته که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین

۹۷

درین دروغ شایسته که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین
 پندرت سلطنت بر این کینه که کینه که در دین

خط بغداد جزو رسایه اقبال است
تا مقنع زر کار از روی کستی بر صباح
این بهشت آباد فرم بر شما فرخنده باد

چون خلافت بی علی بودست ز برال کن
خط مشک افشان شب بامی کند خورشید چنگ
منزل اجباب جنت منزل اعداد رک

روین در مع شاه شیخ اولیس گفته الکاف فارسی

بنگر این بخت هایون که سپاهی بی جنگ
بنگر این نصرت شاهی که ز ماه سپهرش
رایت دولت اجباب بر آمد فلک
از می کاسه عمرای عهد خاک رسید
نیزه شاه به جا که رسد باکش پیر
بود بر حاشیه آئینه دین زرنگی
ز روی بی بی پیکان حوادث عدلش
در مقامت کنون ساز جهان رسد که بلر
دیشب از خوابی ای منزل ترمی زد

چون لولای مخالف بر آورده بچنگ
مینزد از سر ماه غلمش بر خر چنگ
کو کب دولت انترامه نور وقت بتنگ
بد می چند و زان روی مین شد کنگ
سر آن نیزه مگر برد فحست مدنگ
تبع عمرش بد می نآئینه نبرد آن تنگ
کاشین کفش پوشد پس ازین تیر خدنگ
باز در روز نیاید که زند بر لطف چنگ
مطرب مجلس سلطان بر می نیز آننگ

کای ز صتاب رخت لاله و کل یافته رنگ

صورت روی کل از نقش جمالتی رنگ

عکس مهابت و بدرنگ کل دلاله ولی
تا نسیم بر زلفت نشود و بهدم باد
بست که خنده و می پسته شیرین بکشی
کز کله از رخت پرده بر افند تنگ
تا پیری دایره روی تو بر خط دیده

ماه را داده عکس دست کل روی تو رنگ
غنچه را از نفس او نکت پیر دل تنگ
تا چو ناله کند شکر مصر از دل تنگ
بسر پرده کل بیل خوشخوان آتنگ
چون من از دایره بیرون شد دیوانه بود

Handwritten marginal notes in the left margin, including the number 95.

Handwritten marginal notes in the bottom margin.

در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است
 در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است

ز انشوی آب کز پس ازین شیر و نهنگ
 زهره رازان همه وقتست لوانی و چنگ
 در ترا نوی عظمی تویی از دستک
 تمیز کردن شده کردان رخ یوست و عنک
 پایی خرم ندامت دار و کج دل رویه منک
 و ز صحن تو بود بوی شود صنیع رنگ
 که در اطراف جهان کز دست شهر رنگ
 شد ز تافته برگردن او بالا منک
 گشت در سایه عدست همه عالم بک رنگ
 که مرا کس نبرد نام چه عیبت و چه رنگ
 و یاران کوهنشدش بچومی قیمت و سنگ
 که چه در گف بسنگش نهاد دست فرنگ
 گشت قفل در فردوش برین قفل رنگ
 قفل یاد نقشش در دهنش و شهید شرننگ

آتش خنجر خون آب ترا که سپیند
 چنگ در دامن شنیا گرفت زده است
 با کفست فاسل کاین عقل جوی سجدگان
 بسکه از کوسش در گوش سپاست خوی
 قوت حمله غم تو گجا دارد حصص
 گشت بر دست دریا م تو آهوا کین
 آنچه رای تو کند میکند آشتی گلک
 ز آنکه خورشید بعد گرفت ز پرورد
 عکس را تو برون برود و رنگی جهان
 بادشاه چون است مهنم شد مشهور
 شعری است بیدار قبولت تویون
 حجر کعبه بیزان شریعت بسک است
 نایود و در زمان خلق جهان که دم را
 عدت بر که برگردان ازین بون طلال

در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است
 در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است

در تهییت قول شهزاده شیخ اویس مشکوئی لیت شاه شیخ حسن نوشته

در ادب انچه جمالاً بجهان او جمال اللام
 بردمانند سپهر از چمن جباه و جلال
 رفته از عهد عرب سفید و بخاه و سه سال
 نشاد شد از اترطالع او شمشیر خ فال
 مهد فروزه افلاک بعد کونه لال

دین امای از برج شرف زاده خورشید نال
 کلین بسته اندر بنا تا حاستا
 روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر
 شیخ شهزاده فرخنده یلی آه بوجود
 اپلی خواجگیش در انزل آراسته شد

و اندر روز به شیخ حسن
 در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است
 در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است

در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است
 در این عالم که هر نفسی است
 در راهی که از حق است

دوران کرمی که در روزهای سرد و باران می آید
 سوزن نیز باید که در روزهای سرد و باران
 با عطای سوزن که در روزهای سرد و باران
 در روزهای سرد و باران

اثر کوه پر شمشیر تو در روز نبرد
 چون کند قطره امطار در از جام صدف
 که در خیل تو چو از روی زمین بر میزند
 از عدل تو دان اینک بر اطراف افق
 در مقامی که نهد خاک فلک سیر تو ستم
 خسرو دادا گنون شکرش که از آنکس
 عسرت مملکت کام روانی و چشم
 بین سه نو ماوه غرور و غرور و جاود است
 اینت است که کیستی زره استعداد
 تاملت این غلیبی فرخ قدم میون شنبه
 پادشاهیت طبع تو که بستند امرو
 شاه و لشکر جوان بخت که در روی زمین
 آنکه رضوان برود دیده کشته سوی بخت
 خاتم مملکت هم نشدی ضعیف اگر
 دام نادانی آدم نشدی وانه اگر
 ای توشیح شای تو مو شیح اوراق
 پایت تخت تو بر فرق رحل زربین تاج
 سیل کردون شده بر چهره اقبال تو لالم
 سیکند ذیل کرم عفو تو بر روی کسند
 این هوایت خرد از الفت سر کشت ملول
 کرد ماغ چین از خلق تو بوسه بابد

صدقه نفل هم است تو در وقت جلال
 بشکند جبهه آتش بر در اصلاب جلال
 آسمانش کند از مکرز خویش استقبال
 در دم کرک و آهوزین بختشال
 ماه نوجای مدار و بحر از صفت فعال
 همه چیزی تو وادست خدای فعال
 رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
 عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
 دینت کجیست و ثانی زره استقبال
 کاه از را بعد ثانیه در عهد جلال
 بادشاهان جهانش همه ممنون تو ال
 با همه دیده نیدیش فلک پیرشال
 خاکپایش ز بی سر سه بقران جمال
 بودی آراسته بقلیق بین خوی و خصال
 داشتی در حرم حبت ازینگونه جمال
 وی به زمین دعای تو مزین اقوال
 سایه خیر تو بر روی ظفر مشکین جمال
 لام اقبال تو بر عین سعادت شده ال
 می برد کوی سبق جو تو از پیش سوال
 بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ال
 بردل غنچه کل سرد شود بادشمال

بعد از آن که در روزهای سرد و باران
 در روزهای سرد و باران
 در روزهای سرد و باران
 در روزهای سرد و باران

97
 در روزهای سرد و باران
 در روزهای سرد و باران
 در روزهای سرد و باران
 در روزهای سرد و باران

دله ایضا
 در روزهای سرد و باران

درد در وایت از جان پاریسیان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل

خیال خیال با هست در دیده سانسزل
دوی غنچه از به نانت عاشق شده بصذل
خرسار و خال مشکین کاتور و حجب فلفل
دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
که طالع است مانع که روزگار حاصل
کوئی بی بخت من شد آب حیات قاتل
شمشاد خوش خرامت خورشید راست حاصل
وز سحر چشمهاست بی آب چاه بابل
بیرتاب کن زبالا مشکین رسن و هو بل
گر بر شمال خوانم زان شمه یک شمائل
در حل عقد مشکین کان عقده است شکل
دارد سر نظاول در عمه شاه عادل
وان منبع معانی وان مجمع فضائل
بگرفت ملک سحر شکست تاج هرقل
خاک در سرش آب رنج افنا ضل
آیات شهر باری در شان ادب تامل
عمل مواجش را بر هب حاصل
چون آفتاب عدلش بر برد کج شامل
بگردد لشکر کردون شهبال صیت طفل
دوی خیزد دولتت را خورشید رفقه در فل
در مجلس شایسته ای مصد دلایل

در نچیر جید زلفت زد حلقه بر در دل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل لصد و جرم
زلفت در خطا تو با هم شد دوستان و طوطی
سودای زلفت مشکین دارد دل شکسته
غایب شدن بصورت از مامان که بار
لعل حیات بخت صد باره بخت خونم
یا قوت در چکانت العاس راست جلوی
از عکس کونه بیت در تاب ماه شب
خواهی که یوسف جان از چاه غم بر آید
از حسن کل کل با ز افکنند ورق را
زان شانه بر سر آمد کوهی بی شکافت
ز نهار طره ات را بر بندگان پریشان
آن قبل معانی وان مجمع فضائل
دشاد شاه شادی که تو ملک متفع
فعل هم سمنش تاج سب سلاطین
آیات کامکاری از راهی اوست فاک
عبت مکاریش را باد شمال مرکب
چون روزگار جانش رین و النس ناقد
ماست بیاد خورش بر فست خاک سحر
مخیا حشمت را نصرت قدوده در پی
و معرزه عنفت بق معزش هماره

درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق

۹۸

درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل
درد در غم ز غم در غم فراق
درد در حسن زلف با در میان آبل

<p>عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرده بنده بیخوار است که بارای جهان آرایت خردم گفت چه حاجت که بروی چه ضم خاطر مرک دستور جهان تاب حجاب چون بسبب همه اطراف جهان شد مرغی تا تضعیف مان هر سالی در باغ پیش ما نیست که تهرت نشاد و طریقت پای تو از پایم کردون اسل</p>	<p>ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکل ترخص غولیش کند عرض بمفصل اکل نیست پوشیده الی آخره از اول دیده روشن خورشید جهان تاب و سل طرف بنده همانا که نمازده مسل اکل مضاعف شود و بزرگ اکل باد پیوسته بر شک از نعم استقبال مدت عمر تو از مدت کسب اکل</p>
--	--

در مع شاه اولی کفته

<p>می نماید شب عید بلبل ابرو جسمال روزه وی بر بست زخت وعید کرده امرو بر مرد از نور رخ خور آسمان بالای قامت که مثال حکم شهر صوم را کردند سطر خوان عید آراستند از بادیه تا کی اجتماع از بهار امروزه در تلخانه چون فرود کشت بر طریق استقامت همچو بعضی صبا بر نوای نغمه بلبل خوشادقت سحر پیشه کاران هوا هر شب مرصع میکنند دیده زکس بروی گل منوری شود با و در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد</p>	<p>سوی ساقی میکند ایما با بروی هلال خود از نغمی هست غافل مطربا گوشش کمال شکل عینی می کشد کان هدین بر عید است نال عید را امروز طفرایت احق پیمشال روز غیش و شاد بست از غمده تا خند خمال ساقیهای ده که در زودوس می باشد حلال با بواراد طبیعت کشته پید اعتدال بر نسیم طره سنبل خنک باد شمال تاج آل لاله از شبی بنم با انواع آل طمعت پر خنده اش فرخنده میدار لعل با وجود همگی شدن زد و سرخ از انفصال</p>
--	---

نارنگان باغ در آرد درین روز
 آن در ایام باد صبح بنام
 کارخان بانی همی گنجد
 درین روز از لالهین
 کعبه خندان
 هم نفس یادونه
 یکنه با زار کرم و صفت داور مدد

عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرده
 بنده بیخوار است که بارای جهان آرایت
 خردم گفت چه حاجت که بروی چه ضم
 خاطر مرک دستور جهان تاب حجاب
 چون بسبب همه اطراف جهان شد مرغی
 تا تضعیف مان هر سالی در باغ
 پیش ما نیست که تهرت نشاد و طریقت
 پای تو از پایم کردون اسل

می نماید شب عید بلبل ابرو جسمال
 روزه وی بر بست زخت وعید کرده امرو
 بر مرد از نور رخ خور آسمان بالای قامت
 که مثال حکم شهر صوم را کردند سطر
 خوان عید آراستند از بادیه تا کی اجتماع
 از بهار امروزه در تلخانه چون فرود کشت
 بر طریق استقامت همچو بعضی صبا
 بر نوای نغمه بلبل خوشادقت سحر
 پیشه کاران هوا هر شب مرصع میکنند
 دیده زکس بروی گل منوری شود
 با و در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد

کاه در دوران او خندد و بیایید
 که زان صفح روشن با جاده جلای
 ای حکیم بایگایت منانت بهنا جاده خفت
 چون میان از آسمان از تو جان خویجا
 چون باقی از آفتاب از تو خور و چو سجده
 کما هم که است تمام غمها
 کما هم که است تمام غمها
 کما هم که است تمام غمها

در غوغای دنیا طلب غور که جسته
بازگام بود حاصل از آن بیخوشی
ز غوغای دنیا طلب غور که جسته
بازگام بود حاصل از آن بیخوشی

پیش زور بازوت قوس فلک شد شکست
ذیل میل تا یمن از آرایش دست قیاس
وایه جو دریا و کان باشد در صبح
اقتاب ساغری کردید در بزم معرفت
یارج در روز بارت از برای آفتخار
از ره زوزن در ایوان تو ماه و آفتاب
سز طایر بر فراز باز چهرت کی گذشت
سرخون خصمت لعکس صورتی ماند در آب
بادرت کفتم که جودت بی سوال آخر چراست
خواست از شوق سال مال نالیدن طمع
رسم سنگ وزن زبرد داشت جودت لاجرم
هر چه در روح تو یکویم تکلف نیست هیچ
دولت روح تو یکوید سخن در نه کب
نوع و س خاطر مباحسن طالع هیچ نیست
تا سر برای از شوان زور درین گتند
هم کحل دید و بخت کحل لایسمام

زیر پای هست مال جهان شد پایمال
صدر قدرت فارغ از آمد شد پای فعال
سایه چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال
آسمان کاسه فیروزه بر خوان فوال
خروان از خاک درگاه تو کردند کج حال
ذره را انداخت چون از درنداد شد کمال
تا فرود گذشت چون از بال چتر از بیم مال
که جودی می نهد خود راز بی فکر محال
در جوایم گفت بس کی نیست این بی سوال
آمد آواز حوری از درت کاینک منال
بر دست مغربی زور در ترا زدند و بال
هست و باشد ضعیف مستقبل از حسب حال
اینچنین شعری توان گفتن بر هم آرخمال
در چه و چشم می نشیند این همه حسن مقال
شاید آن عید و نوروز از متن عرض جمال
هم مزین چهره فلک بحسن لایزال

فی الموعظه محاطب مجلس خود

رفتند رفیقان و رسیدند بمتزل
از نیست بسی در هستی بره نیست
راه تو پر آب و گل و لاله ضعیفست

در خواب غرد می تو بنواز می ل نفاصل
تا شهر وجود دست بر است تو قوس
بس شایه سوار که زور رفت درین کس

از غوغای دنیا طلب غور که جسته
بازگام بود حاصل از آن بیخوشی
ز غوغای دنیا طلب غور که جسته
بازگام بود حاصل از آن بیخوشی
در غوغای دنیا طلب غور که جسته
بازگام بود حاصل از آن بیخوشی
ز غوغای دنیا طلب غور که جسته
بازگام بود حاصل از آن بیخوشی

در راه او ایام و روزگار
در راه او ایام و روزگار
در راه او ایام و روزگار
در راه او ایام و روزگار

در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه
 در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه
 در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه
 در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه
 در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه

تو در ظلمات شب کفران و برایت
 در جاه گرفتار شدی طفل و سحر
 از هر که بد آید طمع نیک مدارید
 چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است
 عالم که ندارد عقل او مثل چهاربست
 از نفس بد آن چشم نمکونی نتوان داشت
 آخر تو نمکونی که که بخشید از اول
 یا کیست که دادست بیابان از سرستی
 یا مهر کمال از پی بخت سیل خود را
 یا کیست که از اول ماه و وسط روز
 اینست جو محقق بود ای بنده بود خطلم
 نفس ملکی را نبود حاجت ربوبت
 دولت بقا است کیاست و کرامت
 و بریت حرم قافله ساعی در تو همجو
 بردوش هر آنکس که طرازی زنده نیست
 و حشی که خورد غارتماعت بود آمو
 توحید بدن گوهر کسانی که با نخت
 رو قطع تعلق بکن امروز که مندا
 تو اصل وجودی شرف و واضح و لایح
 در اندن سایل چه جویت بود آخر
 چندین چکنی حکم او خر که چستانند

بر کرده درین کیند فیروزه مشاعل
 سکر که کجا اند کتون سحر و طغش
 خاصیت کافور محو سید ز قنقل
 باقی همه اجزای تو قیند و حبسایل
 میفایده افعال کتب راشد و حاصل
 هرگز نند بد نفع غسل زهر سپاهل
 اصوات بم و ز بر قبری و عناد
 از بلبله کل می کلکون به بلا بل
 کی بر سر انامی جهان کرد محصل
 نور و نور شمشید کند زا به وز این
 اگر تو نیری طاعت این عالم حاصل
 طاوس ملایک چه کند زیب جلجل
 از چیست که عالم رود اندر بی جابل
 در شمع من طالیفه ساکن و در اصل
 آن برین وزن دست در اذغال ذوال
 که زانکه فرود آورد او سر بسنا بل
 کفند نهادند مران حوت انار بل
 آسوده ز اغلابی و این ز سنا بل
 خود را ایکی ساخته با جسد و عاقل
 آرزو که باشد ز تو زاق تو سایل
 تا بر چه نهج رفت بود حکم او اسل

در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه
 در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه
 در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه
 در این تفسیر بسیار باریک و در هر کلمه
 و در هر کلمه باریک و در هر کلمه

صاحب کبری در شرح استواران صفح ۲۸
 در صفت حاجت بخشان صفت ۳۰
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۳۱
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۳۲
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۳۳
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۳۴

زلت تو وارد قصه دین در عهد ادرامی زمین
 در ای افریدون نسب حمید اسکندر حسب
 تاج سلاطین زمین توین اعظم شیخ حسن
 مورثید دولت رای او صبح ظفر سیما ای
 در عهد حسانش که اگر فی اشل خواهد خطا
 بر از نخبش که سخن را نه بد ریای غسندن
 گوید عطا در ده چشم ایدست دایم جرقش
 دست نازدگان تا خنده دند زمین بر رشت
 بر جا که عدلست با در چشم آن پیران در پیش
 بر کند در عهد نوبه نوزاد بریزان کوه سب
 طبع نوری در روز وفا بر است من سر نصیب
 که میریزد چشم حسن نانی بر کوه و این بین
 عدلست جانرا از پیش زمین داور بری که پیش
 بودی چون خود و با روان در جا بر پای آسمان
 بهستم بوجت در سخن من تمسک بر روی زمین
 که از مپاید اول وقت که در آرای در حسنت
 آنچه در سر از خدا نایند در دست بر زبان

در آنکه باشد در سر این از سر بر آید تا جرم
 در زنده دین عرب فر مانده ملک غم
 حیدر دل احمد حسن عیسی دم بر دست نیم
 و ایمم نجاک پای او روح طایب دایم
 از گوهر بر لفظ صد پاسخ نیاید جز نفسم
 از پیچ خون کان زمین پیدا کند خون شکم
 آری بر سرش نهش پشش عطار در مشتلم
 بر آید آن نوازنده رای ترا باب بر سم
 بر می آید هر خورد خون جگر شیرا هم
 نعلی خوشه گرگ را با بید ده در غم سنم
 دست نورد گاه سخا جگر نیست لب طالب گرم
 کتابی در دوا باریکین در دست من بحر خصم
 شد بدوی آن دایم جوت نزدن ز کشتلم
 اگر سس نامت نشان بر سکا و چون دم
 نورد ایستاد بر سیت من با دست پت بحر
 شاهم من جنتا کرو و چه چشم منتقم
 به دوسه زاد دشمنان چو پیوسته فتح در کس سحر

قصه ای در عهد ادرامی

همین که در عهد ادرامی بود
 که هست احسان خدیش نژاد آن استوار

در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۳۵
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۳۶
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۳۷
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۳۸
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۳۹
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۴۰
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۴۱
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۴۲
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۴۳
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۴۴
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۴۵
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۴۶
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۴۷
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۴۸
 در صفت بندگان که با خداوند استوارند صفت ۴۹
 در صفت بندگان که با خداوند نیستند صفت ۵۰

دور از خانه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند

نهاده تا نیاید بر سر شش نینج مبارک دم
 تو فرصت را غنیمت دان که آن با پست یک
 چه در یالی در قلب زر به مخلوب قلب یکم
 صفای جام زکینش کسته روشن روان جسم
 چونا سب آورده در چرخ کیوان را بزر و بگر
 ز پیش خویش برداد برین بزرزه کون طایم
 که تا درو را بد باشد مصون از جنت نامتم
 اول و دست قومی بار السلطان زاده غفر
 بهار عدل شد سر سبز و باغ بود شد خرم
 با و نازد زمین با و اظناب عمر ستحکم

و باغ فاسد عاصه بحال صحت کلج
 خداوند که هر بخش و فرصت میدد دست
 بجواه آن گشتی زترین درد و ریای یا قوتی
 می صانی که از قراب چون در جام ریزندش
 نوا از مطربی بشنو که آواز دلا و پیرشش
 الا تا پرده شب را عروس صبح هر روزی
 جهان را از سر درت باد و سوری و پنجان دوری
 همی تا دست دول باشد قومی از پشت مردم
 نهال و ضمه شاہی او پس آنکه از نهال
 نیام دولت نوین و نوین زاده را دایم

دولت در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند

در مدح سلطان اوپس گفته

اسزای انور شاهی صفای جوهر سالم
 وزان پوزند شد پیدا نظام کو سهر آدم
 که خواهد بود نامشده مصون از جنت نامتم
 برای پنجمین سوری برینت اشرف اویم
 گرین بندگی بفرستم پرده بودی مقبل محرم
 تا شمارا همی شتند برین بزرزه کون طایم
 دم صبح آید دست ایندم در و صدق و صفایم
 بسوی جملہ بقیس اینک میخراجم
 فلک خویشین کرد و بصوت زبرد با یک کم

دور در ج دولت داشت این پرونده کون
 سعادت برد و با هم بقعدی که در پیوندی
 بهما زامی کند آباد سوری آسمان آباد
 در جمع همد کردون کینست از اول و اول
 کشیدی معدن سند علی را بدوش مشب
 بزرگان شاہد عمر گرفت هر یکی تشعی
 شب قدر دست است شب و روح فلک منزل
 مخلو شخا و خورشید اشب میرسد علی
 زمین چرخ می آید زمانه عیش می زایه

کسی که در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند

دور از خانه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند
 کس را در راه نماندند و در راه مریضی بر سر راه آمدند

بخوانم قدر و جا هستی را که می زید بستانم
 و در طواف آستان عثمان را که با من تمام
 از کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام
 و در کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام

بخوانم قدر و جا هستی را که می زید بستانم
 و در طواف آستان عثمان را که با من تمام
 از کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام
 و در کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام

زور دم بردرت افتاده چون خواهم که بر خیزم
 اگر بختی بود بر جان بود در تو تو آمد در جان
 مرزبان باش چون مل هم سبی هست و نمی گویم
 سگند رعزم را در فرودین رای چه فرمان
 نزد او ندخدا ندان معزالدین و الدین
 جهان سلطنت سلطان اولس آستانه در یاد
 شهنشاهی که در جل رفیق رای او کویر
 می ازبرد دست او کف موسی بن عمران
 بخت دست و از دست نیل رایج
 که سراج فکراه که اکب در عروج اعراج
 بر خست جیش را پس که بست از گنبدین پیش
 بچو کرد و جزم بر کسر عد و عزم پایوشش
 بود و در حکم او مدار آسمان مضمهر
 زهی از حکام مشرفیت قباس اشتران بشما
 دم کلک نوبر مشمل من کار و جلب دی
 سوزی کان بخته سوزی خدمت کاسدان مهر
 سپاه دشمن از عزم در نش اثر و شکست
 نوحشید جهاندی مبارک طلعت و طلوع
 سوزت صبح آفتاب و بر دم می شود پدید
 از نار بر میان در سوزی صبح در بستان
 بوم طلعت بخت تو با و در سب و قن

در آید اشک سیل من بملطانه مراد دم
 در دم پیشی بود در دل بود زخم تو ام مرهم
 بر سلطان ولی دانی که باشد پادشاه
 خضر الهام موسی گفت محمد خلق سینه هم
 که بست اخلاق و حشاش زبون از کفایت
 که کتی را بگم اوست اسب را و او هر هم
 نقش سپهر کای شاگرد عید آوز من اخذ
 دی از یاد خلق او دم عیسی بن مریم
 سر کنگ که یکم از فرات زرق مضمهر
 که خیر و سوز او عطار دور بیان بگم
 معلق نیست در یای ملک چون نقره شبنم
 شود با عزم و جزم او سپاه فتح و نصرت ضمهر
 شود و بر کنگ او مسر اشتران اند غم
 زهی اظلام مشهورت لباس آهن مضمهر
 دن پاک تو در عیش رویان قلب یکم
 میون سخن بیدان شده بیکان با مشرب مضمهر
 هرست میکند چون از غمبت افغی داد هم
 نوحه شیدها لیری با لول اسب و مردم
 باین غرغ غمبت زشت م هر دو بر سبم
 کند و زای در سب ج لعلی که خسته
 چو روی تو عروس سب هاری تازه و غم

بخوانم قدر و جا هستی را که می زید بستانم
 و در طواف آستان عثمان را که با من تمام
 از کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام
 و در کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام

بخوانم قدر و جا هستی را که می زید بستانم
 و در طواف آستان عثمان را که با من تمام
 از کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام
 و در کتبش زنده بر کسب بی شد دارا سلام

و خلاف در میان قاتی به خواست به اباد
و خلاف برخلاف است در واسطه سلام
و خلاف است هر چه بود جهان یا تمام
با قدر است هر چه بود جهان یا تمام

باز در این که با کاست چنین آمد در تمام
باز در این که با کاست چنین آمد در تمام
باز در این که با کاست چنین آمد در تمام
باز در این که با کاست چنین آمد در تمام

دو ده و چون احوال با تمام تمام
عالم با چون احوال با تمام تمام
عالم با چون احوال با تمام تمام
عالم با چون احوال با تمام تمام

اندر شای مغزین حق سلطان اویس
آنکه در درد زوجه لشکر آدمی خورد
آفتاب است او و چترش است ظل لایزال
از فروغ کوه تخیل که بران است ظلم
لشکر چهارش بر بر کوه حسد ادا کند
بهر که المذاقت ز تخم تیغ قهر او ز جاس
دراغ خروگوشی اگر بران آلود می نشند
سیرکت آدام ضخیم پیش این وین خورد ظلم
خواند سبحان بالذی سسدی بر روی یک شب
چون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد صحیح
کرده اعیان بر سخی روی صحرا الاله زار
چون سنات لاله کرد خیل سلطان بر بیع
ای جو داننده قدر و لطف و حلم و عزم تو
رایت درای ترا شمس و قمر در گو کبر
لشکر عزم ترا آمد عسلم لاینصرف
گر کس تیرت چه از داغ گمان کس در هوا
فتها را بخت بیدارت چنان در خواب کرده
متراب جل بلا اعضای بزجوان تست
داری آن دولت که کرد و آوری در آفتاب
ست ایران در جور جاه تو چون خور تیغ کشت
می نمد سر و شست چون آب تفتیت بخورد

آنکه دار و مسلک کلک از کوه تخیل نظام
پاسته خوان در نیمه و در حد و دسام شام
آهانه است او و بخشش است عین لای نام
چون در علامت ضمیمه می صیدم خیل نظام
کوه بر خیز در جای خود برای است تمام
بر خیز در اصدای صورتی بوم انقیام
سکندر عرفانم در زین پس حکم آدام رام
شد بعد عدل او آرام صمیمت تمام
را نه بر اقصای تمام انشب براق تیز کام
شرق و غروبش ما گرفت یکسر تا بشام
بسته اجسام عبادی بر عادی صبح و شام
دنده کرده اند فضل حق سبحان من بحی نظام
به هفت جوهر در انزل با چار کوه کرده دام
عالم روح ترا فتح و ظفر در است تمام
در مقام کسر از انش فتح شد قایم مقام
بوم تمام جان بدخواه ن شود جفت غلام
کیس زمان شمشیر ما هست انفانی بنیام
کرده قطع آن منازل تنه میسای تیز کام
روی برتا بد ز مشرق بر طلق انست تمام
گاه از مشرق بر آور گاه در مغرب خرام
کتاب تفتیت در سرده خواه میگرددم

۱۰۸
این دعا را در این وقت بخوان که
ولله الصلوة

چون تویی با پیر دل کجا پیکش سزای
چون تویی با پیر دل کجا پیکش سزای
چون تویی با پیر دل کجا پیکش سزای
چون تویی با پیر دل کجا پیکش سزای

باز در این که با کاست چنین آمد در تمام
باز در این که با کاست چنین آمد در تمام
باز در این که با کاست چنین آمد در تمام
باز در این که با کاست چنین آمد در تمام

لاله را

لاله را در سحر خیال تاج کرد چون طوک
 ترک از مینا و سیم در تو کولی جمع کرد
 بر سر بر عظمت کل سید بد سیر روز بار
 کج باد آورد سیم برت بود اندر زمین
 شد بیکه هم بار دور چون دشر عمران ز بار
 از این نوروزی بسی بر شاخ بار شدت
 بست جامی اگر ز صفت هوا پیدا شود
 ساقی احسان سلطان کو می بخشید
 آفتاب احسان سلطنت سلطان اوس
 زنده در و بوی فلقش باد چون گرد دروغ
 وزدن از هر خمین و دل سوراخ نیست
 که نسیم صفت او برایش دوزخ و زرد
 استوای رای خط او اگر بسند است
 در سر کوه از خیال برف شمشیرش نقد
 از مرو شیت خواندن بجر آتش سخن
 ای عیون دشر از خاک در کاهت کپل
 هم جنب همت گردون خسیر و هم کور
 صفاه اناک راهی تو بنخند قرص نیست
 در میان روز و شب کر تیغ قوسدی سس
 کعبه در کاهت اندر جانی که سس جان
 خوشتر بر و شست بر تیغ و دست مینر

غنچه در دل نقشهای غیب بند چون حکم
 بر در قهای ریاضین شکل چرم و عین و سیم
 راستی در سلطنت گل شوکتی دارد غلظت سیم
 چون زر قارون فرو برد این زمان آن کج سیم
 ما در بیانات که شش هاست تا هست و غلظت سیم
 گر کسی منت بروی بکلامی از گریه
 قوت بند و نماید شخص و نور سیم
 آب را قبض مدام و بار در الطفت غلظت سیم
 که قنایش همچو آبست از طلمان ندیم
 و که بند و لغزش مثل لعل چون در صمیم
 در بهر آن جانا و دویم هیچ سکین و سیم
 شاخ ز آرد همه کلام ز بار اندر سیم
 زنجی است زین سبب پیش در در چو سیم
 تا که کوه را از شرق سر سازد و نیم
 زه سبک رست کنش کوه در نزدش علم
 وی چنین آسمان از رخ فرمانت در کم
 هم نخل عشقت دریا بجیل و کان سیم
 ابق ایام را وجودت به وجه شمس سیم
 چهل شب زان پس یار در سردان کریم
 بسته حرام بودت کرد شش کریم
 لجرم پرده آن سران می سوزد از تاب سیم

اینده محالست بتوان گفت آدمی
 اینقدر در روز پیشتر است آدمی با این
 با قضا غایت از موضع سستی سلامت
 عجزا صفت نعلین و کعبه من سلامتی
 این قدر در روز پیشتر است آدمی با این

در چو پای کعبه
 در کعبه سحر که
 در کعبه سحر که
 در کعبه سحر که
 در کعبه سحر که
 در کعبه سحر که

این نهادت کل بودت بهر عالم جان
 این نهادت کل بودت بهر عالم جان
 این نهادت کل بودت بهر عالم جان
 این نهادت کل بودت بهر عالم جان
 این نهادت کل بودت بهر عالم جان
 این نهادت کل بودت بهر عالم جان

۱۰۹

در شمس

باد در نطق و کلام
 کوه نطق چو کمان
 ز شایگان و دولت بزرگان
 بجایگاه کوه نطق
 بیاد در نطق و کلام
 کوه نطق چو کمان
 ز شایگان و دولت بزرگان
 بجایگاه کوه نطق

خلافت مدح و ثنای تو خود چه شایه گفت
 بختت تو حدیثی بهانه ایست مرا
 نماز شام که ز زمین غزاله در پس کوه
 خیال پروردگارم نشاند در کعبه
 چنان نمود که فرزند و نور دیده من
 در آواز در خلوت سرای من ناکه
 ز چشمم و زخم زبان دیده کوشمال فریاد
 بر و پرو که تو داری سراسر غمت از ما
 کجاست این همه مهر و محبت در پیوند
 چه شد چه بود چه افتاد و کج چسبید ناکه
 بصیرت از چه زیوست عزیز میدارند
 بگریه گفتش ای شمع جمع سیوه دل
 مرا فلک شرف بندگی در کاسه
 از حصص مال و منال و برای اهل وطن
 و کر که در حق من شایسته عنایتی بود
 جواب داد که با ما سخن در از سخن
 هزار ذره اگر کم شود ز روسه هوا
 مرا از رحم شاه زمانه معلوم است
 بگور و صد پاک شریف میرد مشوق
 که یکد و ماه بفرما که از طریق نیست
 همیشه تا کرده ز کار مساه بود

و گر خیا نچه بگو بد کسی ترا سپه زبان
 عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
 نهفته گشت هو اگر در غم مشک افشان
 در آن میانه سبک شد سرم ز خواب گران
 چو شمع تافته و در گرفت و گریان
 چه گفت گفت که ای پیر کلبه اخوان
 ز دستبرد هوا گشته پایمال جوان
 بیا بیا که مرا نیست طاقت بجران
 کجاست این همه سوگند و وعده و پیمان
 باختیار چه گشته ز خان زمان
 مرا ز خواب میکسار جانب اخوان
 بلا بگفتش ای نوح چشم و راحت جان
 نصیب کرد که شد سعد اکبرش در بیان
 مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
 مرا بجز که اجازت نمید بر سرمان
 ایست لاف و بیانه مجوی و قصه خوان
 بذاره نشو و آفتاب را نقصان
 دعای بنده مسکین بگشیش برسان
 بگو بصمت سده مدینه ترسان
 اجازت پدربنده بنده است سلمان
 بگو کوی در خیم چو کمان آسمان گردان

این سخن را در گوش
 دل بگوش
 این سخن را در گوش
 دل بگوش

این سخن را در گوش
 دل بگوش
 این سخن را در گوش
 دل بگوش

در این کتاب
 کوه نطق
 کوه نطق
 کوه نطق

در جهان با کینه که بودی و کوه قنار
 نیکو بخودی رسیان در کردن در زمین
 دور ایند و میان بر کین شکران و مان
 این صاحب غرض با بیکه در بیان
 این صاحب غرض با بیکه در بیان
 این صاحب غرض با بیکه در بیان

زلف شست راست در هر خم فزون از صد گنبد
 روی پنهان میکند در طلب عقب آفتاب
 نیستی اگر که چشم در تناسه لب
 مشک در سودای چین زلف از آهو برید
 هر چه با نام آصف بر کنین دارد مگر
 صاحب کافی کفایت آصف جمید بخت
 خواجه شمس الدین ذکر یا آنکه نامش کرده اند
 کان زمین یکم بین او بر دو ایم سار
 دفع یا حوج بلار حکم اوستی سار
 طغش و طغش داده با هم آب آتش را قران
 ای نه سودای سواد نامت مشکین خط
 حضرت رای رفیعت راست مهرود رهی
 عود الوافی قرانت خود چون دبه گفت
 تا که در روزی هر در را کلکت کفیل
 مرکب عزم تو از هر جا که یک پی بر گرفت
 بجز میان نازک خوابان بعد دولتت
 به کلکت گر کند دریای عمان راه او
 با سخا زین پس لطبع بر نیاید آفتاب
 آسمان کوز لبست اغیم ز دبا ناسه نو
 صاحب با آنکه مهر گرم دارد آفتاب
 آسمان لطیف ندارد ورنه کی در دور او

چشم شست راست بر هر دل کجین چسب کین
 چهره است چون نشیو و پدید از زلف عسبرین
 خاک گویت را بخون لعل می سازد عجمین
 خود برین سودا پرید ایام نان مشک چین
 محاتم علت که دارد ملک جان زیر کنین
 اشتر بجز وزارت آفتاب ملک دین
 و امن آن زمان را بر طراز استین
 نیم بدست کان بسیار او خورد و ایامین
 حفظ مکان زمانه از ای او حصن حصین
 حسن و خطش داده با هم نور و ظلمت را قرین
 هزاران بر خویشش چندین زلف حور عین
 منت طبع کریمت راست بجز و کات زمین
 اختصاص ملک دین را این سر و جبل استین
 نقش که بند و که بوشد کسوت صورت خیرین
 آسمان صدر پی هم سخا به می فالد بر زمین
 کسش چند تا غری را که کوشه بار غمین نو
 هموش آرد کوه عسبر با این جدا زمین
 اگر سهار اطالع نیک اشترت باشد زمین
 آسمان ابروست نو شیم حریب است زمین
 با بنر مندان نبد نمر چراوست بکین
 خاکیش بودی کل نازک سراج زمین

مثل من که بر من کرم که سید کرد چون از دید
 دیگر کی کوی بود بر قول من خط
 صدق دعوی مرا از تو سب ان تقین
 در دنیا که میم در نش قراری و از زبان
 نیست و بیکه در ازین حسن خنج بین
 سلسله از اگر بیکه سب کات کام
 نوزاد کایش کیک بر نوزادان بین
 عین ایند زلف نامت و سب کرب
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان

در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان

ولد ایضا

خطه ابران زمین پاجون سیلان زمان
 کین زمان شمیر کین بر ترک ترکان آزما
 زیست کیتی ستان اگنه غسل سعید
 خاک بشر لعل کرد از تیغ بنار نک شاه
 خواند بر کیتی بز ک نصرت سلطان اوس
 آفتاب سایه کس تر سایه فضل خدای
 مشرقی را می غبار و نصنت مر سچ ززم
 آنگه سلطان صمیرش را بزک چون آفتاب
 ماه مر سچ انتقام شیر پیکر کس جفکش
 بیخ مهاد کوه پولا و تیغش و ششنی
 بر زرق برق ممرعت روز زمش بر کردید
 امن و انصاف و گرم در عهد اگشند جمع
 کس نیار زمین پس کردن کشیدن جنگند
 بگنه شد با زار تیغ و کس کشته کو بد کسی
 در جهان منوچ شد رسم کز اگند و کجی
 هست جانی آن کزین پس آفتاب تیغون
 روز مان دولت او کرد و آتس مرسشی
 یاش تابرو از کیر و باز عدش کونجوز
 یاش نام و س کلک کاتب فرمان او
 وقت آنست کین زمان از فرمان

یافت در زیر کین آمد خطاب آسمان
 در دیار ترکمان فی ترکمان بی ترکمان
 تخته خوش در سایه انصاف او کیتی ستان
 خاک ارمن تا در موصل بزخون ترکمان
 شتری زمین کنبد فسر دزه نشور زمان
 زبده ارکان انجم حاصل کون و یکمان
 آفتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان
 نگاه کرد با ختر کرد و کوی در حشا و ران
 روز کین در سعد اکبر با اسد دار و قران
 بجوی خون لعل کرد و کوی از رک محمد ران
 دید بجه با و را در جوشن و بر کسثوان
 تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان
 کس نیار تو زور کردن بعد ازین خبر بر کمان
 تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فشان
 بعد ازین کس را خیال کج نکردد و یکمان
 تیغ خود را در غلاف او کرد اندانسان
 تا جرم و تیغش شمشیر گرفت اندر زمان
 این زمان پر با از تیغ بد کردن اندیشات
 بر ختن حال همانند زبده و کسنتان
 تره از شیر شیرت سیر کرد اندیشات

ای سیده عدلت اندر تو عهد شباب
 در وقت شب از قیروان تا قیروان
 ای نوشته در از دل من کشیدم
 ای بی دلت من تو را به دل کشیدم

ز قلمک خوارید کرد در جهان بیچار
 بی نیاید تا بر زخمش کرد آن جهان
 بیچار هست می پرورد لطف نیا
 ملک من است ادا که از دل استند با هم توانان
 صدی آخر زمان را و عهد دهر آخر زمان
 قوت آخر زمان نقش باستانی
 دار روی آنکه است نقش باستانی
 سیکند دوزخ لعل در صبر قلب کسان
 روزگار دولت بر خط در احیای عدل

یکسکند دوزخ لعل در صبر قلب کسان
 روزگار دولت بر خط در احیای عدل
 قلمک خوارید کرد در جهان بیچار
 بی نیاید تا بر زخمش کرد آن جهان
 بیچار هست می پرورد لطف نیا
 ملک من است ادا که از دل استند با هم توانان
 صدی آخر زمان را و عهد دهر آخر زمان
 قوت آخر زمان نقش باستانی
 دار روی آنکه است نقش باستانی
 سیکند دوزخ لعل در صبر قلب کسان
 روزگار دولت بر خط در احیای عدل

ای سیده عدلت اندر تو عهد شباب
 در وقت شب از قیروان تا قیروان
 ای نوشته در از دل من کشیدم
 ای بی دلت من تو را به دل کشیدم

در دل آن کسی که از روی زمین گشت رفت
 بر بساط دشت روی پشته از سلوی خیم
 سفره انداختی کا وازه آن سسع را
 در شامی پایه قدر تو سلمان را سخن
 در شایسته عاجزم که چه خرد که جابل
 خسرو دوزمان حرمان نصیب بنده گز
 کاسمان چون چشم خود بار دگر روشن کند
 دینیکیر و حد چشم زان تمیکویم سخن
 آتش دوزخ و رون پوشیده میدارم ولی
 تا بتاب آتش خویشید سرهای نمند
 دوست را با ابد ابدار کاب اندر کاب

نیرت اکنون در پیش در خاک سجده نشان
 شیر عالی رامیت شده ام و دور امیز بان
 سیر کرد از قصه شبرین عرب سستخوان
 از آسمان بگذشت و میجوید مکان لامکان
 شیر میدان بلاغم خواند و سب بر بیان
 ایترمان چندان امان میجوید هم از دور زمان
 دیدم بخت من از خاک ره آن آستان
 نیز می ترسمم که در کس روز بانم ناکمان
 از شکافت خامه پرون می و مد هر دم دهان
 نقره خاک آمان را داغ نو بر روی ران
 موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان

وله ایضا

می درخشید چون دو پیکر بر محیط آسمان
 و ابها باشد معود ملک با هم فرمان
 آب او را هم کاب و باد او را هم عنان
 یک آب خوشگوارش در مزاج آید گران
 ناروان کرد دتن او از گرانهای حسان
 بسره و همواره پیران رهست چون نیر از گران
 عاشق آبت و نیک از آب میجوید گران
 روز شب بردوشش غرضش ملقبس زمان

بنگرید این زورق خنثه بر آب روان
 شکل زورق کویا بر جین آبی کاندرو
 باد پانی آب رفتاری که راندش بچوب
 سده او بکند زان دستک خمارا سبک
 آب جان اوست همانی کایدن جان و بدن
 او کن قدست و تبراند که مداره میقیم
 دشمن خاکست و هم با خاک سبک در قرار
 نام خود را اجاره به زان میکند تمامی گشته

بجهان پاینده و تابنده باد اجاودان
 و له ایضا
 حجاج از ناخت سلطان فتن
 ساقا کلون کینت بر آب ناختن
 نر و صین بکنند بر آب ناختن
 تا بشام اندر عقبش که آب ناختن
 کلون با ده ساکامی که بوسه بعل
 کلون با ده ساکامی که بوسه بعل
 کلون با ده ساکامی که بوسه بعل
 کلون با ده ساکامی که بوسه بعل

این شعر را در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...
 در کتاب...

اسمان قدر ثواب لشکر تباره چشم
 شکر دایمی بخار و طاعت خورشید نگاه
 ای بی کسی شکر شایسته ملک تبار است نگاه
 ای بی کسی شکر شایسته ملک تبار است نگاه

سبز خنک آسمان را کس مرصع بود جل
 شوسوار املق دوران زمان سلطان اویس
 گوشه نعل برایش حلقه کوش فلک
 ز سپهر آورده زیر پی سمند بتیش
 تا مجید دست در پاش جواد او جراست
 در صفات مرکب هر صفتک جمشید عهد
 ملک امید فتح از بحر باید قطع کرد
 زانکه بیج از دست و پای املق تمام و بحر
 ای شمس مرکبات سایش پنجم واق
 که براق برق را بر سر کند حکمت بجام
 با در دست زمام آسمان تا آفتاب

زمین ز زمین بر نهاد از هر جمشید زمین
 آفتاب آسمان ملک ظل ذوالنمین
 انجم سم سمندشش سر و چشم پیران
 دم نزد در کسیره از مرغزاه پر سمن
 ابرش ابر آب خود ساز و در و پای عدل
 میکم نقصین دو پست از سحر پت خوشین
 چشم بر کرد و سمند شاه باید روشن
 بر پنجه ز جبر از کرد آشوب و فتن
 دی غلام آسمانست خسر و ز زمین سخن
 صبح تو انداز جا بستن دگر برق سخن
 هر صحر خواهد عیان از حد مشرق تا فتن

با در طفت در صفت در و از کرد و ایام
 اندران وادی که او را بود کمال
 رایت او را بود کمال
 اندرین است که زادت پاکش کمال
 داشت از کس جسی از بیخ رون و بیاه
 عالم اسرار است که از خلاص جان
 بوده اندامند عایت و وزن کجا و کجا
 پرست خورشیدی از زید با چشم آفتاب

در زمان تکلیف وی در ایام
 سبب صحت کبلی نوبت سواد
 بود و خواجه سواد سواد
 نظیف جان سواد سواد
 و در دوران سواد سواد
 داشت اسرار سواد سواد
 در زمان تکلیف وی در ایام
 سبب صحت کبلی نوبت سواد
 بود و خواجه سواد سواد
 نظیف جان سواد سواد
 و در دوران سواد سواد
 داشت اسرار سواد سواد

رویت در شرح سیطان شیخ حسن نوبیان گفت

منت ایزد که ذات خسر و دولت پناه
 منت ایزد که شد بر آسمان سلطنت
 احمد عیسی نفس امین شهادت شویس غار
 بوستان بردوستان افشان از بهجت بهار
 میر یانید از سر خورشید یا قوتی کلاه
 لشکر این احسان نعمت سار و باشد اگر
 صیفت به زمین دولتی کز کج غول کج
 ظل حق چشم چراغ و در و چمن کز خان

در پناه صحت است از فیض الطاف له
 از خسوف عقد و آیم امین با و حساب
 یوسف موسی بیان فارغ شد از تقدیب جاده
 آسمان بر آسمان انداخت از شادای کلاه
 میکشاید از بر افلاک فیروزی قیاد
 آسمانها بر زمین مانده هر ساعت جباه
 خسر و صا جعفران آمد لصب در با کلاه
 شیخ حسن نوبیان امیر دین فزای کفر کلاه

از غلوص اعتقاد او که در دین پناه
 از غلوص اعتقاد او که در دین پناه
 از غلوص اعتقاد او که در دین پناه
 از غلوص اعتقاد او که در دین پناه

بجهان برساند پند از ان که بود
 با ساطرت حجت خوان بر جهان نهد
 سوره احسان و لطف در جهان شده
 بادشاهانت که ای سوره احسان است
 روز عیدت بخد و بدخواه اثر زنده است
 برای دیبای ستمگر گشت زبان شده
 برای دیبای ستمگر گشت زبان شده
 برای دیبای ستمگر گشت زبان شده

پیش سلطان جهان بانامه و افغان شده
 و صفت اخلاقیش برون از حیرت امکان شده
 جوهر دانش فلک را حاصل دوران شده
 سائبان رحمت این سپهر شاد روان شده
 در دیرستان این طفل اجداد خوان شده
 هر دم از دست کفش چون در درون کاشیده
 در نهار لشکرش چشم فلک جبران شده
 کاسهای آسمان از آب نشان گردان شده
 خاندان بخل و بنیاد کستم و بران شده
 چون رس جل الوری اندر نفس بچان شده
 در هوای قامت این خورشید و آن عمان شده
 وزین کوش اخترانت تابع فرمان شده
 کوشوار کوش و تاج سر کیوان شده
 مردی رستم سر امر حیدر و دستان شده
 پیش مردم در تراز و سنگ زریکان شده
 در سرش شمشیر با آهن دلی کرمان شده
 زمره اهل و بشر از بهره در میزان شده
 آفتاب طلعتش در خانه کیوان شده
 قاصد میراجل پی در پی پیکان شده
 همه بر سر اگر در رزم خود عریان شده
 لکن نمغنی برای خاطر سلمان شده

چنگ و نای اینک ز دست مطربان رانند
 شاه جم تکین مغزالدین والد نیا که بست
 آفتاب سلطنت سلطان اویس انک از ازل
 دامن خورش که خورشید فلک در ظل اوست
 کرچه پیر عقل عالم را اب و جد می شود
 صدره از رشک دلش جان بر لب بچو آید
 از خورش و کوس او کوشش حل بچو گشت
 تا بحدی آب تیغ خورشیدش سبز آمده
 امی بزهرم و ز دست از باران خود و آب تیغ
 هر که سر چیده از فرمان تو بر کردشش
 قطره و ذره کافتم ده و بر خاکست
 از سر مهر آسمانت آسمان بوس آمده
 باره نعل ستم اسپ تو آن منقح فتح
 حرکت چون در مقام دست برد آورده پای
 آمده طیار شاهین بهاسه بمتست
 هر کجا خندید شمشیر امانت در روی خصم
 طبع موزون تو چون فرمود میل جام و می
 مشتری کرد شرف بگرفته فال اطلعت
 بر هر جانب که تسننت کرده پیکار و نون
 بر کشتن بر که راستی بود چون ترمو کمان
 کج معنی شد و ن در روز کار دوست

درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی
 درین غرض خلاصی عزیزان بایستی

بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی
 بیا که کن خیران تا زبال آید بایستی

بجهان برساند پند از ان که بود
 با ساطرت حجت خوان بر جهان نهد
 سوره احسان و لطف در جهان شده
 بادشاهانت که ای سوره احسان است
 روز عیدت بخد و بدخواه اثر زنده است
 برای دیبای ستمگر گشت زبان شده
 برای دیبای ستمگر گشت زبان شده
 برای دیبای ستمگر گشت زبان شده

ساینده و میخ که در پیش چشمش
 سرود و در دلم او نشیند
 ز راه سینه درویشی در غلظت
 از آن بیس که بیست و نه
 ز بار سینه درویشی در غلظت
 از آن بیس که بیست و نه
 سینه درویشی در غلظت
 از آن بیس که بیست و نه

ز غصه بر چکر خورشید و افغانی است
 ز چشمت از بسل ذیب غیب خورشید
 خواص خاص ز جامی محو که ممکن نیست
 بر دی مصیبت پادشاه کردن را
 سپهر با عظمت را که بسته است کمر
 تو در مزارع دنیا چون سهر به کاری
 او و تویی نظر اجاره ایست ز غفلت
 نه روان شرف و اعتبار دینی دون
 نشاند و با سینه بی دخت بری
 بخش مال بی ترس ز یکی که بر چه بی
 تو بجد مینمائی همیشه چندان
 چه غنچه خاند پر از برک و دایمان
 مقرب است نصیب از هزار سعی کنی
 چه ز کست بکلی چشم بر زور و سیه است
 مکن مرمت دنیا که است بنیاد است
 بلبس و دشوئی آنکه که چشم در کوشی را
 بچو کا و چشم ز دید غیب داری کور
 آنکه ز بله استمان کن چو بود در خاک
 اگر چه غنچه ز چشم جرم در نگر می
 آنکه زنده عمر عزیزت بسزد و تا امر تو
 در روی زنده مروی داره سیه

و کرد از چه نهش خشک چشم تر یابی
 سرای حجب غیب و نظر یابی
 که آنچه بر دل بخواست در سر یابی
 کس بخاور و کماهی بسا خست یابی
 برای خدمت اولاد بوا بشریابی
 در آخرت همه زمین بنس بارو یابی
 هزار مینخی افکندش استر یابی
 که خویش را تو بدان چهره شریابی
 ای طمع کنی و ناز از آن شریابی
 جزای آن یکی ده زوا و کر یابی
 که بیشتر به بی فیض بشریابی
 که کی زیاد هوا خوزه ز زر یابی
 بر آنچه هست مقدر به پشت یابی
 نظر بر ز کنی هیچ اگر چه یابی
 اگر زین مرزی زور ز غلظت در یابی
 کوان جمال و مقام حبیب در یابی
 جویس و ش ز غلظت حسد کربابی
 خریق خون همه سینه ای جو یابی
 اش و رخ صند درین جبهه مختص یابی
 در جوش که بقی عسر در یابی
 این کرد ز نفوس همه سیر یابی

در غایت اول که پادشاه
 طالع عالم سبک است که بین
 سینه سبک است که بین
 هر چه نماند از سر و زان
 که زمان بخت را در پیش
 در پیش ماه چو داد آید
 حساب طالعش بندد در
 حساب طالعش بندد در

در غایت اول که پادشاه
 طالع عالم سبک است که بین
 سینه سبک است که بین
 هر چه نماند از سر و زان
 که زمان بخت را در پیش
 در پیش ماه چو داد آید
 حساب طالعش بندد در
 حساب طالعش بندد در

در غایت اول که پادشاه
 طالع عالم سبک است که بین
 سینه سبک است که بین
 هر چه نماند از سر و زان
 که زمان بخت را در پیش
 در پیش ماه چو داد آید
 حساب طالعش بندد در
 حساب طالعش بندد در

در جهان از پشت و آرای جهان سکنی
 کردن کردون ز بارشش چون چنبری
 وانکه ذکرش می خراید پاید هر سببری
 ساقی احسان او را جام زرین ساغری
 باز نشناسد کسی از توده خاکستری
 چهره خورشید را پنهان بگل منجبری
 سینه کردون شدی چون کوره آهنگری
 آهنی کوهی روان در عرصه گاه محشری
 بر حسامی آفتابی هر نیامی حساوری
 بود گاه حمله اشس کابهی پیش صهری
 از کلیم شده عصائی و ز فراغون لشکری
 در و مانع خویشتن بسی خیال غمبری
 از خلوص اعتقاد او در دین کستری
 ملجا هر پادشاهی مرجع هر داورمی
 بی رخساری او نیاید هیچ جان پیکری
 قهرهای شبنم اند افتاده بر نیلوفری
 هیچ کس در روز کار او مگر خستیاگری
 جز فروغ اختر را پیش نباشد رهبری
 خاکپایت را جبین میدد در و سوری
 همچو دیگر بجزان خویش کردم سروری
 و در زمین باورنداری هم پرین از دیکری

دفع یا جوج بلا دست را آمد پدید
 شاه عادل ظل انبیر شیخ حسن نویان که
 آنکه نامش می زداید چهره سه سکه یا
 سوکب اقبال او را صبح صادق سخن
 برق بخش گرفتد بر کوه خارا کوه را
 در چنان روزی که کوی کرد و کرد
 ز آتش فولاد در مح تابش دم بر نفس
 بر سواری بود گاه حمله بردشت نبرد
 هر درفش اژدهائی بر بخت می ارمی
 قلب دشمن که صلابت باشکوه کوه بود
 از سیلمان خانگی بس در شیطانی عالمی
 بر سر محشر چو چشم دشمنان دیدی
 ابتدای این سعادت پیچ دانی از چه بود
 شاه حق و شاه شاه او آنکه آمد حضرتش
 بی بوی او نبوید هیچ دم در سینه
 در سر استمان قدش شکل انجم بر خاک
 ساه شد تا نخی آرزو دن راه عرق
 در شب تاریک حرمان در زمین را و نا
 سرور اقریب رسالت این زبان بر زبان
 و انتم میدان در خدست در کوه تو
 صورت احوالی من یکباره دیگر کون شدست

از انعام تو ای پادشاه
 و خدایا ای پادشاه
 از انعام تو ای پادشاه
 و خدایا ای پادشاه

وله ایضاً

در جهان از پشت و آرای جهان سکنی
 کردن کردون ز بارشش چون چنبری
 وانکه ذکرش می خراید پاید هر سببری
 ساقی احسان او را جام زرین ساغری
 باز نشناسد کسی از توده خاکستری
 چهره خورشید را پنهان بگل منجبری
 سینه کردون شدی چون کوره آهنگری
 آهنی کوهی روان در عرصه گاه محشری
 بر حسامی آفتابی هر نیامی حساوری
 بود گاه حمله اشس کابهی پیش صهری
 از کلیم شده عصائی و ز فراغون لشکری
 در و مانع خویشتن بسی خیال غمبری
 از خلوص اعتقاد او در دین کستری
 ملجا هر پادشاهی مرجع هر داورمی
 بی رخساری او نیاید هیچ جان پیکری
 قهرهای شبنم اند افتاده بر نیلوفری
 هیچ کس در روز کار او مگر خستیاگری
 جز فروغ اختر را پیش نباشد رهبری
 خاکپایت را جبین میدد در و سوری
 همچو دیگر بجزان خویش کردم سروری
 و در زمین باورنداری هم پرین از دیکری

وله الاضواء

باج سجاد شاد روی
بسیار سپید بزرگه کرد خضاب روی
پس از آنکه با شاد روی جوانی
دو وقت سر باریک شاد روی

بسیار سپید بزرگه کرد خضاب روی
پس از آنکه با شاد روی جوانی
دو وقت سر باریک شاد روی

آنکو تو و بر سر در بای تمشش
درگاه اوست قبله حاجات انسان بود
و نشاد پادشاه جوان بخت کز شرف
این ابرو کار روی جهان از عطای اوست
روی سیاه شد ز حیاه غرق در عسوق
دریا که در محبوب ریح و هوا بهست
اکتاش نسیم باغ در سلست در و ماغ
از رشک خاکبات که از دنجون مشک
پوسته روی بخت جوان تو تازه باد
در عصمت تو ازین قصه سرا جور و
سبز ز جایت نه کند بر غزال پشت
ایست میان کوه شد از غصه رکاب
بای تیغ قدر اگر تو بکین یک نظر کنی
از عجز در سیاقت تو از بخشش
با لطف بنده طوطی سر سبز ارغوان
منت خدای را که بیک انقاس تو
بختم خطاب کرد که ای کام جو هست
بودم بفرشته وارزاندیش کوه پشت
گر کلک بر کتاب نهم جز به حست
ای آفتاب سایه زمین روی و اکیه
نماه و من عطر روم از یک نظر کنی

بر قبه سپهر شکل حساب روی
از هر طرف نهند بر پیش و شاد روی
بر خاکه رکشش نهاد از سیاه روی
پیش تو بر زمین نهاد از بهر آب روی
از بسکینه تو که در بخوش سیاه روی
پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی
در بزم کشد چون غم در روی کلاب روی
شود بهی بخون جگر شکستاب روی
شک نیست خود که تازه بود و شاد روی
نموده شادان فلک بی حجاب روی
تیهو پشتی تو کند در عقاب روی
تا سوده است در کف پایت کاب روی
دارد نهفته تا به ایه در مسترب روی
شد خامه را سیاه بود حساب روی
کو بی جهان سیه کندش چون غراب روی
تا که سع و نیم نمود از حساب روی
از بهار گاه شهر کا سیاه روی
اجوت لاله بر شکفت مر از آن حساب روی
بود امر سیاه چو کلک و کتاب روی
وی سایه خدای زمین بر شاد روی
از زن یک نظر تو دیدم فریح برب روی

نشان صبح بهار و بخت در آن
بسیار سپید بزرگه کرد خضاب روی
پس از آنکه با شاد روی جوانی
دو وقت سر باریک شاد روی

بسیار سپید بزرگه کرد خضاب روی
پس از آنکه با شاد روی جوانی
دو وقت سر باریک شاد روی

بسیار سپید بزرگه کرد خضاب روی
پس از آنکه با شاد روی جوانی
دو وقت سر باریک شاد روی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

تو خورشید جهانسان هم جای برتعت
یا که طایوس بایت را تو در مغرب بی چهره
ز چرخ آه فرو که چون بدان تاباست در پان
بگرد کشش قدرت فلک مهکنت یکباری
خرد میگفت با حکمت که ای بی پاره ملهم
قوت آینه شاه جهانگیری که از حق پاک بین
با و صفات دان و طبیعت که کجاست این
سرخ در امید انم سزای سجده این
حدیث و اشقیای من بدین دو کاه شرح
عقود که بر نظرم کون ذوق بسا یاد
از تو به مصحفی سخن بود هر دو سلطان را
ایقان و ورت و ملت رقت درین تزلزل
از امام شاه پنهان که کجوست در من بر
اکستان جمالت را چنان آخست از جدا
اسب که با دره میمون با و فرخ با و خنده

کمی بر شرف می تابی کمی بر قرب میرانی
کلاغ بیشه شب را بشرف باز کردانی
تر می ده که که کوی انش فرو و آید بدانی
رواق تاس خود و شانی و بختان
بدین کو بر که می باری بیانی ابر نیسانی
فرد شستی بیخ کر ز غم خمسمانی
در اسداف و ان و طبع که با نیست غول
بدین بیکر جانش من بی منصب پشیمان
کسی که چه میگردد چه سپرد که کوبدانی
که با تشیبت را کند فضل و مستانی
درین حضرت و منصب بخش شانی و پانی
برای دولت باقی بر لغت غالی
هر از قد شمشاد بی طرازه خط کجانی
آه بیگ و با از ریخو بدو ریخو و صوفی
ایران بی چون بی حدیث غلب بر دان

در مدح سوسن سلطان محمود که کشته است

ای کجور که پری روزی به چ آن بری
ای کجور که جبری کا خورشید پند
ای کجور که چهره آن با دره کوان فرخنده بود
دو پند خورشید و در جهان مرغی بود

ای نامه من سینه در کجاست کجاست بری
ای که تو می خدای که باقی و نه نهی اندی
ای که کردی بر هر نفس من به این کشتی
ای که سعادت در فضا می گوی بری مرغی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

در ویدایی کند در حنجره و خنجر می
 با همه آهین دلی ایام گفتش خون کری
 سلطنت را در آن درجی و تاج سردری
 کینه فیه روزه افلاک بر افکندری
 کار من سلطانی و خسانی است و بودری
 یا کنند اشجار سلامی که درون دقری
 ما دست این بنده چون محمود یا ز غنصری
 چون کنم چون با قضا سی آسمان داوری
 سایه را همسایگی با اقتساب خاوری
 میفرستم بر درت این دره در می در می
 قبه خورشید در خرگاه سپهر خنجر می
 جاودان از دولت و عمر و جوانی بخوری

بر خلافت و شهنش را آسمان کی داد آب
 بر سر خصم تو آمد تیغ و کریان شد بر و
 ملکت را مردم عینی و عین مردمی
 با خواص خاتم حکمت سلیمان را نهاد
 ای نبی خلق ارجمند دورم ز حضرت برد
 درخت نتوان نوشتن که شود دریا داد
 بنده کاین حضرت را از دل و جان روز و شب
 بنده با قرب جوار ز حضرت محروم ماند
 سایه ام اقتاده از خورشید محروم ار چه است
 ای بق کوشت نمیدانم ولی بهر شکار
 یاد در سر خنجر حکمت فلک را تا بود
 تا عمر و دولت خلق جهانی بر خورد

در مدح سلطان اولی گفته

بود چیده بهوی تو صبا بر کهنی
 سخن روی تو میرفت چه نازک سخن
 فخر می کرد بیسانی به نیالی دهنی
 صفی نازک کلی یاوری نسبتی
 گویند هست بهر برک کلی منار کنی
 آب روی ازان به نفس آرد شکنی
 جنت عدنی و بهر لاله مستغانی عدنی

در شرف افراد که وقت سحر بر چینی
 در مهبان گل و شبنم زبان سوسن
 بنسیم سحری از مشک و پسته تو
 از صفای تو فرو شست کجا یافت حجاب
 صوت بلبل همه را غم زد دل بر کند
 دو مردم نفس سرد ز غم بر روی آب
 از نسیم سحر در زاله نکرک سرف

در مدح سلطان اولی گفته
 بود چیده بهوی تو صبا بر کهنی
 سخن روی تو میرفت چه نازک سخن
 فخر می کرد بیسانی به نیالی دهنی
 صفی نازک کلی یاوری نسبتی
 گویند هست بهر برک کلی منار کنی
 آب روی ازان به نفس آرد شکنی
 جنت عدنی و بهر لاله مستغانی عدنی

در مدح سلطان اولی گفته
 بود چیده بهوی تو صبا بر کهنی
 سخن روی تو میرفت چه نازک سخن
 فخر می کرد بیسانی به نیالی دهنی
 صفی نازک کلی یاوری نسبتی
 گویند هست بهر برک کلی منار کنی
 آب روی ازان به نفس آرد شکنی
 جنت عدنی و بهر لاله مستغانی عدنی

ای که با آنکه خاطر تو کردون راست
شده هر رویی از تقویت سیردلی
میدید باز به پروانه عدست امروز
شده بگز تو عهد و خرد که می نیست بزرگ
در می آن هست مردانه که با هست تو
بلکه شکل فلک و دینی دون در نصرت
با سبیل است حقیقت نظری زان شده است
هر که برگشت ز تو سایه حق را بگذاشت
غیر حق را که برد جز تو کسی را طاعت
وانکه سرافقت بموی ز تو از جیل و بند
فلک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان
سواداری لفظ تو عن لذات ترا
خاطرت از هر کتسای فلک سیر خب
لا جرم برد تو سیر سیری می آید
ای دای و دست ترا بر همه عالم صدمن
بست شرم همه مرع تو و بر بیت کر آن
گردیندم به بهاسند شستن نبود
ناچو بسوسن بگشته شع ز فرد در باغ
باور حفظ و امان سپر لطف خدای

در میان صورت بر نقشش دست و طغنی
گشته بر پیشه از ترسنت پسیل تنی
با د بونی که شانند کل و یا سسنی
کس ندید است چو کرد تو خجالت شکنی
کجند چرخیت فلک دینی و دون پیزی
کم از ان سبزه نمایه که در برد منی
قره العین و خیر که بر شمشل بهنی
رفت در سایه یک ساعت مار و دن
خرد آثر صحنی خوانند و این سشمی
کرد در کردن او چسیر کردون رسی
نیست مستغنی ازین جات دروان سچ تنی
بند و حلقه بپوش است چو در عدلی
کش بجز ظلم بستم نیست بعد تو فنی
فلک از صبح در افکند و بگردن کنشی
کی کند میں ترا زوی قبولت به منی
نیست مرع تو شبیهست به بیت بحرانی
جز قبول درت این در شبین رشمی
بر کھی از رو یا قوت نسبید معنی
این و ملک نور بر نیغ ف دوستی

باد در عهد عذرت همه آق من و سباد
خالی از سایه تو هیچ زمین و زمینی

در میان صورت بر نقشش دست و طغنی
گشته بر پیشه از ترسنت پسیل تنی
با د بونی که شانند کل و یا سسنی
کس ندید است چو کرد تو خجالت شکنی
کجند چرخیت فلک دینی و دون پیزی
کم از ان سبزه نمایه که در برد منی
قره العین و خیر که بر شمشل بهنی
رفت در سایه یک ساعت مار و دن
خرد آثر صحنی خوانند و این سشمی
کرد در کردن او چسیر کردون رسی
نیست مستغنی ازین جات دروان سچ تنی
بند و حلقه بپوش است چو در عدلی
کش بجز ظلم بستم نیست بعد تو فنی
فلک از صبح در افکند و بگردن کنشی
کی کند میں ترا زوی قبولت به منی
نیست مرع تو شبیهست به بیت بحرانی
جز قبول درت این در شبین رشمی
بر کھی از رو یا قوت نسبید معنی
این و ملک نور بر نیغ ف دوستی

وله انصیحا
در میان صورت بر نقشش دست و طغنی
گشته بر پیشه از ترسنت پسیل تنی
با د بونی که شانند کل و یا سسنی
کس ندید است چو کرد تو خجالت شکنی
کجند چرخیت فلک دینی و دون پیزی
کم از ان سبزه نمایه که در برد منی
قره العین و خیر که بر شمشل بهنی
رفت در سایه یک ساعت مار و دن
خرد آثر صحنی خوانند و این سشمی
کرد در کردن او چسیر کردون رسی
نیست مستغنی ازین جات دروان سچ تنی
بند و حلقه بپوش است چو در عدلی
کش بجز ظلم بستم نیست بعد تو فنی
فلک از صبح در افکند و بگردن کنشی
کی کند میں ترا زوی قبولت به منی
نیست مرع تو شبیهست به بیت بحرانی
جز قبول درت این در شبین رشمی
بر کھی از رو یا قوت نسبید معنی
این و ملک نور بر نیغ ف دوستی

تاومی آرد و سحر که بوی او بر پوست او
 هر که در سودای زلفت او رود در خاک باد
 زلفت بشکینش شبی وان روز کشته بجز کجا
 شد جهان تاریک برین تا به یدم طلعتش
 دیده را نوری نه آن نوری که باشد در نظر
 مردم چشم منی زان رونی بسیم ترا
 در تری و نازکی چون قطره آبی چرا
 از هلال بروت پوسته چشم سیر است
 نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار
 همچو گل در خون نشینم بسکه خرم می نهی
 اشک من در خاک می افتد پیشم سیدم
 در صفات عارضت وانی که چون نازک بود
 تیغ مژگانت بیری میرود دل پیش شاه
 اجل حق سلطان معزالدین و الدنیا کرد
 آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز اول
 آنکه رای عایش چرخیت از کرد و در مصلحت
 آنکه در چشم و سر شایان عالم میکند
 خوانده و آتش را قدر عقل مجرود و ازل
 نعل سیدش تا چه نقص خواند جیش هلال
 ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند
 مورد دولت شود چون سایه پرتگاهی

هیچ چون گل میکند آغاز سپهر این بوی
 هر چه باری کا و روزان خاک باشد خبری
 زانکه خسایش می خوان کرده باش ماهی
 ماه من باز آ که همچون روشنائی در جوی
 بنده را عمری نه آن عمری که از من بگذری
 گر چه پنهانی ز چشم من چشم من دی
 میردی از چشم من کانه در دو چشم بتری
 بر سر چشم تو زان سلطان ملک بیری
 که چو اوران گل نسیم کشته شد ز قری
 چون قدح بر لب سیدم جان که خونم بخوری
 ز رحم کن بروی که مردم زاده است و گوهری
 معنی اشعار من حقا که زان نازک تری
 حال دل ما عرضه خواهم دست کرد می بری
 کو نقش عروس سلطنت راز یوری
 چرخ خراگه قدر اوست جرخ چرخ سبری
 و آنکه ذات کا ملش بدست انقصاب بی
 خاکپایش سر سده و نعل سینه شش افری
 عقل ازان روز پیدا شد و باغ سروری
 قیمت کالا کرده کم بطمن سشتری
 اختران از آسمان از طلعت تک آخری
 بر هر آن بومی که تو غل سلطنت کسری

ای شاه پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال

در سلطنتان قدس کلمات
 در سلطنتان قدس کلمات
 در سلطنتان قدس کلمات
 در سلطنتان قدس کلمات

ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال

ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال
 ای پادشاهی عالم در عین کمال

همه را از دماغ کرده برون
 تشنه اطراف چشم از زان
 جان خور را در جیبش
 سرت را جای کرده در جیبش
 صوفیان خرافاتی می
 باقی باقی کرده در جیبش

دور فلک پشت کفت ز علت حسد شعر منست قاصر از مدح تو که چه کس ندید کردن بجز می نم پیش زورک رحمت تا پس زمانه را ترپیت و بد و کند دوده و بهر اخلت نبات تو با درازانکه تو	مردۀ و بسوزد آرزوی مزوری شعری ازین بلندتر بر فلک سخنوی زانکه هر آنچه در جهان آید ازان فرودشکی این پدر سپهر پیر از سر مهر کسری قره عین نه پدر زبده چار مادی
---	--

ترجیح بند

ما مریدان کوی حستایم زده و در دامن معنی چنگ سلاک بهنای عشقنا هم مای سودای یار نشو نسیم جان بیازارد دل تلخ کردیم ساقرمی که نشاءش عشقت بار جانیم و عقل سر بار بست ساقیا از خمار می سیریم بوسه ده بگما که تا به لبست مانه از زاهدان صومعه ایم	سرسجده فرقه میساریم دانش ما ز چنگ نکذایم محرم پردانی اسراریم وز دو عالم نشاء غنی داریم مفسان شکسته با زایم ما بهر دو جهان خریداریم کار عشق است و ما درین کاریم شربتی ده بگما که سیریم جان خج چون پیا لب سپاریم ما زوردی کشان خماریم
---	--

زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما ووردی کشان بیسردیا

با خیال تو عشق سید انیم از صفات جمال بهوشیم	وز لبان تو نقش میخوانیم در جمال صفات حسیم
--	--

باز جان بزرگوار است
 ما اگر کار فرار است
 با وفا دو صدراع مبارک
 زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما ووردی کشان بیسردیا
 سببی است از کجا و ما ز کجا
 زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما ووردی کشان بیسردیا
 زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما ووردی کشان بیسردیا

دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند

<p>دل ز سودای زلف اوست بلند سرو او بیخ زاهدان بر گسند لب او کرده چاشنی از قند یمن می بایدش چه سود از چند تا در آید ز خواب بخت نژند صبح را که در آفتاب محذ تا در آتش نمنند همچو سپند این حکایت کنان بیبانگ بلند</p>	<p>سرم از عشق قد اوست بلند روی او پشت تو بر لب شکست جام صبری دیدم را بسردم هر که چون بست در طره اوست نیز کن پرده مطهر با صبوح در صبوحی که حساب می خندد که برندم بخت را بر ندان وز ذکر سو گرفته دامن من</p>
---	---

زاهدان از کعب او ماز کجا
 ما و دردی کشتان بیسرو پا

<p>غزلی خوش ترانه که تر کوه خوش نو نیست بازش از مکر کج نشین راست در برابر کوه هر زمانه ز راه دیگر کوه حکمت از ده قلم در کوه پیش ما این حدیث که تر کوه از لب شاهدان و ساغر کوه سخن خوش بگوشی در کوه عبارات همچو مشک کوه سطر با این ترانه از سر کوه ما و دردی کشتان بیسرو پا</p>	<p>سطر با قول عاشقان بر کوه دل بصوت تو پای میگوید زاهدانت اگر خلافت کنند عشق را چون طریق مختلف است مطلق از مقام عشاق آر واعظ فسانه در نمیگوید سخن از کیش عاشقان کوی خود را که شمال چند دهی سخن کان بعود خواهی گفت شد ما غم ز زهد خشک خواب زاهدان از کعب او ماز کجا</p>
--	--

از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند

زاهدان از کعب او ماز کجا
 ما و دردی کشتان بیسرو پا
 زاهدان از کعب او ماز کجا
 ما و دردی کشتان بیسرو پا

دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند
 دل از آن در سر زلف اوست بلند

داد ستار و خرقه ام چو پنداشت
 سر بکشد خود در مودت
 هر دو را با بسندم سجا
 جنانچه چو بکشد
 سر و سر و سر و سر
 ز احوال خود بگوید از
 با و دردی کشان بسیر و با
 احوال خود بگوید از

خود بخوشی که زاهدان گویند
 من گرفتارم که بسیر و پاپند
 زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما و دردی کشان بسیر و پاپند
 یار نا که نمود و دردی
 من ز دیدار دوستان دیدم
 از کند تو سر زنی حسین
 دست در و دست زدم چو کرد
 سنبستان چین ز نقش ما
 ساقیا تا بخت از دل را
 دل ز خندان بر نخواهیم کند
 دین بدردی دن دنی نشود
 ممت افتاده در پی زندان

هموشم از دل بود و جان
 که سپینا در کزش دشمن
 چکنم چون منت او در کردن
 بر سیفشان به خاکیان دامت
 خوشه صین آمد آهوان حشمت
 خیز و از عکس جام کن روشن
 که دلم مسک شد بچوب و طمت
 در دنی میگشیم دردی دن
 زاهدان او افتاده در پی من
 زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما و دردی کشان بسیر و پاپند
 رویت افروخت آتش کلنار
 در دل من خیالت آمد و گفت
 جان فدای تو کرده ام بستان
 ساقیا از شبانه بخسوریم
 با خیال تو حق بجانب ماست
 اکرم قصد جان و سرهاری
 زاهدی دوش دعویم میگرد
 زاهدی دوش دعویم میگرد
 زاهدی دوش دعویم میگرد

خود بخوشی که زاهدان گویند
 من گرفتارم که بسیر و پاپند
 زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما و دردی کشان بسیر و پاپند

یار نا که نمود و دردی
 من ز دیدار دوستان دیدم
 از کند تو سر زنی حسین
 دست در و دست زدم چو کرد
 سنبستان چین ز نقش ما
 ساقیا تا بخت از دل را
 دل ز خندان بر نخواهیم کند
 دین بدردی دن دنی نشود
 ممت افتاده در پی زندان

زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما و دردی کشان بسیر و پاپند

رویت افروخت آتش کلنار
 در دل من خیالت آمد و گفت
 جان فدای تو کرده ام بستان
 ساقیا از شبانه بخسوریم
 با خیال تو حق بجانب ماست
 اکرم قصد جان و سرهاری
 زاهدی دوش دعویم میگرد
 زاهدی دوش دعویم میگرد
 زاهدی دوش دعویم میگرد

زاهدان از کجا و ما ز کجا
 ما و دردی کشان بسیر و پاپند
 زاهدی دوش دعویم میگرد
 زاهدی دوش دعویم میگرد
 زاهدی دوش دعویم میگرد

دامن کس که در دامن او
 کاین سخن صوفیان صومعه نیز
 در مزاج زمانه کرده اثر
 از زمین صفای آب رود
 در جام جهان نما برین
 ازین صفای آب رود
 در جام جهان نما برین

در مزاج زمانه کرده اثر	آنجنان شعر من بدست شاه
در دغدغه کرده اند شام و سحر	کاین سخن صوفیان صومعه نیز

زاهدان از حب و مازج
 مآوردی کشان پسر و پا

ترجمه بند دیگر

مستاق شراب صبحکاهی ز نثار سپیدی و سیاهی نقش ازل و ابد کماهی در جام جهان نمای شاهی در جنب محبت اکی در ویشی ماست پادشاهی در ندب ماست از سنای واه این چه حکایت است واهی بر من که کدام ازین دو خواهی	مایم کشیده داغ شاهی ز آینه دل بی زوده بر لوح حبسین یاد خوانده رخسار نگار دیده روشن پرورده بمی مدام جان را بیماری ماست تندستی هر چیزی که غیر عشق بپسند سن دست زدا منش ندام کر عرض کنند هر دو عالم
--	--

من دامن آن نثار میسم
 وز هر دو جهان کنار میسم

آتش بمن و بما در افکن ای پیرمغان چه میزنی تن کو پیر من است در همه فن یکچند نشسته درین دن	ساقی بگذر ز ما و از من خود در دل من چو در زویش آن دردی ساخور و پیش آ پیری ز پی صفای باطن
---	---

دامن کس که در دامن او
 کاین سخن صوفیان صومعه نیز
 در مزاج زمانه کرده اثر
 از زمین صفای آب رود
 در جام جهان نما برین
 ازین صفای آب رود
 در جام جهان نما برین
 از جان و دل است جاودانه
 زنجی است نهان درین خراب
 در می است زمین درین خراب
 آنجا است دو کون جمع یک
 منصف و یکی است در میان
 ای ساقی ازین شراب بانی
 چای من از عسل است
 مستانه نشاند از شیر
 از دمی مایه می در وی
 مایه می که از منی جان
 از منی جان که از منی جان
 از منی جان که از منی جان

دامن کس که در دامن او
 کاین سخن صوفیان صومعه نیز
 در مزاج زمانه کرده اثر
 از زمین صفای آب رود
 در جام جهان نما برین
 ازین صفای آب رود
 در جام جهان نما برین
 از جان و دل است جاودانه
 زنجی است نهان درین خراب
 در می است زمین درین خراب
 آنجا است دو کون جمع یک
 منصف و یکی است در میان
 ای ساقی ازین شراب بانی
 چای من از عسل است
 مستانه نشاند از شیر
 از دمی مایه می در وی
 مایه می که از منی جان
 از منی جان که از منی جان
 از منی جان که از منی جان

چین ز باغ تو که دیده را بیاراست
 از خاک و در تو ام کن دور
 از مهر تو ماه بخورد خواب
 عشقت ز دل شکسته من
 بخانه کعبه پیش بایست
 آن روز که خاک ما شود کرد
 که برود جهان شوند دشمن

روی تو بصورتی که دل نخواست
 از هزار که خاک من بجای است
 در کوی تو عقل سپرد پاست
 چون مراز آگیند پید است
 بر خاکه و لیست قبله است
 شکل ز در تو بر توان خام است
 سهاست چو آن کنار بااست

من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم

است است ز خواب چشم دلدار
 خاصه که ز غمزه در کسین اند
 اول دل و دین بیاد دادیم
 ای چشم ترا بگو شهادت
 سودای و دسبل تو در چین
 روزی که وجود من شود خاک
 چون خاثر خاک سر بر آرم

من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سبست
 آزاد برود کون بودیم
 هر قطره که بست غرق دریا
 زان باوه هنوز نشو است
 کشتم زلفت یار پاست
 از مانی و از منی و خود است

بزرگ آن که در دین است
 تمام مصلحت آن کار گیرم
 من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم
 از اسب نیست زلفت او آه
 از اسب و دوازده اسب که کوتاه
 از اسب و دوازده اسب که کوتاه
 از اسب و دوازده اسب که کوتاه

۱۲۵

کار بهای جهان شتاب این راه
 من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم
 تمام مصلحت آن کار گیرم
 من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم

تکلم است قضای
 من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم
 تمام مصلحت آن کار گیرم
 من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم
 تمام مصلحت آن کار گیرم
 من دامن آن کنار گیرم
 وزیر و جهان کنار گیرم

غزل

غزلیات

الافت

بسم الله الرحمن الرحيم

زودیت

بجمل رضوان برانداید در فرودس اعلیٰ را
 و کبرک سرفرازی نبات شاخ طوبی را
 بر تک انجمن صورت را بجا بیاورد
 ولی چون کوه می باید که بر تا بد شجلی را
 گجا دریا فتنی همچون کمال حسن لیلی را
 که نبودی شب و بجز بخشل طور موسی را
 سخنان هرگز نکر و ندی پرستش لالت عوی را
 که زمین رو چینی تنگست بانور شید علی را
 چو کل در هم در و صد تو لباس زید و تقوی را

اگر حسن تو بکشاید نقاب از چهره دعوی را
 و کمر و سرفرازی است محبت سایه بردارد
 بهار عالم حسنت دل جان تازه سیدار
 فروغ حسن رویت کی تواند دید هر پیدل
 برای مایه عشقت طور عاشقی ورنه
 اگر عکس رخ و بلوی سر زلفت نبودی
 اگر نقش رخت ظا بر نبودی در همه اشیا
 بوجه خوش دانت تا باشد پیدا باشند
 اگر زاهد بودی از نسیم رحمت لطفت

چو لاف عشق ز مسلمان برون - و که بر یاد
 بهر دل کند روشن بصر صدق دعوی را

بجز عیب هر دو عالم بدی هم نماند
 من از آن نیم چون بی تو ای دل من
 که زلفش است بهر دم زلفت تو ای دل من
 که زلفش است بهر دم زلفت تو ای دل من
 که زلفش است بهر دم زلفت تو ای دل من
 که زلفش است بهر دم زلفت تو ای دل من
 که زلفش است بهر دم زلفت تو ای دل من
 که زلفش است بهر دم زلفت تو ای دل من

۱۳۶

غزل

تقصی است بیاعت ز تو این دو لب
 ای لب ساقی بیدار عالم چه بود از
 چون لعل و نور می می خورم از تو
 ای جام نون ای جام راوان تیغ شو از آغاز
 خودی بر غم ز ایدان بر کش می او را
 طرب بر روی شادان زلف دل او را
 گلستان قلم از زلفش که کوه از او را
 و سازش است آن که کوشش کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را

ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را
 ای غم زلف تو از زلف کوه از او را

ترک هوای خود بکوسلان رضای او بگو

نتوان بخشگی را کردن چنین شهباز را

غزل

مکس دار از سر خوان وصال خود مران بار
انار از ما چه مچولی میان بکشاد می نشین
از آنم قصه جان کردی که من برگردم از کوشه
توزوری میکنی طوما خواهم جورت را
رقیبان در حق باید تمکینت روک برکز
چه اجزای وجود ما مرکب شد بسو و ایت
قیامت باشد آن روزی که بر روی تو چون کس
نشان آب حیوان کردمان خلق می خستیم
بیاسلمان بیاتما سر کنیم اندر سر و کارش

یه مهمان تویم آخر بخوان روزی بخوان بار
با قیامت ما کارکاری بیاید زان میان مال
معاذ الله که برگردم چه کردانی بجان ما
کشیدن چون کمان تا هستی بل بر شخوان بار
توانند از نگور و یان جفا کردن بدان ما
چه غم که چون قلم گیرند مردم در زبان ما
از خواب خوش بر نمیزند مست و سر کران بار
دانت میدید اینک بزیر لب نشان ما
کزین خوشتر سر و کاری نباشد و چه مال

غزل

ضیافت میکند مردم بشیر خنی لب جان را
بسوی حق نکشاید لب بر سینه زلشتم
خطت خوان ملاحت را بشیری میدید
پوشان روی در مجلس که تا بر همزدن قرکان
صدا از چنین زلفت جان بدامن میرد سر

بهرت جان فدایا چنین دارند مهمان را
نخواهد رفتن آن شور از اولین مجروح بریان
که بی مبتدی نمی باشد تک آتش خوان را
بهم بر میزند چشم تو مستوران و مستان را
نمی دانم که از زلفت تصبا چون پسر جان را

غزل

یکه برین می نشینی خود چو آنی مرا
پیشانی نام برود چو چو آنی مرا
را اندازد از دل برین با کامی مرا
نیتهم در سینه دل افرا بجای مرا
بسیب یاد دلت اندر پیشانی مرا
بسیب یاد دلت اندر پیشانی مرا
بسیب یاد دلت اندر پیشانی مرا
بسیب یاد دلت اندر پیشانی مرا

وین زمان سو دایت نمودم کردم و دیدم زان
از از انغ تو دارم بر دل مرغ و زان
بکج ز طایر با باغ سلطان
سکسرت کمان کمان سلطان
کرده بودم چشمم ز چشم
نیزند از ره چشمم ز چشم
بندید باشد ترا سلمان اگر باشد که تو
بپذیرد حضرت خود دانی از آن ما

غزل

بکج ز طایر با باغ سلطان
سکسرت کمان کمان سلطان
کرده بودم چشمم ز چشم
نیزند از ره چشمم ز چشم
بندید باشد ترا سلمان اگر باشد که تو
بپذیرد حضرت خود دانی از آن ما
بکج ز طایر با باغ سلطان
سکسرت کمان کمان سلطان
کرده بودم چشمم ز چشم
نیزند از ره چشمم ز چشم
بندید باشد ترا سلمان اگر باشد که تو
بپذیرد حضرت خود دانی از آن ما

غزل

بکج ز طایر با باغ سلطان
سکسرت کمان کمان سلطان
کرده بودم چشمم ز چشم
نیزند از ره چشمم ز چشم
بندید باشد ترا سلمان اگر باشد که تو
بپذیرد حضرت خود دانی از آن ما

زین خراب آباد کل سلطان بجلی سده طول

ای خوش آن ز مزی که ما کردیم ازین زندان تا

غزل

نوحیتمی و بگردم نظری نیست ترا
عالم از قصه من پر شد و آنکه تو هست
مردم از تانیه از اره همه در بر و سرند
از روان هیچ بغیر از نفس نیست مرا
صبح هر بکر اگر کرد و مشهور و نشد
کار به عشق تبار از سرهای لفظ بود
نم خون میخوردم در آن چه توان خورد و مگر
ناله رنگ از لب کند، چه منم
طایر او نفس بی دریفت آدمی اگر
راه پرهان شوا کر می طبعی رو بدشش
ای نرو آمد و عشقت بسواد اول من

فتش این و مکن که کاری نیست ترا
ست جسمی که عالمه خبری نیست ترا
تند آنگه که بین و در می نیست ترا
در میان هیچ بغیر از مکر نیست ترا
ی شب سره غر خود مخری نیست ترا
په دی و سوسه دیده منتری نیست ترا
غیر چون بر سر خون با خستی نیست ترا
چون ازین در دل شکست زنی نیست ترا
راه یابی چه کنم بان و پر نمی نیست ترا
که بغیر از در امتیج و در می نیست ترا
از سواد در سلطان سفری نیست ترا

غزل

یارب یارب این قره اشکهاره
از ما خبار اگر خبر آنکجست کرد او
ای دل درین دیار نشان و غماجمی
ای بروی کاس من آمد ز به به باز
آب روان ماز کل ماکند است

کاین سوره ناره ایشان در کنار ما
کریوی بد منشس هر سواد ز خبار ما
جز در دیار ما مطمب دیار ما
و آن نیز اگر چه باز نیاید بکار ما
صافی شود چو پاک شود و کجند ما

باز خراب آباد کل سلطان بجلی سده طول
ای خوش آن ز مزی که ما کردیم ازین زندان تا

نظری نیست که این است ای ماه چو
سایه بود و نشت زین مهر تو ماه چو
غیر نیست از یکدیگر از آنه چو
دری تو چشم من در هیچ از راه چو
منم و در حال دل که راه چو
نبتی هیچ در میان من و تو چو
بر خستی رسین منی ای ماه چو
زین سواد در سلطان سفری نیست ترا

۱۳۹

غزل
یارب یارب این قره اشکهاره
از ما خبار اگر خبر آنکجست کرد او
ای دل درین دیار نشان و غماجمی
ای بروی کاس من آمد ز به به باز
آب روان ماز کل ماکند است

کاین سوره ناره ایشان در کنار ما
کریوی بد منشس هر سواد ز خبار ما
جز در دیار ما مطمب دیار ما
و آن نیز اگر چه باز نیاید بکار ما
صافی شود چو پاک شود و کجند ما

غزل

کس نمیکوید حدیث سخت در روی شما تا چرا سر بر نیاید از زانو روی شما زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما ست سلمان از میان جان و عاکوسی شما	ست عهد و سنگدل یاری ولی بهر دست بر نیاید ارم سر از زانو ز رشک طراوات پیشم تنگت ترک تا ز حاجت پیشانیت گر بهم کوئی و نیکوئی بهر حالت که هست
---	--

غزل

تو هست می حسنی من مست می سودا دیوانه چو پیشیند باست شود خو غدا وان عمر که کم کردم در کوی تو شد پیدا رفتمی و که مسید اند حال سفر و بیا چون نشکند این شیشه کافتاد ازان بال چون نیست کسی دیگر بر خیز و درم بکشا بگذار که می ترسم از درد سر فردا بگرفت مراد امن رندی که مردن از چنا من یافته ام سلمان در مبهکه تر سا	شب من و تو هر دو میستم ز می اما از صحبت من با تو برخاست نمی شنوا آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل ایدل بره و دید کردی سفر از پیشم نداشت قدرت دل را بشکست یکبارش تا چند زخم حلقه در خانه بمنسیر از تو از بوی تو من مستم ساقی به هم سفر در بگذر مسجد بر مصطفی بهشت مستم نقشی که تو میجوی در کوی سلمان
--	---

غزل

سپاه عشق درون و برون گرفت مرا بگی روم ز در او که خون گرفت مرا تختاب عشق ندانم که چون گرفت مرا چیه شست که در اندرون گرفت مرا	زود عشق دل و دیده خون گرفت مرا گرفت دامن من اشک بردن نشاند کیو تر رحم من گرفت بر من نیست بسر میرودم دور و من نیاید حکم
--	---

جان نماند بدو زنا طاولا که به جیب خجیب
تا چون بکنین نیاید بچون ناله خجیب
هو خجیب

غزل
کس نمیکوید حدیث سخت در روی شما
تا چرا سر بر نیاید از زانو روی شما
زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما
ست سلمان از میان جان و عاکوسی شما
ست عهد و سنگدل یاری ولی بهر دست
بر نیاید ارم سر از زانو ز رشک طراوات
پیشم تنگت ترک تا ز حاجت پیشانیت
گر بهم کوئی و نیکوئی بهر حالت که هست
شب من و تو هر دو میستم ز می اما
از صحبت من با تو برخاست نمی شنوا
آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل
ایدل بره و دید کردی سفر از پیشم
نداشت قدرت دل را بشکست یکبارش
تا چند زخم حلقه در خانه بمنسیر از تو
از بوی تو من مستم ساقی به هم سفر
در بگذر مسجد بر مصطفی بهشت مستم
نقشی که تو میجوی در کوی سلمان
سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
بگی روم ز در او که خون گرفت مرا
تختاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
چیه شست که در اندرون گرفت مرا
زود عشق دل و دیده خون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک بردن نشاند
کیو تر رحم من گرفت بر من نیست
بسر میرودم دور و من نیاید حکم
جان نماند بدو زنا طاولا که به جیب خجیب
تا چون بکنین نیاید بچون ناله خجیب
هو خجیب

غزل

دربال عالم از آب
پیش آن روشن تر است از آفتاب
فصل با نام زلفت نیست تاب
اب بگذشت از سر سلیمان و داد
بپنهان وصل تو بخوابد ده آب

تو نه از آب کلی بلکه همه جهان بودی
و یکران راهوس جنت اگر می باشد
که کز ما و تو را بی پس این ما و تو را آب
روضه جنت سلمان درشت از هر باب

غزل

زیاد وصل تو یابد ریاض رضوان آب
بحسن عارض و قد تو بر زده اند پناه
چو چشم من همه شب جو بار باغ بهشت
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
لبث دهان ترا می بساحقون تک
بسوخت این دل خام و بکام دل رسید
کمان بری که بد و در تو عاشقان بسند
لقاب بازگشتا تا کی این حجاب کنی
بید روی ترا گل فنا دور آتش
مرا بد و درخت شد یقین که چو مهر غسل
ز تاب سحر تو دار و شرار و وزخ تاب
بهشت و جنت و طوبی لهم و حسن باب
خیال ز کنست تو بیند اندر خواب
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
که هست بر جگر ریش و سینمای کباب
بکام اگر بر سیدی زینتی خونست آب
خبر نداری از احوال زاهدان خراب
ازین نقاب چه بر بسته بغیر حجاب
شنید بوی تو در دم ز شرم گشت کل آب
پدید می شود از آفتاب عالمتاب

از لب عسل تو لقمه کا بجام است آب
دو هم تیغیه و از خیال غلام است آب
سکه زین سکه بستان سکه بستان
باده در درون امرو و صلال است آب
بهر وای بپوشم من ای با چشم است آب
از نایب من مونس که در پرده است آب
کو با عاشق این هر دو کلام است آب

غزل

غزه سرست ساقی بی شراب
و نشان را خواب می آید و لیک
تنگ شد بی یسزات بر ما جهان
روی خوبت ما در نا پان منست
رخطائی کرده ام خونم بر نیزه
گره شیاران مجالس را خراب
نشوش نمی آید مرا بی دوست خوب
تلخ شد بی شکر بر ما شراب
ماه روی خوب از من متاب
بس خطا گشتن چو می بینی صواب

از عکس کشتند اندام با من
کشفای عجب ز ندول عالم است آب
من بهای حرم سکه ندایم
عزات سر کوی تو مقام است آب
گاشد آرزو چو دست بر آتش
تویی سوز که سودای تو مقام است آب

غزل

من لاف چنان از منم که سرمه است آب
ببینت ای بقدر که سرمه است آب
چانه زود در بر سر کوشد جامه است آب
چانه زود در بر سر کوشد جامه است آب
چانه زود در بر سر کوشد جامه است آب
چانه زود در بر سر کوشد جامه است آب
چانه زود در بر سر کوشد جامه است آب

ببین بخت بماند نیت بود جلالت
 بنامه مسلمان چای بی چای

غزل

درد دل بودای آن زخم زود از زخم
 زخم زخم دامن از آن می نشاند
 زخم زخم دامن از آن می نشاند
 زخم زخم دامن از آن می نشاند

سوی دراز سلیمان جان زلفش بود در دل
 زلف او جای دل من بود و او در چشم
 زلف او جای دل من بود و او در چشم
 زلف او جای دل من بود و او در چشم

عده

ز سر برآمده در پا قفاده زفته دست
 بیامی خوشنشین آمد بام شد پایست
 ر بوده کشت و زتر دامنش خوشش برست
 منم اسیر زلفت چو ماهی اندر شست
 سخت قلب سلیم شکست شان شکست
 چنان بموی تو آشفته ام بموی تو مست
 که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
 به نیم جرعه دردی کند حتما می پرست
 به او دادی وزان کرد بر دلت نشست

دلی چو زلف تو سر تا پای جلد شکست
 بمن برید و بزلف بریده ات پوست
 زهی لطافت آن قطره که مهری یفت
 تو و حجاب ز چشم چو ماهی اندر سی
 همین که چشم تو صفحهای غمزه بر هم زد
 چکو چشم تو مست و حمار و آشفته است
 ندانم آنکه خبر هست از دست یا نیست
 پا و ساقی از آن می که می پرستان
 وجود خاکی مسلمان برابر چو خاک

غزل

جانی بر تن مرده ما کرده عادت
 چونست تقصد آده یا بعیادت
 همچون من نور و ز بروز است زیادت
 او خود بچکند تو در آید باء ادست
 تیری که زند و دوست بود سهم سعادت
 بر خون جگر نواف ترا در ولادت
 کاری نکشاد از ورع و زهد و عبادت
 کردیم و نکردیم ازین ندهب و عادت

باز آمدی امی بخت همایون به سعادت
 از غمزه سنان داری و در زیر کفایت
 مهریت کمن در دل و جان من از آن مهر
 در قید چه داری بستم صید با کن
 کو تیر بلا بار که من هم ندارم
 با خون جگر سساز دلاز آنکه بریدند
 در صومعه عمری با امید تو نشستم
 من بعد بر آنم که ذکر بر در شمار

ز لب من خنده زیادت من از آن
 مانه پنداری از مسلمان دامن از آن
 دامن از دل بر نشاند دامن از آن
 غزل
 زلف او جای دل من بود و او در چشم
 زلف او جای دل من بود و او در چشم
 زلف او جای دل من بود و او در چشم
 زلف او جای دل من بود و او در چشم

استین ملازم مران که من با او است
 نهاده ام سر طاعت بر استان خنابو
 غزل
 کجاست خنابو

بست سلمان از جهان بهر میان تو کنگار / به ایتمی نیکت ازین ورطه پیکمونی محبت

غزل

اگر غم نیست هزار دل با غمتر غم نیست / بهر جهان بغش تو مست در سگیس با
 حسد ریم که چه او یکدی خور غم تو / ملا که غم خفا خورد و ام دو اسب
 دم که دستنه پس آئین زشت نوزد / بجوی محرم و همه طلب کن سلمان
 کوییا و غم دل که هر در در دل / که در دیار تو محرم نامه و دستم نیست
 اگر چه آه و شدت است لیک محرم نیست / با در شاه بدین غم دلی که خرم نیست
 از آن هضم نفسی قانیم و آن هم نیست / هر آید دست عشق از کر چه غم که نیست
 ای شری در کرم کا حجاج هر ستم نیست / تاک بوشه غم غم چه غم که نیست
 که در دیار تو محرم نامه و دستم نیست / اگر چه آه و شدت است لیک محرم نیست

غزل

از بار تر قاتل مرا بکار خرم است / برنده که مال دل نیا تپور است
 کی چشم تو به جمال من افتد از چو روز / شیاره زینا گریس بود ای تو مستی است
 من مستم و قریح ز غم مستی ام روز / منمانه همه مست ز غموانه عشقت
 ما بد چو دمی چند ما جای ازین می / سلمان می بدم است چنین نیست

غزل

بچشم از دیده دل فغان در از آه / تمام تنگه است این اولی انجم فانج
 در دیار تو محرم نامه و دستم نیست / اگر چه آه و شدت است لیک محرم نیست

دیلمی بگردد زلف تو بپوشد زلف دارم / کوییا و غم دل که هر در در دل
 در این زمان با بقیتم در خار است / در این زمان با بقیتم در خار است
 عشق با روی تو سیر بود عیار است / عشق با روی تو سیر بود عیار است
 حال با روی تو سیر بود عیار است / حال با روی تو سیر بود عیار است
 دنیا بروی تو سیر بود عیار است / دنیا بروی تو سیر بود عیار است
 این خیال است که او برون با بقیتم / این خیال است که او برون با بقیتم
 در دیار تو محرم نامه و دستم نیست / در دیار تو محرم نامه و دستم نیست

چون تو سیم بر وقت بر سر آستانه تو
 در دلش سوزید چه طوری که در وقت
 در دلش سوزید چه طوری که در وقت
 در دلش سوزید چه طوری که در وقت

مراسم است که دارم بر آستانه تو
 بوصول قوت دارم بسی امید ولی
 بکنش غالب غلب شویم خاکدست
 که آوردی تو احوال دیده و دل مرد
 هنوز است با مهر تو سینه شوق
 پس از عراق تو که بنده زنده خواهد ماند

تبادله ای که پیش تو هر چه در راه است
 تبتی عمر بقدر ایام کوتاه است
 این رفیق آخر چه نصیبت چیده است
 ریل دیده در سبک رسوای راه است
 باز با لب مراست هر چه در راه است
 ایچ تو وصل تو گمان از بس من مار و است

غزل

در سرم زانست تو سودا انداخت
 تا دید یک قطره خون از زبان
 تا بحیثان مرز در پل تو من
 آهواز باد چرخه تو ششید
 و غمده داد با مسرد از حرا
 عافی به و شکا چشمه دوست
 سانی آن باده که در ناخرینت
 بهی آن تا راه از مسجید
 پیرا سنا بی هیچی که دوست
 غم در سینه که در سینه ای که دوست

کجا من زانست تو سودا انداخت
 دیده آن نسبه پدید یافت
 سایه جوش فرو بود با انداخت
 در زان شکا سر انداخت
 به از راه سینه را انداخت
 از میان همه دور انداخت
 اشک بود که مسالان دوست
 در دهر مسجید دوست
 راه هر که حبس در دوست
 غم در سینه که در سینه ای که دوست

غزل

پسند گویم در خفاقت کایم ز مهر و کشت
 سید بهایه زانکه در راه دوست

در دو عالم غمگین و غمگین چون غمگین
 در دو عالم غمگین و غمگین چون غمگین
 در دو عالم غمگین و غمگین چون غمگین
 در دو عالم غمگین و غمگین چون غمگین

غزل
 غزل
 غزل

مرا که چشم تو بخت است بخت تو بخت است
 در آن محاسن عشقت همیشه در صدر است
 طریق مصعبه بر کعبه راجع است مرا
 درون عناق از اهل سلاح و زینجوی
 مکن ملامت زندان و کرم پید نامی
 و لا تو طائر قدسی درین خرابه مگرد
 محال عاقله است این جهان در و تراحم
 اگر چه آخر روز است راه بسند منزل دور
 برخت قافله عمر وی پزیر می موسی
 رسید شام اجل بود رسمهای امل

مرا که زلف تو شام است صبح در شام است
 زبان بد کرد ما نشت در کام است
 که این بر غبت جانست و ان با ترا است
 که این نشان زندان در وی شام است
 که هر چه پیش تو نکست زود نام است
 که نیست و ادم به هر جا که میروی نام است
 مکن که مسکن شیخ نه جای آرام است
 هنوز اگر قدی می نمی بسک نام است
 که بروی در رینوقت این بود نام است
 ولی سپود که سلمان بنوز بر نام است

مرا که چشم تو بخت است بخت تو بخت است
 در آن محاسن عشقت همیشه در صدر است
 طریق مصعبه بر کعبه راجع است مرا
 درون عناق از اهل سلاح و زینجوی
 مکن ملامت زندان و کرم پید نامی
 و لا تو طائر قدسی درین خرابه مگرد
 محال عاقله است این جهان در و تراحم
 اگر چه آخر روز است راه بسند منزل دور
 برخت قافله عمر وی پزیر می موسی
 رسید شام اجل بود رسمهای امل

عزل

۱۴۰

عزل

این چه در دلیست که سرایه در مان نیست
 این چه کفر است که سر رشته ایمان نیست
 خاکپای تو که حشر همه حیوان نیست
 این حکایت نه بعد تو و دوران نیست
 تبار و خاشاک جنایت کل یکی نیست
 زیر بگفت که در چاه زنجندان نیست
 بر نع روی تو بار نیست که بر جان نیست
 عشق سلطان دل و دل شده سلطان نیست
 دل است بیچندان که بفرمان من است

این چه نصیحت که از عشق تو بر جان نیست
 زلف در خساره کفر آمد و ایمان با هم
 سید هم جان و بعد جان نه هم پاک قره
 تم عشاق و ناخوی بنان پیر می است
 بر دل پاک تو خاشاک بوری شناکی
 اول بخروند از ویوست جانرا می جست
 گره سوی تو بنده نیست که در ای دست
 دل من پیر و عشق منده من ندیدم
 تیغ میگویم از دست عدو سلطان نیست

مرا که چشم تو بخت است بخت تو بخت است
 در آن محاسن عشقت همیشه در صدر است
 طریق مصعبه بر کعبه راجع است مرا
 درون عناق از اهل سلاح و زینجوی
 مکن ملامت زندان و کرم پید نامی
 و لا تو طائر قدسی درین خرابه مگرد
 محال عاقله است این جهان در و تراحم
 اگر چه آخر روز است راه بسند منزل دور
 برخت قافله عمر وی پزیر می موسی
 رسید شام اجل بود رسمهای امل

عزل
 این چه در دلیست که سرایه در مان نیست
 این چه کفر است که سر رشته ایمان نیست
 خاکپای تو که حشر همه حیوان نیست
 این حکایت نه بعد تو و دوران نیست
 تبار و خاشاک جنایت کل یکی نیست
 زیر بگفت که در چاه زنجندان نیست
 بر نع روی تو بار نیست که بر جان نیست
 عشق سلطان دل و دل شده سلطان نیست
 دل است بیچندان که بفرمان من است

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت: ۱۳۰۳
 شماره قفسه: ۱۳۰۳
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۳

<p>هر که چون سر و دم کل اندامی نه داشت هر که در پیش نشان را کم نه کرد گفت همیشه می سنمستم با در سر و خود را با قدش میکرد در است هر که سر در پای منظر می نیب داشت که در آید شرح من نشسته بند دل من بست را دل بر غیبت داده ام</p>	<p>در جهان از عیش خود کامی نه داشت در میان عاشقان نامی نه داشت پیشم آمد لیک پیغامی نه داشت چون بدیدم هیچ اندامی نه داشت راستی نیکو سر بخامی نه داشت پنجه بود این دل غم فامی نه داشت در نه بر سلمان بست و نه داشت</p>
---	--

غزل

<p>سر در پیش نهادم کاری بسز ز رفت پایم ز دست رفت و بیامد بهم بسز بیچاره را خود طلبش پایم بست گشت مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد دل تا در آورده ز درش با درصال دست پرورد دست بخون جگر سالها چو مشک ترا نه که رفت بر سر ما از هوای دوست نگرفت در تو قصه سحران و شب نمرد</p>	<p>باو هیچ سید مرادست در رفت در راه از رفت سر مرید اگر ز رفت بجاست تا بسر برودم بسز رفت او یکرا از آن اتفاق بجای دیگر رفت از سروری در آمد و کاری به رفت آنکه چو خون که از تو مر بر رفت در شمع شمه ز هوای سحر رفت آنکش ز سوز او بسز شمع و رفت</p>
---	---

غزل

<p>دل میخورد عیب مرا این متاع نیست اوف لب است و مرا از دست عشق</p>	<p>کرب میسرست بر این سر متاع نیست مصوب پوست و طبع صباغ نیست</p>
---	--

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت: ۱۳۰۳
 شماره قفسه: ۱۳۰۳
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت: ۱۳۰۳
 شماره قفسه: ۱۳۰۳
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۳

غزل

در طره ام ز طره که گساخت در رفت	نشست استی بهم روی کج نشست
صوفی رفیق زمراه اصحاب برو است	سلمان بیدم مجلس زندان می پرست

غزل

هر آن حدیث که از عشق میگذرد روایت	نمایم بخیانت آن و با بقیت حکایت
بمان عشق ندانم چه غایب است که آنجا	تو در ماست زوال و عشق را دست بیاست
سپاسی که همه تبریز است مگر در مایه	هر که تمنای او را در رسید ثبوت ثبوت
بر فست کار زد مسرود و سبزه سینه	بیا و هر چه کنی که هست وقت بیاست
ولایت دل چشمه سبزه کند چه	در مایه زهر و عسل هر موی از این
تو آمد ز شیر نکلندی دست ساز چه	از چشمه بود که در مایه در کجاست
برکت روی تو میرا از آب چشمه در بر آمد	آره که در مایه زهر و عسل در مایه
هر پا و شبای و مارا که بنده ایتم و نعت	از مروت نظر چو هستن و چشم غایت
بدا و جهان و جهان در نیافتی فصلی بوسلیمان	آله من - اوله موفون دولت در مایه

غزل

دل جهان برخاست مارا چه اوج بر جاست	تا در پنداری که عشقش در آن نشیمن
تو هست غوغای زودش را میان عشقان	در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشین
که از نخل وجود من خنجر باز ماند	بدرده ما نشد بخبر چه بود نخل از نشین
نه بی شدت دلم در بند زلفش ساکن است	چون غوغا پیش این یکین زمین سوز
من بودم که رسم وقتی که با وجودم	بیا که گمش رسید افسون چندین جاست
بسیرید جانش دل بر او و بدو رفت	پس در دانه بیرون و در مایه نشین

در دل فریاد و درد زاری زاری
 در چشم چشمت تاب روی اقیانوس
 در کفک بیا از سحر امان محبت
 در مایه زهر و عسل هر موی از این
 در مروت نظر چو هستن و چشم غایت
 در نیافتی فصلی بوسلیمان
 در پنداری که عشقش در آن نشیمن
 در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشین
 بدرده ما نشد بخبر چه بود نخل از نشین
 چون غوغا پیش این یکین زمین سوز
 بیا که گمش رسید افسون چندین جاست
 پس در دانه بیرون و در مایه نشین
 بوسلیمان بیدم مجلس زندان می پرست
 سلمان بیدم مجلس زندان می پرست
 صوفی رفیق زمراه اصحاب برو است
 در طره ام ز طره که گساخت در رفت

از آنکه بهم...
 از آنکه بهم...
 از آنکه بهم...

بازار ایام بسیار است
 کس که از آن کفایت کند
 در دین و دنیا کس که
 از آن کفایت کند

غزل

چه سازه است که بر آفتاب مهود است
 چگونه ترک کف عادی که مهود است
 به ام اشک صراحی و ناله خود است

پناه بردول من بس پوزنفت
 به پیدی ز ازل پا تو بسته ام عهدی
 در شوق بزم تو پر دیده و دل سلیمان

غزل

دل سبی در نماز خم زان میان ولد ارکیت
 هر کسی را کحل چشم دولت بیدار کیت
 چرا کرد بازار سودای تو در بازار کیت
 تا این که کاسته ای جان بر کار کیت
 جان من پاره چشم چشم او بیمار کیت
 تا بدستی که دیوانی من در کار کیت
 کار عالم بین که چون کار من بچار کیت

بازار ایام بسیار است تا او بیار کیت
 تا کپالین را تصور میکنه در چشم خویش
 می دهم جان می ست غم عشق وین داد کیت
 تا هم مردن به پیش گفت رو پس کار خود
 جان من چون جسم او بپاشد که هم کیت
 کاشکی میدی گل خسار خود در این کیت
 دای سلیمان برد و خوش خود و میگوید کیت

غزل

میر و هم راهی که پایانش نیست
 درو عشق است آنگه در این نیست
 یافت برک هیچ بستایش نیست
 لبک چون من بند و خویش نیست
 باز دل دور است یا جانیش نیست
 که عقب آه پریش نیست
 هیچ رومی بر سلیمان نیست

سیکشم دردی که درمیش نیست
 هر کجا در دیست درمیش بست
 هر که در غم شانه عشق تو بار
 بندگان دارد بسی سلطان غم
 هر که جان در راه جانانی نباخت
 خود دل جویع در عالم که دید
 چشم زکات کوسیه دل کافر بست

بازار ایام بسیار است
 کس که از آن کفایت کند
 در دین و دنیا کس که
 از آن کفایت کند

غزل

بازار ایام بسیار است
 کس که از آن کفایت کند
 در دین و دنیا کس که
 از آن کفایت کند

بازار ایام بسیار است
 کس که از آن کفایت کند
 در دین و دنیا کس که
 از آن کفایت کند

غزل

بانی از خاک رسیده چهره با او سحر بسته
بسم نه صدان که زخم آرد دهر مشکین است
بر خصم احوال از عیبت زده چو بدانم
بکین نیز منم ز کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین

بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین

غزل

بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین

بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین

بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین

بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین
بسیار از کس زده بدین

فردی که در این کتاب خواند در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است

فردی که در این کتاب خواند در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است

فردی که در این کتاب خواند در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است

غزل

من خرابم سببم در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت

من خرابم سببم در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت
 کوی در راه سعادت در راه سعادت

غزل

من خیال بار و باره کرستی از دست
 چشمم میرش غم و خواب و شب و ماتم
 عشق در روانه باده در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت

من خیال بار و باره کرستی از دست
 چشمم میرش غم و خواب و شب و ماتم
 عشق در روانه باده در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت
 در راه سعادت در راه سعادت

فردی که در این کتاب خواند در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است
 در روز قیامت بهشت با او در راه سعادت و نجات است

عزل

عاشق بهر مست در ابا و این دنیا کانیست
روی زرد و عاشقان گریشو و گنگون بود
ترا به می گریه و تنه جوی به تنه می گویند
از سر من باز کن مساقتی بخور و کانیست
طالعش آید صفت و با آینه است
تا با بیدارش دل پاره شود و غم گریه
شعش با گریه به بر سپهر و زنده و قانیست
فانچه صفت بجز این از دست درون شکست
بروش با خود را و عشق در دست کانیست

گویی عید احمد لان بر خانه شمار نیست
کز خم خمار یکی به ز نسل پانیت
تا ابا می را سر سودای این بازار است
با نیا لش ظلوتی دارم که چنان باز نیست
چرا حیرت و کس را از هر کفایت نیست
گر چه با اوج آسیدی برین پانیت
در رخ آئین پرستان بعد از این نیست
چون نه جان و دامن بوسه شفا و شفا نیست
گفت مصلحت این پس که گریه شفا بر سر است

عزل

خسته بار آن جان که از تیر خانیست
کردانی نیست با که گوید روی کن مدو
آب خونی و غنایست تا بچو بشیر میرو
بمکن باه خودم ای روی اورا سستی
کردن شیران بر لب پانی آرد و کند
شکایت سودای ز غمش خون کوشش کرد
راستی از سر و قدرت طرفه تر و چشم من
ز بهر بر چنگ این نوزاد قول سلیمان من

رسته بار از خم لب که ز غمش رسته نیست
با بخار خمری سانه یکم اگر کمر رسته نیست
دفر صحن چمن را یکس و درقی شسته نیست
نیک میدانم در غنای ماه نو پیوسته نیست
طرفه آرد که کشدش بهر صیدی رسته نیست
بسی غم بگرده نان آموسته نیست
مهر شمشادی بطرفه بر نیاروی رسته نیست
خسته باد آن دل که از سر شفا نیست

در بر باداری من از باد و خورشید
از مویان لکنت از آن کز خورشید
بصارت من سر خطا سودای تو بگردد
ز قدم خوارم نهاد اول سر خوارم کرد
چون من سکین با شش از افتاده است
کار کار افتاد و کلان با بازی بین کانه
عاشق بهر مست در ابا و این دنیا کانیست
روی زرد و عاشقان گریشو و گنگون بود
ترا به می گریه و تنه جوی به تنه می گویند
از سر من باز کن مساقتی بخور و کانیست
طالعش آید صفت و با آینه است
تا با بیدارش دل پاره شود و غم گریه
شعش با گریه به بر سپهر و زنده و قانیست
فانچه صفت بجز این از دست درون شکست
بروش با خود را و عشق در دست کانیست
خسته بار آن جان که از تیر خانیست
کردانی نیست با که گوید روی کن مدو
آب خونی و غنایست تا بچو بشیر میرو
بمکن باه خودم ای روی اورا سستی
کردن شیران بر لب پانی آرد و کند
شکایت سودای ز غمش خون کوشش کرد
راستی از سر و قدرت طرفه تر و چشم من
ز بهر بر چنگ این نوزاد قول سلیمان من
رسته بار از خم لب که ز غمش رسته نیست
با بخار خمری سانه یکم اگر کمر رسته نیست
دفر صحن چمن را یکس و درقی شسته نیست
نیک میدانم در غنای ماه نو پیوسته نیست
طرفه آرد که کشدش بهر صیدی رسته نیست
بسی غم بگرده نان آموسته نیست
مهر شمشادی بطرفه بر نیاروی رسته نیست
خسته باد آن دل که از سر شفا نیست

عزاس

بمشاورت اول که دره سبزی و آرمی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است

شعر

باز در آن هر دو پیر کمان آید و نیست دل برین تافته طره مشکین زلفیست بچه در طره کبیر تو آن چه سپید لونه بر زماره حسن زردار و سدی دگر است از شب خال تپون ز زماره در سره سینه اش با پرو و بلی ناز است بگوشی تو چیدار که در چشمه من است اگر اس دل در آید جالی پیر می اندوزد از پنا نیست و غم سبزه لاله	که کمان غم نقشش به بهر بازو است جانم آه نخته سلسله کبیر نیست تا آنچه من دیده ام از ننگ جانان نیست لا جرم در صفش بر سخت دارد است کین همه فدای دور شد از بند دست بهر روی کسی را که چنین ابرو است هر کجا شاخ سخی زده در تیر چو نیست اخوانه در کوی رضا گیر که این کو است وان بلا آه و بر جان تو ز سر سوخت
---	---

شعر

اندر احوال و در بزم زنت خبر است گفتند در سخن آنکه بر خصم حرم بر سره آنچه ز بیات تو فرقت شبها انظر من همه باشت که که کس است ای دل ای منتر ز من تو هم بیرون نه هر که خدای که گفت با بت کند نفس بصر	تا بهر وقت بگر منو خجسته که دست این خبر من کسی که گویند ز سحر است میر و زیاده که که در دست است کتم دید ز روی تو در آنم نظر نیست بویای سر و پیش که مبارک سر سوخت خنده دیدم آنست که او بی بصر نیست
---	---

تو بر آن که در جز تو سستی سواد
ببر نیست که غیر از زبانه در است

عزاس
جانم آه نخته سلسله کبیر نیست
تا آنچه من دیده ام از ننگ جانان نیست
لا جرم در صفش بر سخت دارد است
کین همه فدای دور شد از بند دست
بهر روی کسی را که چنین ابرو است
هر کجا شاخ سخی زده در تیر چو نیست
اخوانه در کوی رضا گیر که این کو است
وان بلا آه و بر جان تو ز سر سوخت

عزاس
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است

عزاس
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است
بنا بر آنکه اول از دره سبزی است

سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب

روح مسلمان قلب عنقت برتر است از کوه
بیرفته عشقت را بفرستد زلفم قفا است
عزرا

بیرفته عشقت را بفرستد زلفم قفا است
بیرفته عشقت را بفرستد زلفم قفا است
بیرفته عشقت را بفرستد زلفم قفا است
بیرفته عشقت را بفرستد زلفم قفا است
بیرفته عشقت را بفرستد زلفم قفا است

عزرا

مشب چراغ دل در گرویش
پروانه جان مجاز بر آن شعله که گدازد
دل از او جدا نیست که حسرت آتش
آتش که در ریا احبابش سوخت
دل ناخوش تنگ بر بست در تل

سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب

سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب
سخنان خردمندانه در ذوق و عیب

کسب از کسب با باشد و در اسرار کسب
 و بیاد کسب و در کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

صید کی که در کسب روزی امیر شد
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

از آن کسب خلاص همه کسب باز دست
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

غزل

شنب فراغ را در روز دهنش پیدا نیست
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

عجیب شو که در راه شهر پیدا نیست
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

شعر

قطره لبش که در کسب پیدا نیست
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

قطره لبش که در کسب پیدا نیست
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

غزل
 از کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

۱۵۹
 کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب
 و کسب کسب کسب کسب کسب

بیا که با باد بزم از سر ایام
 بیا که با باد بزم از سر ایام
 بیا که با باد بزم از سر ایام
 بیا که با باد بزم از سر ایام

<p>در میان من و تو سر کنگاری بود دست از کس بر روی تو باغی بهماری بود دست و به آگ بر خاشاک و خار از دست شد تو چون که همه ز نفس بکار نبرد دست به و چشم تو که نوای و نگاهی بود دست ترا از کنگر ماس غباری بود دست پیچ یادست که مرا یار ریای بود دست</p>	<p>بی کناری میانی و لپی پیوسته در جهان که شک و دونه باغ و نه بهار بی کل روی تو در چشم من از باغ و حور این همه رنگ محال است که بر افروخته اند بر من آن غم که در دشت غمگین پرشت ای دل از ما چه بریدی تشستی در خاک تن بفرست نهادی و نیا به لب لب</p>
---	---

غزل

<p>بهاره اندری که سپید بید چه از مشب است تو سب را نیز کوی در بازار مشب است زانکه و خورشید شور بد با بازار مشب است که راه اینست تا ما خود مری که مشب است ز کی تو چه وقت از کس شکر از مشب است کار خائز و عده فردای دیدار مشب است میز و نیمه کان بضرعت و از بدار مشب است چون کس از سال بحال عجت یا مشب است اگر در ایام روی نه است با مشب است</p>	<p>عاشقانه از اجالت روزگار مشب است حلقه پهن بسته جانها که در خمدش چو پند عاشقان با بخت خود شبانه اندام مشب است پایا و اشع و مشیق تا بخر خدمت کم عود و مجلس موزش میزدن هم نفس کرگزار و عده زید از بانا به بد مشب است بعد مرد نیست نه دل با مشب است هزار مشب هم از خوش از بد مشب است نذر مشب از کس شکر مشب است</p>
---	--

آزل

غزل

دلیف

<p>خوشی به دست بکیر بکیر ای بار</p>	<p>خوشی در دلم من به نای بار</p>
-------------------------------------	----------------------------------

غزل
 دلیف او در باغ جان معطر میکند
 دلیف او در باغ جان معطر میکند
 دلیف او در باغ جان معطر میکند
 دلیف او در باغ جان معطر میکند

عزیز بود و از آن بهر
 که بگذارد تو را سب جوان بر
 که بگذارد تو را سب جوان بر
 که بگذارد تو را سب جوان بر
 که بگذارد تو را سب جوان بر

غزل

صورت ما هیت رویش نمی پند کسی
سینه ام پر شست و دم نمی یارم زدن
بان همی سوز و در چون خود از انفا س
در فراغش می نویسم نامه از دست من
شرح سو دای دل بشیم سواد نامه را
بوی انفا نسیم خاک کویت میدید
گر غم عشقت بود ساخت سلمان با چه شد

هر کسی با خوشبختی نفسی مصور میکند
ز آنکه کر لب بکشد یه شعله سر میکند
بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
خانه خون می کرب و خط خاک بر میگردد
چون مواد چشم من مردم بخون میکند
ز آن روایتها که با روح پرور میکند
کوی عشقت است این که سلطان زان میکند

غزل

سوز نیمه شبانم کسی خبر دارد
شک حال دل از دیده میکنند تقریر
بگو عارض خسار او که یار دگشت
صبا اگر چه چون بخت است چاره است
عجب چرا نبود خوش مزاج چاره ای
بیا که هم زدن تو با بخت لب من
ز تخم ناوک چشم تو بیج گوشه نشین
من آن نیم که سر از خط دست بردارم
ز سوز سینه من زیتما می پرسین
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه

که چون چراغ شبنم زنده تا سحر دارد
بعینه همه چون آب در نظر دارد
مگر کسی که چو زلفش هزار سحر دارد
خوشا کسی که بکوی تو بسکندر دارد
که او بوی تو بر دم دماغ تر دارد
حکایت خوش شیرین و مختصر دارد
ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
دگر بوی سرم سید بیخ بردارد
که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
منی تواند رفتن که یال برود دارد

مراسریت که پیش نهاد ام بردار
دگر بکوی که سلمان سری دگر دارد

غزل

سخن با چو سوز خون ساغر خفیه
چون سوز خیمین از زرد رویان از خلق سیلاب نمان
با جان من بیخیم و اگر کسی او دارد زود
ای سوزی من جان بخت بخت میدیدم سر جان خندان
ز دست جگر بیخون صحن لب من بختی که
من با پادشاه نشانی خشم از چشم بختی که
صحنه فریبش از چشم من سر زخمی که
سلطنتی بیخون از چشم من با کجا
سلطنتی که بیخون از چشم من با کجا
بناب کج بیخون از چشم من با کجا
سلطان از چشم من با کجا
غزل
غزل
غزل

باغچه‌ی دل از کوی تو بود و عقل جان
 باغچه‌ی دل از کوی تو بود و عقل جان
 باغچه‌ی دل از کوی تو بود و عقل جان
 باغچه‌ی دل از کوی تو بود و عقل جان

دل از چمن بر زلف او چون جعد خیال کنارش بسی داشتند پستی رویش قوی گشت زلف سحر و من تا چشم برفت که راز پریشان ما فاش کرد مگر زلف او گفت در کوشش اد ولی داشت سلمان شاه آن نیز کم	که باد سحر جان بس که برود ز بی سپهرین کز میان گوی برود دل عالمی را از آن روس برود بیکبارگی آنکم از جو برود که چون زلف او باد هر سوی برود صبا و گذر بود از آن بوی برود چرا کم شد آن غسل و بجوی برود
--	--

غزل

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون اند رنگ رویش عاشقان بر تابش مرکان نیزند پیش از نیم بر نفس در دل هوای آمدی دوش نیز در دل در وصلش که بکشاید مگر چون رود همچون زحی که سوی ایل بر خمی من دهانی میفرستم که تو اش را سید می از هم سپس نشانی یافته رنتم تری	من ندانم رفته و شب با یکدیگر چون بسته اند نقش بر پیش رو درون چون ناله بر خون بسته اند بار بود آن در بهر مهرش انگشتر بسته اند از درون آمدند کاین در ز پرین بسته اند است از بجزیرت کانه ریای همچون بسته اند عاکی خود و رنه آخر راه که درون بسته اند گفت سلمان غزل این مرکب که کون بسته اند
---	--

غزل

کاه در مسد طبع دردی نش رندم خوانند تو مرا نه ز در خویش و در نا کن سخنانما باو پایان بخش کی بصفای تو رسند	کاه در خاتم صوفی صافی اد آنند تا بهر نام که خواهد بند مرا میجو آنند که چه روز و شب شان با لبی سخن میسرند
--	--

غزل
 جان را دل بگذر از ما و بار اول غایت
 عجز از در ماند و غمگین بوزبان نام نماند
 لطف کردم و زیایم تو اند و دیدارم غم نماند
 خورشید چشم تو نبود انصاف چشم بماند
 ۱۶۲
 خاطر او باد بر جا کرد دل من نماند
 چشمم دید و آید بین خاکش چشم نماند
 آید بهر دست بر لب دیده برین چشم نماند
 باد صحرای تو کی درونان تو چشم نماند
 تا جایی که چشمم با بد زینان تو چشم نماند
 جگر این عالم با بد زینان تو چشم نماند
 از چشمم دید و آید بین خاکش چشم نماند
 آید بهر دست بر لب دیده برین چشم نماند
 باد صحرای تو کی درونان تو چشم نماند
 تا جایی که چشمم با بد زینان تو چشم نماند
 جگر این عالم با بد زینان تو چشم نماند

غزل
 جامم زخم از دست زنگ اگر دهم سینه سینه
 از آید آن نیز در آن طبع چشم جان سینه سینه
 خون برود مثل نوزده ماه نوازند در آن طبع چشم جان سینه سینه
 ساقیان جان نوازند در آن طبع چشم جان سینه سینه
 عاشقان جان نوازند در آن طبع چشم جان سینه سینه
 شادان نوازند در آن طبع چشم جان سینه سینه
 با به

غزل

با سر زلفت تو لبس تنگم دانی چه صیت
بلبلان در سحر و شام با تو از بلبلند
سهر رخان فلک از خانه برآیند بهام
راه عشق تو نه راهیست که اقدام رود
یت پرستان اگر از عشق تو آگاه شوند

تا که دیوانه ز زنجیر تو ام نام کنند
صفت قامت آن سر و گل بند ام کنند
تا که شامی تو بر شام ازین بام کنند
شرح شوق تو نه کاریست که اقدام کنند
روی در روی تو ز پشت باصنام کنند

غزل

سحر که بلبلی آوازی کرد
نیاز خویش با عشق می گفت
هر آهی که می زد در غم یار
سیرم صبح دیدم می شنیدم
خیال آب رنگ باومی بخت

همی نالید و با کل را از میکرد
نیازش می شنید و باز میکرد
مرا با شویشتم و مساز میکرد
دل و دیوانگی تحت از میکرد
بوی خطه شیر از میکرد

غزل

ترا ز دست بر خونی که بر کس آن نمیدانند
بر حسارتو می گویند می ماند کل سوری
مخی بار و زخمت دیدن که چون می بیند چشم
شب بر دستش شب به پرده ز باختم
بر افشان دست تا صورتی بیایت شرمند
چو در تاقچه پرستان جراب نشه که باشه می
خوار و اگر خوبی تو با یاد سحر کاسه

خطی کل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خوانند
چی بماندش چیزی و بسیاری نمی ماند
ز معنی همی شود قاصر ز صورت بازی
نه در جمع را بر پا برد جا بش نشاند
در آدین کشان تا دل ز جهان من افشان
تو لب کبشای با ساقی کبوتی قبه کروان
قراری کن که ز زنجیر سر زلفت بکشند

رافتن دست تا صورتی بیایت شرمند
خوار و اگر خوبی تو با یاد سحر کاسه
خطی کل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خوانند
چی بماندش چیزی و بسیاری نمی ماند
ز معنی همی شود قاصر ز صورت بازی
نه در جمع را بر پا برد جا بش نشاند
در آدین کشان تا دل ز جهان من افشان
تو لب کبشای با ساقی کبوتی قبه کروان
قراری کن که ز زنجیر سر زلفت بکشند

چون طبعی ای که چون آب روان بداند / رفت و در دیده برون دگر باز آید
 علی اندوه پیوسته است و کس از او / در کوه و در غار با او نماند
 جان بود که بگوید که چون آب روان / در کوه و در غار با او نماند
 جان بود که بگوید که چون آب روان / در کوه و در غار با او نماند

غزل

سو وای وصل او مرا اندیشه باشد خطا / آسمان بدست هر که املاک سیما کی رسد

غزل

دل شکسته من تا یکی جزین باشد / هزار بار بگفتم که کوشش کیرا بر دل
 حدیث من نشنیدی بهیچ حال کسی / مراد نیست پریشان و چون شود مجموع
 دلم بودی و که قصد دین کنی بملست / بر آستان تو در یادلی تواند زیست
 باز روی زخمت هر کجا که بعد از من / چو سر ز خاک بر آرم هستنور چون صبح
 مرا که روی تو ام ز دیده ام فروا / خیال لعل لبث بر سواد دیده من
 فدای یار کن این جان نازنین سلطان / چه جان عزیز تر از جان نازنین باشد

غزل

جان چو بشنید که آنجان جهان باز آمد / زان جهان جان بن آمد تمنا می تو باز
 ای دل رفیق پریش من و آورده بجان / صبح اقبال من از که اول سحر برزد
 از سر راه عدم قصص گمان باز آمد / بی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد
 لطف کن با من و باز آئی که جان باز آمد / بخت بیدار من از خواب کوران باز آمد
 بر چه او گفت ازین باب از آن باز آمد /

کس که در این دنیا چشمش بر خفا دل خون کند / سگسگ از بند خویش بگریزد تا آنکه خون کند
 از صبر روی مصلحت خنده چون لبی زینند / زین روی آب بهاری که چون بگلگون کند
 غفلت شکستین جان چو سبب را بیند از غفلت /

چون طبعی ای که چون آب روان بداند / رفت و در دیده برون دگر باز آید
 علی اندوه پیوسته است و کس از او / در کوه و در غار با او نماند
 جان بود که بگوید که چون آب روان / در کوه و در غار با او نماند
 جان بود که بگوید که چون آب روان / در کوه و در غار با او نماند

ای جان عالمی که جهان جلوه است غیب کنون / در تیرای غایت با چنین بود وقت
 ای جان عالمی که جهان جلوه است غیب کنون / در تیرای غایت با چنین بود وقت
 ای جان عالمی که جهان جلوه است غیب کنون / در تیرای غایت با چنین بود وقت

غزل

غزل

مرا که چون تو پرچم پسره دلبری باشد
نه در صد لقمه خوبی بود چنین مسروی
نه ممکن است نهات شطت بران دال است
خیال چشم و رخت را بود برابر چشم
بجاک پاست که در خاک پاست اندازم
در عشق آن لب همچون میم ام از تنگ
بگس تو که وفا پیشه کن جفت بگذار
ببین که پاکتر از اشک من بود سیمی
بیا بخش بر احوال زاری سلمان

چگونه رای بهمت ای دیگری باشد
نه بر سپهر نکونی چو تو خوری باشد
که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد
کمان مبر که مر خواب یا خوری باشد
چو کیسوی تو بهر مویکم ارمی باشد
ز ججاج دیده پر از یاده ساغوی باشد
و فاسقان حسن ارجه کمتری باشد
و یا بسکه خسار من زری باشد
بترس از آنکه که حشر داور می باشد

غزل

اگر زوری نگارم را سوی بستان کنه اراقت
ببخند و غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید
ز رشک لاله رویش من بر خاک بشینند
بگرد دیده میگرد که تاروی لبش پند
هر آنکس کولیت دندان چون یاقوت و دریند
در از چین سر زلفش صبا بونی بیان آرد

بمانا بر کل رویش چو من عاشق هزار افتد
بپسید بر من سنبه چو زلفش بر عذار افتد
ز شرم سنبه زلفش بنفشه سو کو اراقت
دل من از غمیان ترسم که ناکه بر کتا افتد
ز شمش سبکمان لولوی لعل ابد اراقت
چمن از زلفش پر لاله و مشک تاراقت

ببختند بارانده و فرانش از دل سلمان
در اگر نزد آن تنگ شکر یک لقمه بار افتد

غزل

چون با آرزوی سبکینه
شیرین است که در دلم آید
باز بخوان چون چو کمان
زلفش چون شکر است
چون با آرزوی سبکینه
شیرین است که در دلم آید
باز بخوان چون چو کمان
زلفش چون شکر است
چون با آرزوی سبکینه
شیرین است که در دلم آید
باز بخوان چون چو کمان
زلفش چون شکر است

از دست شایسته بود و در این زمان که در این عالم است
 از این عالم است و در این زمان که در این عالم است
 از این عالم است و در این زمان که در این عالم است

گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود

گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود
 گفتند که خط کردی و تمدن پرند این بود

خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود

غزل

بست مکن که بر آید زمین سوخته دود
 نیست باد که از گوی تو بر حسیرم زدود
 سم از گوی تو چون باد بگردی خوشنود
 در فراق تو ولی عهد جانست که بود
 دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
 بر یکی کوب بر پاکیزه خود را بستود
 گنجچه در عمر کم آمد همه در عشق منزود
 جز بروی تو مرا هیچ در دل نکشود
 بست مشکین دست المازم خون آلود

گرم بر سر آتش بنشانی چوت عود
 بر سرم بر چیده و خاک رجم کومیرود
 منم ادب باغ تو چون نخل بر بونی خوشدل
 شو تو از فردن شده آرام کم و صبر تماند
 بس شراب عقی را که بومی مژده ام
 نعل تو خنده زد و چشم مرا گریان کرد
 عمر من کم شد عشق تو فرزندان پنداری
 دیده از غیر تو تا خلدت در خالی کرد
 وه که چون غنچه چه مشکین نفسی در میانم

خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود

غزل

دو شام آن بزمه در آن خورشید بود
 التجداد نفس که ما را روش بود

دو شام آن بزمه در آن خورشید بود
 التجداد نفس که ما را روش بود

خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود
 خط کردی و تمدن پرند این بود

باز سوالی ندارد چه بر آید می شناسد
تا خطا دید ای بی بر تو شایسته
بسیار چه بجا می آید در بیانی
خیر آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی

گیرم که بر آید ز سر خاک و کلمه خار
از غم بسی رفت و ندانم که چه باقیست
بر جا که ز خاک سرگوی تو کتم یاد
که خاک سرگوی تو چون مشک بپوشد
پیوسته به جمال تو بود در نظر من
کار من سودا زده عشق است و ز سلیمان

خار غمت از پای و لم کی بدر آید
دین غیر مریخ که باشد بر آید
زان خاک همه خون زول و پیره بر آید
زان خاک معطر همه خون جگر آید
چون غیر خیال تو مراد نظر آید
جز عشق مینماید ار که کار و کر آید

عزل

بر سینه کجا هم اسرار تو باشد
مستان دل غمبار چه لازم که درین غم
هر آینه زول که قبول تو نه نیست
من خاک ریت گشتم و گروی که پس ازین
تو که کسی کرد که او کرد تو کرد و ده
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید
ای صوفی اگر چه درین باوه بنوشی
نظاره نشو و تا همه از سر نهی دور
سکسان اگر از یار غمی در دست آید

هر زیده بجای لایق دید آید باشد
بر جای که قلب است بیاز تو باشد
کی قابل عکس رخ و خنسا تو باشد
بر خیزد این خاک هوا در تو باشد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد
انگس که دلش محرم اسرار تو باشد
نیز پس که در سینه دستان تو باشد
فرقی که میان سر و دستار تو باشد
باید که غم یار تو عشقوار تو باشد

عزل

هر دم از گویت مرا سر مست و شیدا گشته
بارها کردم سن از زندی و قلاشی کنار
گفته بودم در کشته دهنم چون یک بار

چون مرغ غمت بدو هم پسر پامی گشته
بازم اینک در میان شهر سوامی گشته
تا تو مان بر بسازوی توانی گشته

جان فدای آن که بودی در باک گشته
چون غمزدانان که بودی در باک گشته
باز سوالی ندارد چه بر آید می شناسد
تا خطا دید ای بی بر تو شایسته
بسیار چه بجا می آید در بیانی
خیر آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی

سودای با تو بختین بودای غم گشته
باز سوالی ندارد چه بر آید می شناسد
تا خطا دید ای بی بر تو شایسته
بسیار چه بجا می آید در بیانی
خیر آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی

باز سوالی ندارد چه بر آید می شناسد
تا خطا دید ای بی بر تو شایسته
بسیار چه بجا می آید در بیانی
خیر آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی

باز سوالی ندارد چه بر آید می شناسد
تا خطا دید ای بی بر تو شایسته
بسیار چه بجا می آید در بیانی
خیر آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی
در آن نشان که بر باد تو در بیانی

غزل
 آن که چو باغ در گنجینه باغستان
 بود هر چه در آن بود در آن
 در آن که چو باغ در گنجینه باغستان
 بود هر چه در آن بود در آن
 آن که چو باغ در گنجینه باغستان
 بود هر چه در آن بود در آن
 آن که چو باغ در گنجینه باغستان
 بود هر چه در آن بود در آن

هر چه نیم جانی بود درین محنت عشقت
 دل از من بگردد ابرویت که چون چشم خودم
 مرا گویند در کوشش مردگان نجاست چه جان
 عساکر پرده نکشاید ز روی غمخیزان
 ازین پس کرده ام نیت که خاک در کف دست بمانم
 قلم را سوزنش کردم که ظاهر کرد از دل
 اگر چون شمع قصد میکنی بجزم سلمان را

بکفحت داد جان لیکن محبت بچنان دارد
 ازین پیش پوست سیاه تا توان دارد
 کسی در منزل جانان چرا نشین جان دارد
 اگر کل میدرد جامه و کربلای فغان دارد
 همه همت برین دارم اگر دولت بر آن دارد
 چه جای سزایش بود این بی پیش چنان دارد
 نزاعی نیستش در سر سره جان بر میان دارد

غزل

بچنان مهر تو ام مو نس جانست که بود
 شو قم افزون شد آرام کم و صبر نماند
 کی بودی که بگویند سر امر اغیار
 ما بهانیم و جان مهر و محبت لیسکن
 بود بر جان رقم داغ تو ام روز ازل
 بود در ملک نام جهان متصرف اکنون
 از من ای جان شده دور درین دوری نرس
 طره ات یکسر مویس کشی از سرنگداشت
 تا نخواستی و در گوشه نشین سلمان را

بچنان ذکر تو ام در دربانست که بود
 در فراق تو ولی عهد همانست که بود
 که فلان یار همان یار فلانست که بود
 یار با ما بغایت نه چنانست که بود
 وین زمان نیز بدان داغ و فلانست که بود
 بچنان عشق ترا حکم روانست که بود
 آن ملاقات میان تن و جانست که بود
 بچنان غمته و آشوب همانست که بود
 کو همان شد خرابات همانست که بود

غزل

عاشاک تا سلمان بود ترکی و سازگند
 او نیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند

عاشاک تا سلمان بود ترکی و سازگند
 او نیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند

غزل
 ای راه فلک را از جهان ابر و بود
 ز آفتاب
 ای راه فلک را از جهان ابر و بود
 ز آفتاب

دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان

ز آفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت
 سرو قدت راست جابر چونیا چشمم دل
 بسکه دم خوردم سویت کرناجیم حال دل
 ما نبود ای سر زلف تو چون کردم خاک
 رحمت سلمان ده بسیار بگذری طیب

خیره کرد و دیده جانان کافقاب از روی تو
 جفا باغی که سروش انجمن دلجو بود
 آنچه آساید بر دم خون بسته تو بر تو بود
 باد کردی کاوروزان خاک عنبر تو بود
 تا ندیم مجلس کل طبل خوشگویی بود

غزل

بگو ای ماه تاسا می زرمی مجلس بیاید
 بیستان روی بفریزی می با باد نوروز
 ز راه سوکبت نکس پشیمان خار بر صند
 بهایون کلکشتی کا بنجا ازین ماهی کند منزل
 خیال سرو بالایت در آب و گل نمی کنجد
 خشک بادی که از خاک سرگویی تو خیزد
 سری دارم ز سودای تو متغی زیر بانی
 در آن مجلس که چشم ما را جام حسن کرده
 سر شوریده را سلمان از از روی نهد بر

که خورشید جهان آرا بد و تها میاید
 بیوی زلف شگین تو عنبر بر سمن سایه
 ز باد و است نسیرین بعارض کریدر
 مبارک روضه کانرا چنین سروی بیاید
 مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید
 خوشا جانان کرافقاس خوشش می بیاید
 که غیر از در که وصل تو به پیش در نمی باید
 کسی که با ده پیامید حقیقت با و سپاید
 که در پایش نشد چون زلف اگر شریف فرماید

غزل

هر وقت سحر بادی از کوی تو خبر سپرد
 آن شعله دل سوزد از مهر تو سوز
 هر دل که بر چشمت در دست غم آویزد

هر جا که دلی باشد در دانش آویزد
 وان باد که جان بختد از زلف تو خیزد
 هر می که بدعت در خون دل آویزد

دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان
 دل من مستطیبا جانان زلف تو سیمان

غزل

سلام من که رسا ز پیغام من کجاست
بسی از غم زلف تو در دلم
بسی از غم زلف تو در دلم
بسی از غم زلف تو در دلم
بسی از غم زلف تو در دلم
بسی از غم زلف تو در دلم

دل قطره ز شبنم در یامی عشق اوست
سلمان چو خامه نامه بسود اسپاه کرد
گرزاه دیده باز بدریا همی رود
پس چون کند که کار بسود همی رود

غزل

از چشم من خیال قدش کی برون رود
بنشست در درونم و غیر از خیال یار
دالی که در دل تو کی آید جمال یار
از کوی دوست با ناله پیچم عنان اگر
کوئی کند زلفت در ازت شود سبب
و اعظم برو فسانه مخوان و نسون مدم
یکدوره از محبت سلمان اگر نهند
سر و لیت نما از لب جو سر و چون رود
رخصت نمیدهد که کسی در درون رود
بختی که هر دو عالمت از دل برون رود
پینهم بچشم خویش که سبب خواب خون رود
چون آه من بدین فلک نیلگون رود
کی درد عاشقی بفسان و نسون رود
یکدوره از چو زده قرار و سکون رود

غزل

تا محم بزبان برون گیرم که منی شایه
نظاره آن بالا صاحب نظری باید
من مرده آن خالم که لعل تو خون ریزه
به آب زند بهر دم این و دیده غم ناگم
چونت با سر زلفت سست کا من شوریده
بر ما نظری میکن که گاه که سلطان را
در نامه اگر باشد ما را غم می شاید
در باره در ویشان کردن گرمی شاید

چون گشت علم سلمان در عشق بیند ازل
در خیت اگر باشد ما را غم می شاید

غزل
بطلعت غم ز شبنم قفا کا نبارد
کوه و کمر و دست پر از نازد
کجین کس طاعت دیده از نازد
در دل تو خالی از تو عجز از نازد
کس از من کس از من کس از نازد
دامن کش از من کس از نازد
فراغت و غم از نازد
بلبل طلب بر سر کس از نازد
تو گل طلب غلایین کس از نازد
در این آتش سینه ز بهر کس از نازد
دار و طوت از نازد
آنا آینه که از نازد
در باب که از نازد
دارم هر چه کس از نازد
هر روز

بیت منیع کما فی بیاضت با لب لباب آید
 در هر مکرر که در این است برون و از اسباب
 غزل
 سر چه در عهد تو عاشق بخاجی
 نه از آنکه بر عهد و وفا می آید

آورد بکفر شکن زلفت تو سلمان

آزار و بدین کیش کس انکار ندارد

غزل

آن جان عزیز نیست که دکار مانشد
 دل کو شمال یافت ز سودا می لفت یار
 در آفتاب کردش از آن فتره برنجیست
 سووی ندید آن دل پهایه کو عجب آن
 بس ممر که رفت در سر بازار شوق ما
 ما کینج کو بریم بکنج حسد اب دل
 زار باب بال نیست چو بدبل کسی دید
 در کار ما زلفت که در کار ما زلفت
 آن دیده را که صوفی صافی بهفت آب
 سلمان مگر شتید حدیثی از آن دین

وان تند است نیست که پار مانشد
 تا این منزانیافت سزاوار مانشد
 کو دید روی ما و هوادار مانشد
 سودای ما نکرد و خریدار مانشد
 خود کیست آنکه در سب بازار مانشد
 چیزی نیافت مر که طلبکار مانشد
 ما را عاشق کل خسار مانشد
 فی اجماع خود که بود که در کار مانشد
 بر دم نشست لایق دیدار مانشد
 چاره خود هیچ گرفتار مانشد

غزل

تشنه خوراومی لعل تو آبی نداد
 خواست که از گوشه خواب در آید بچشم
 ست شدم بر درش باز یک جرعه می
 آمدش نشسته لب بر لب ریای وصل
 بر سر خوابش شبی رفتم که درم سوال
 هیچ ولی در نیافت لغت روز وصال

نموت ما را شبی تمع تو بانی نداد
 فی خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
 حرمت مستی نه داشت و از این نداد
 لب با مر شربت آبی نداد
 بیج صدایی نزه مسیح بوالی نداد
 تا بفراتش نخست تاب غدایی نداد

بیت منیع کما فی بیاضت با لب لباب آید
 در هر مکرر که در این است برون و از اسباب
 غزل
 سر چه در عهد تو عاشق بخاجی
 نه از آنکه بر عهد و وفا می آید
 آن جان عزیز نیست که دکار مانشد
 دل کو شمال یافت ز سودا می لفت یار
 در آفتاب کردش از آن فتره برنجیست
 سووی ندید آن دل پهایه کو عجب آن
 بس ممر که رفت در سر بازار شوق ما
 ما کینج کو بریم بکنج حسد اب دل
 زار باب بال نیست چو بدبل کسی دید
 در کار ما زلفت که در کار ما زلفت
 آن دیده را که صوفی صافی بهفت آب
 سلمان مگر شتید حدیثی از آن دین
 نموت ما را شبی تمع تو بانی نداد
 فی خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
 حرمت مستی نه داشت و از این نداد
 لب با مر شربت آبی نداد
 بیج صدایی نزه مسیح بوالی نداد
 تا بفراتش نخست تاب غدایی نداد

غزل

غزلی که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد

آن سایه همانیون تا در سر که باشد در عهد چون تو در بر خود دل بر که باشد در نامه که کسب در دست که باشد چون با در تو گردن داد با در که باشد	اسی آفتاب خوبی در سایه و زلفت تا دلبری تو دل نیت در بر من حالی غریب دارم شرح و حکایت آن گفتی که بر در من بنشین رجوع سلمان
---	--

غزل

در پی او میسر و م تا بچامی کشد که قلمی می کشد در سر مای کشد بر من مسکین چه را خط خطای کشد پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد میرود و بر زمین عطف قبا می کشد دین دل مسکین نگر که تو بهامی کشد بر دل سلمان بنده آهنه تا می کشد	باز بچسب زلف یار مرا می کشد نام همه عاشقان در ورق لطف او است هر چه زینک و بدست چون همه در دست او است بار تو من سیکم جور تو من میبرم خادمه حسن است شمشه کردون که او است حسن تو بین که برم دل چه رو میببرد بار غمت غیر من کس نتواند کشید
--	--

غزل

دست زود جامه سر اسرورید خرقة صد پاره که خواهد خرید رفت دلم تا بچه خواهد رسید یافت که او دردی در دیش حشید درد گرفتیم نباید کشید کان نکین لب لب ساغر کید	پیر من از مسکده بونی شنید خرقة از آن شد که فرو شد بومی جان که عیش خورد رسیدم بلب شرب صافی حقیقت سکه دردی دن را که دو ای دلست شور می و ساعت از آن روز سجا
---	---

غزل
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد

غزل

غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد
 غزل که از آن سیمان پرید
 سایه صفت با همه افتاد

توان دل جانی برده عشق کینه
 بهین قدر که دل تو خط سینه
 زلف و خاثرات نام همچون طلا
 بر کبریا بیاید و پدید آید

غزل

هر چند که چشم تو خندت مره آراست
 شد باوصبا بر دل من سرد از آرزو
 سلیمان اگر از عشق بناله کنش عیب
 طبل کن از کل کل بسیار که او را

زور بردف سینه بر آنم که خطا کرد
 کورفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
 با او غم عشق تو چلویم که چسب کرد
 صدر برکت برای تو و کارت بنوا کرد

غزل

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد
 من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق
 سودای ابروی تو سخنان از مصطبه
 امشب بدوش مجلب بیان یکا بیان
 بنامی رخ که در شب تاریک طره ات
 دل زد در وصال تو دانه که ضایع است
 سلیمان کجا و قصه زلفت تو از کج

زلفت بتاب و جان مرا تاب می برد
 چندان نمی برد که مرا آب می برد
 چون غمره توست بجز آب می برد
 بروندست و ترک مرا خواب می برد
 دل گشود است و راه بهت تاب می برد
 رنجی که آن ضعیف درین باب می برد
 بیچاره روزگار به اطنا باب می برد

غزل

سپار دل بکس که رخ چوماه دارد
 به چشم ببارشد دل که ز دیده او خون بود
 تو مرا کوی و اعظ که مرز آب دیده
 خیر خرابی من ز کسی توان شنیدن
 من بی تو ابر کل ره دم زون ندادم
 تو بخشن پا و شاهی دل عاشقان نیست

بکسی سپار دل را که دولت نگاه دارد
 عجب از سینه دلمان را غم او خواهد برد
 بگذارد تا بر زیم کسب کناه دارد
 که دنی خراب و حال زخمش تباه دارد
 حسدست بر هزارم که هزار آه دارد
 خشکای علقی کو جو تو پادشاه دارد

راست میگویی و در دیده من
 دل برود و دم او و سر و جگر
 کاش من از خاک که کوی
 کاش من از خاک که کوی
 کاش من از خاک که کوی
 کاش من از خاک که کوی

۱۲۳

عقل
 و آنچه داند از خورشید
 و آنچه داند از خورشید
 و آنچه داند از خورشید
 و آنچه داند از خورشید

عقل
 با صفتی بسیار
 با صفتی بسیار
 با صفتی بسیار
 با صفتی بسیار

دلی نگار در از دمی زنگار بود
 دلی نگار در از دمی زنگار بود
 دلی نگار در از دمی زنگار بود
 دلی نگار در از دمی زنگار بود

لازم نماز و زیاده و ان کی باطن
 هم درون تو فقه و سخن سلیمان

چال نصاب چشمه نواب کی پند
 دراز چال نصاب نوبت نوبت

برون از ان همه عالم بی پند
 نوبت نوبت نوبت نوبت

از ان می آر که خوش آرد و شمار پرو
 ازین میان دل سلیمان که امر یار پرو

بسی میار که درد سر و غم آرد
 بزار یار و دست در میان دل نیست

غزل

چون کند مسکین در افتاد دست جان میدید
 بر در او بوسه بر آستان می دید
 اگر نمی بخشد لب کاشی ز بانی می دید
 که فراق او مرا یک دم اما بی می دید
 میرد و خود را بدست دستانی می دید
 گفت چشم شرح بحال ناتوانی می دید
 گفت سودا پند که تشویش فلانی می دید
 بر تانی که پنی اسخوانی می دید

یار دل می جوید و عاشق و الهی می دید
 چو این نمی افتد بدستش از تین وصل دوست
 گفت عشق می دهم کام دولت باری مرا
 پاره دلش خیرم چو در آن خوش رسیست
 گوید در آن جهان دل هر کس که چون جام می
 گفتش و می تو بر زانو چه آید بر زمان
 آنم از من هیچ زکری میرود در حلقه اش
 شکر سلیمان بفرخوردن که هر از جان

غزل

که زری پیکری از عالم جان می آید
 زبان می رود آن چون زبان می آید
 چکنم که درو دیوار لغزان می آید
 میکنم در نظرم تیغ و کستان می آید
 خوشتر از آب حیاتم بدان می آید
 با کجلاو نظرم بر وجه جان می آید
 زخم تیغ تو مرا نخوست ترازان می آید
 اگر تیر جان عزیز است کرات می آید

بیر می آید و در ده چنان می آید
 سر سودا می تو کجاست نهان در دل من
 من گرفتار که عشق تو حکمت کنم
 بکمال که اگر بی تو نظر بر خویش چه
 بکجاست که اگر میجویم از دست تو زهر
 ما تویی در دل من کی دگر می آید
 در جبهت خوش آید کس را لبان
 از دست صحت آنس که نه بود نه فی

نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت

نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت

کوت که در از جهان آرد
 حال نصاب نوبت نوبت

نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت

نوبت نوبت نوبت نوبت
 نوبت نوبت نوبت نوبت

این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم

آبی بر آتشم زن زان پیشتر که ناکه
 مشقت فلک نه پند با صد هزار ویدو
 بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه
 سلمان سری و جان دار و اشارتی کن

خاک مرا هوایت با و از میان بر آرد
 چند آنکه دید ما را کرد جهان بر آرد
 تا دامن غیامت آن خاک جان بر آرد
 تا آن سبک بیاید و این روان بر آرد

غزل

حال فرودس چه باشد که بروی تو رسد
 از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات
 ز آفتابم شده در تاب که در روی تو افتد
 چشم بد و ز روی تو و خود چشم بدان
 کار شد بر دل من تنگ بلی تنگ شود
 ز سد بر سر شوریده بسبای چه توانی
 من موی تو ماید دست و آخواه پناه
 سانی از درد و سبودرتن من جالی لمن
 منع من در آن سلمان کنی ای صوفی

یا شمس که بنگ مسرکوی تو رسد
 شکم آید که خضر لب جوئی تو رسد
 تاب خورشید که باشد که بروی تو رسد
 حیث باش که جان روی نکوی تو رسد
 کاهر که که بخت من دخوی تو رسد
 ریوی تو رسد سر سبز تو رسد
 اگر شمس بد است مسدود تو رسد
 جان چه باشد که در روی سبوی تو رسد
 اگر این تهرست عدالت که می تو رسد

غزل

مار قمی می شیر تا چه خواهد که شجر
 قبله و زب کبکیت یاریک شایست
 کفر سزاف است قبله است رست
 من ز جهان بگذرم و ز تو نخواهم که شست

تا قدمی در من سیمتا چه خواهد که شجر
 سره دل سیمتا چه خواهد که شجر
 درخت کانیست شست زید و کز
 درو چه چمد زید زید چه خواهد که شجر

این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم

این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم

این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم
 و این بار که سن دارم از آن بار که دارم

بیا که بگفتند که ز ایندو عالمی زیند
 با بوی تو دردم زانزل بیایند
 کار بخت و خدایت بودی در این
 دل خسته نیست با من که در دل کنم عایش

دل خسته نیست با من که در دل کنم عایش
 چکنم دعا که سیدل اثر دعا نباشد

غزل

بیا که بگفت جمال ترازو ال مباد
 ز حضرت خیری کان بصحبت قرین
 نسیم سله اندا که چه بود نسیم
 مرا تو جان عزیز می و جان شست عزیز
 مزاج سرو ترا استقامت تمام
 قد بلند تو از بصر جان درازی نوش
 از آنجا چشمه منو از ناله تو محو لبست
 همی کند بر لب های نسیم شب یاد است

غزل

با مسز نفس دلم پیوند جانی میکند
 در هر آن مجلس که دارم چشمش خنده جان
 زنده گو مرده را و در دنیا صفت
 جان فدای کسی آن آهوی صحن کز سببش
 کر شکایت میکند جان من از چشمت مرغ
 می خورم جام عینی مردم بشادی خندان

جان سلمان از شایطه عارض جانان مدام
 تازه عیشی از شراب ارغوانی میکند

بیا که بگفتند که ز ایندو عالمی زیند
 با بوی تو دردم زانزل بیایند
 کار بخت و خدایت بودی در این
 دل خسته نیست با من که در دل کنم عایش
 چکنم دعا که سیدل اثر دعا نباشد

بسیار است خوش و بگفته از این شعر

غزل
 شرح شوق طربار نشاید
 تقصیر وصف عالم در اول
 من باران شدم باران در اول
 من غم نیست انبار باران

بیا که بگفتند که ز ایندو عالمی زیند
 با بوی تو دردم زانزل بیایند
 کار بخت و خدایت بودی در این
 دل خسته نیست با من که در دل کنم عایش
 چکنم دعا که سیدل اثر دعا نباشد

دیا چراغی است که در دلش نور است
در این عالم که در تاریکی است
هر که در این عالم زیاده بود
در این عالم که در تاریکی است
هر که در این عالم زیاده بود

غزل

غزل

غمزه اش صد فشفه در بر گرفته پدید آید کند
مهر خوش است اشب غماستیش فردا کند
چون به پیش گوی با چون تونی سودا کند
می دید تشوین من بگذارتا یغما کند
از نجاتت مرعوب باشم که بر بالا کند
عزتت که کاری کند فی بعضی پاره جاکند
وز نجابتش بر دل آید آن جفا بر ما کند
چون خور را در میان هر دو مان رسوا کند
بلو تاز دستهای تو محکم حکایت و آید کند
چو صفا آن عارفی راه راه دشنه کند

بر شبی سودایم چشمت در سرمه بخونفا کند
از می سودایم چشمت خوش بر آید جهان من
مایه من بر سر بادار سودایش شد است
رخت عقلم می برد و چشمت چه می آید عمل
در چمن کیتا رسدت را به بلند سردانی
در دشتش نومیه سرمه زخم بر جان آید کند
که کند مسره خامی باشدش یاد دیدان
رفت مرزبان شکم مایند کند ما پار و آب
چو مهر پارسه در دل می کویم بود
ایروپ پاره ای که در رویه آید کند

غزل

مهر دل پذیرد و نش محب جان بهم بر آید
هر که کی در این عالم عشق از کجا در آید
درد آید بسته تمام این عشق از آن در آید
نهر که مرز کویا به شکر پیر آید
رشته خود چو پیشه به در آید
رشته رفته از نجاتت از آنجا آید
چنانکه در این عالم هر مرد زده سر آید

تغوی غامی عشق و دشمن تا که بر سر آید
بر روی ازل عالم بودیم بسته محکم
از زانها آید دیده ایست تامل آید
نار آید بسته اما شکار سر کس آید
سوز آید که کویا آید که رفته دیده
دل و پیش بر زین و کفکس که بر در آید
دل با سرو و نقش زین پیشه آید

بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد
بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد
بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد

بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد
بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد
بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد

بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد
بیاور ایام باغ بوستان تو سپرد
در دستان کلان کلبه ای تو سپرد
چو زنت درم بهمان کلبه ای تو سپرد
از در جهان به یکسوی تو سپرد

غزل

ز کس تشنه امین منی بدم پیشم حرا
خروس شتر ترا می برم که در بسیر خروشی

ساده کی از خون بهال بهی و مستکانی میبدم
ای جان بر لبها زین را عیانت جا و دانی میدم

غزل

مل با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی

شکوه بدندان گرفت و دست و در پی دادیم
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی

بامه ز تشنه شکر شیر بر لبه اندازد
انقل روی ترا با خمر خمر تو چه تشنه
جان ای لیست را نشد دادم که پاره کنی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی

بامه ز تشنه شکر شیر بر لبه اندازد
انقل روی ترا با خمر خمر تو چه تشنه
جان ای لیست را نشد دادم که پاره کنی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی

غزل
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی

غزل
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی
بجز با لبه اندازد زنده بود در آینه با وید
خبر ما را برین دیدن نخواهی تا در شکلی

بسیار است و باید در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد و در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد و در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد

ره جز بد حسانه بخارند است
 کایشان همه بر تره سبزی است مانند
 آن زنده و لاشه که در زنده نهانند
 کین بره و بیک جرعه می خام نمایند
 فراه که ز خاک لادم باز نشسته اند
 من نیز بر آنم که همه حسیق بر آنند
 بجای رخ از پروه که باران نکرانند
 بسیار در پند و شب و روز و رانند

آنها که میمان حسرا بات معانند
 من بنده رندان حسرا بات معانند
 سر خطه از باب طریقت بقیقت
 بسیار خیال خرد و دین مبرای دل
 من بز قبح پیکر و پیده چون کس
 که حلق برانند که رانند ز شهر دم
 ای کرده نهان رخ ز کران جانی اغیان
 روز رخ و زلفت چو شبست پرده سلیمان

غزل

بر خم زلفت مرا نعل در آتشش میکند
 یاد و نقشش خوش که او وقت مرا خوش میکند
 جمع میدارد در لی زلفت مشوش میکند
 تهاک کویت را بخون هر شب منقش میکند
 سابقای کین فضولی عقال سرکش میکند
 سولی صد فی بیوی جرعه غمش میکند
 ز کین باز آ که سلی را بر کینش میکند

سنبلیت را تا صبا بر گل مشوش میکند
 باد از وقت سحر می آرد و بویت بمن
 لعل جان بخش تو خود دلهای سبکستان لطیف
 دیدم در دستم تا میزد نفی بر آب
 تو به در بدیانی نیست کار عاشقان
 زان شراب تا به پیشش که ندره بود
 نام و تنگ و بهر موش عقال و درخنده جواب

غزل

بجز مدار ز شکر که لاله کو این آید
 اندر خیال تو چه کار در زنده و این آید

هر که نقش جمال تو در دوان آید
 زلفش در دوشم نمید بد دل آید

بسیار است و باید در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد و در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد و در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد

بسیار است و باید در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد و در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد و در وقت خواب بر سر آن خوابید و در وقت بیدار شدن از روی آن بگذرد

ما خاک شناختند در بیم بس که پندار
ساری اگر بر آید بین در کز اسبند
نویسد تا آنکه در کجا بین در کز اسبند
خزل

نصف جان نوجوانم بدم از آورد
دل از او که ما را بدم بیاورد
دل خفاک آن یک سبک و بوم بیاورد
خزل

قصه این دل پوانده از دست پسر
قصه راز تو در دیم بختیم بکس
عاشق روی تو است ایند و این صورت
سر زلف تو مرا تو به ناموس شکست
برعه در عهد تو نیست که توان از خسته
دشمنان کریمه کردن زبان همچون تیغ
نواست تا شرح فراق تو لایسده همواره

که در آن سلسله زلفت پریشان چه کشید
باشو این قصه که بر کز بهمان کس شنید
هست در چهره آینه چو خورشید پدید
پشیم مست تو مرا پرده سالکوس پی
خرقه در دور تو عیبی است که توان پوشید
نیست آن که مرا از تو توانست برید
انال دل در قلم بد ز قلم خون بکسید

خزل

اهل دل را بخرافات معان ره ندهند
سخن پیر معان است که در دیر کسی
اهل معنی همه بی نام و نشانند دلی
ادب است که بر دل که بر دستزل بار
خارج از هر چه جهانست خرافات ایتر
راز و حرس نشود از ناله مستان که چون

بخت تن با سزا پرد و بات ره ندهند
که سبک در ناکند کس کران ره ندهند
تا پیر سزا زین نام و نشان ره ندهند
بچشم اندیشه اغیار بدان ره ندهند
تا جگر و تشری از به همسان ره ندهند
قصه گویند سخن در زبان ره ندهند

خزل

وصلت بجان خریدن هملست اگر بر آید
در کار بی نوابان کر یک نظر کاری
بور جان هر که که داز سوز عشق استش
تس فقا در مس هار رخ تنای امن

جان مید بزمیت به شد مگر بر آید
کارین و چو من صد سبک شریک
تا سوز خسته چه شش ز سر بر آید
آری لغو با قصه زدی که بر آید

بسیاری که در آن خط و خالت با من
که در انصاف که لطف نظیر با من
بکنم خون جگر نوش نشاوی بیت
که یک جوهر از عید عمر با من
مدتی که در این دانه ما را از کج
چو بکار جد اگر بر سر با من
خط خون خفاک نشسته خوش با من
تا نوبت که غلکان عشق در دم با من
خزل

۱۵۱
بسیاری که در آن خط و خالت با من
که در انصاف که لطف نظیر با من
بکنم خون جگر نوش نشاوی بیت
که یک جوهر از عید عمر با من
مدتی که در این دانه ما را از کج
چو بکار جد اگر بر سر با من
خط خون خفاک نشسته خوش با من
تا نوبت که غلکان عشق در دم با من
خزل

فلا

اعمال انصاف را بکلیب چایه بر سر
 و در آنجا که می بارد و خفاش می بارد
 جان زنگی از چشم پر نورش تو دارد
 دل بیک از سینه من پیش تو دارد

غزل

گفست که قصه مرا پیش بخانه من برود
 نامه نوشته ام بسی نیست کیو ترکی مرا
 باد دل و بلا ای جان من بکدام بخش
 کار ز دست شد کسی نیست که زاره ای کند
 هر کس مستی مرا از آب خار جو و
 من عبات بخوابم من به نهرم بسرمی
 کس که من صدمه می رسد و دسته جزو

غزل

و ام زلفت تو بهر سه روزه بر آید
 اگر نیست در سر که بر آید
 من یاد تو را در هر جا که باشم
 خورشیدم از آسمان بگردد که از تو
 حال صعب دل من با تو می خورد و

غزل

آه به کجاست هر که از آنکه آن به دارد
 در آنگاه در زلفش تا مهره ز باختر آه
 دوش کنه که گشت جان مرا از مهر

ای که از اندام دل باطله کس تو دارد
 با نای که دل فتنه کو کس تو دارد
 دوست بر قصد طوفت خاطر ما بود
 و شب سوزانت طوفت در من تو دارد
 بیگانه سمع باید از اندام تو دارد
 بوی که صبا در دوازده خوش تو دارد
 در شام بر آن کس که باست و کس تو دارد
 زلفت بهر سر بر سر تو دارد
 این جوان چون جان کج بود غافل سلیمان

۱۸۳

جان زنگی از چشم پر نورش تو دارد
 دل بیک از سینه من پیش تو دارد
 ای که از اندام دل باطله کس تو دارد
 با نای که دل فتنه کو کس تو دارد
 دوست بر قصد طوفت خاطر ما بود
 و شب سوزانت طوفت در من تو دارد
 بیگانه سمع باید از اندام تو دارد
 بوی که صبا در دوازده خوش تو دارد
 در شام بر آن کس که باست و کس تو دارد
 زلفت بهر سر بر سر تو دارد
 این جوان چون جان کج بود غافل سلیمان

جان زنگی از چشم پر نورش تو دارد
 دل بیک از سینه من پیش تو دارد
 ای که از اندام دل باطله کس تو دارد
 با نای که دل فتنه کو کس تو دارد
 دوست بر قصد طوفت خاطر ما بود
 و شب سوزانت طوفت در من تو دارد
 بیگانه سمع باید از اندام تو دارد
 بوی که صبا در دوازده خوش تو دارد
 در شام بر آن کس که باست و کس تو دارد
 زلفت بهر سر بر سر تو دارد
 این جوان چون جان کج بود غافل سلیمان

غزل
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من

بر چه دامن گیروم دامن بر آن خواهم نشاند آستین پروا من آخر زمان خواهم نشاند داند زمان دم در هوای دوستان خواهم نشاند دست بست بر رخ جان و جهان خواهم نشاند بارخ خندان و خوش بر دستان خواهم نشاند	لا ابالی واد تو بر جهان خواهم نشاند دامن آخر زمان دارد تنها ساد و نه از سر صدق و صدا پوز صبح خواهم نشاند پای از غرقت سرین کرم و بکرم خواهم نشاند چو کما چو چرمی که حاصل کرده ام در چو چرمی
---	--

غزل

در نسیمش همه آفاق منظر می شد دیدم احوال جهان این که بهم بر می شد با اول و دیده خیال تو به بر می شد سینه از مهر تو چون شمع منور می شد اشکم از لب و چو قاره وان زمین بر می شد شرح نمی دادم و طایفه با نوحون تری می شد میزوم دست بسیرای فریون تری می شد در کفش حال دل دیده دران سر می شد	در همه سینه با او در دستم بهم بر می شد در سواد و مشکلن رفتن آن بر که می شد در دل و دیده کنی رشت خیالش که مرا در از یاد تو چو شمع منور می شد آبر از رویه چو نسیم با کس به بر می شد بنسبه که خرقه کشید بر تنم می شد بکم پای فرورفته و چند آن که در کشم روز اول که سر زده ترا سه لاریان می شد
--	---

غزل

هستنی که کس ندارد و دوری که کس ندید شوق خیال پرده اسرار دورید ز تار بسته بر سر کوی منان کشید پیاره دل خویشش و جان لب سپید	بگذر از نظر من نقابت شو و پدید برق جمال خرم من پندار ما به رخت زلفت مرا ز بند زما و پندار ما خود را ز دزد جان و دلم بر چیده عشق
--	--

غزل
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من

غزل
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من
 ای که در این عالم گشته ای چون من
 در این عالم گشته ای چون من

در ملک نظر دارد در پیش پادشاهی
 فایده بسیار دارد در پیش پادشاهی
 در پیش پادشاهی بسیار فایده دارد
 در پیش پادشاهی بسیار فایده دارد

چاره در عشق صبور است ولیکن تاکی
 من عاشق ز تو چون یاد بویم راضی
 با تو گفتیم که بشی روز کنم در همه عمر
 مدعی پاییه هستی مرا پست مبین
 من علی رغم عدو و جسد از شادی اگر
 هر که خواهد که بروی تو نظر بکشد باید
 چه کند دست که چشم سیهت سلمان را

ستم از یار ضرور است ولیکن تا چند
 من صادق ز تو یک ذره بمرم خرسند
 بسکه گوشتیم و بیدار شد بخت نرزد
 که بود گشت که بهمت عشاق بلند
 پیش روی تو بر آتش به ندمم چو سپند
 گو برد دیده نخواست از همه عالم در بند
 ز سائید که چشمت ز سائاد کردند

غزل

عاشقان سر زلفت همه جانب از اند
 نظری بر صفت مستان فلک از گوشه چشم
 سر سو دای تو نهانه من مغلس رست
 داغ بر سوختگان نه که بدان مشتاقند
 خانه در کوی معان می طلبیدم گفتند
 بمراد دست بوسیدن پایت نرسد
 رازت از سینه نهان میکنم اما چه کنم
 جان پمار مرا باد سحر می سازد
 صوت بلبل چکنی ناله سلمان بشنو

مکسان شکرستان تو شهب از اند
 تا بدانی که هر کوشه چه جانبار اند
 مایه و ایران بهما تخم همه انبار اند
 تا ز برول شد کان کن که بران ناز اند
 رو که در کوچه چو ما سنان بر انداز اند
 شک آنان که بدان پایه سرفراز اند
 ترا که رخساره و خون و مژه غماز اند
 ترا که رخساره و چون بوی تو دساز اند
 تا بدانی که بدان گل چه خوش آواز اند

غزل

از تو به ریائی کاری نمی کشاید

در زرد پارسی خیری نمی فرزاید

عزیزان در وانی که پستان تو باشد
 از او اسرار ما که بیدان تو باشد
 در آن شغفتگی که بیدار تو باشد
 من چه کنم آنم که بیدار تو باشد
 باشد که کنی بخت بجز آن تو علم من
 توان کسی باشی که او آن تو باشد
 این روز که چون ز کرم از قاک بر آرد

عزیزان در وانی که پستان تو باشد
 از او اسرار ما که بیدار تو باشد
 در آن شغفتگی که بیدار تو باشد
 من چه کنم آنم که بیدار تو باشد
 باشد که کنی بخت بجز آن تو علم من
 توان کسی باشی که او آن تو باشد
 این روز که چون ز کرم از قاک بر آرد
 در آن شغفتگی که بیدار تو باشد
 من چه کنم آنم که بیدار تو باشد
 باشد که کنی بخت بجز آن تو علم من
 توان کسی باشی که او آن تو باشد
 این روز که چون ز کرم از قاک بر آرد

عزیزان در وانی که پستان تو باشد
 از او اسرار ما که بیدار تو باشد
 در آن شغفتگی که بیدار تو باشد
 من چه کنم آنم که بیدار تو باشد
 باشد که کنی بخت بجز آن تو علم من
 توان کسی باشی که او آن تو باشد
 این روز که چون ز کرم از قاک بر آرد

من در آنم که خاشاکه چو ملکات باشد
دشمن باشد که خود از غنایان
عاشقانه که در آن وقت بنامش
عاشقانه که در آن وقت بنامش
عاشقانه که در آن وقت بنامش

غصه از دست تو دور و پیمان را
مهرشانی چو عجب غایت باشد
پندشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد

گر یوسف مصرش خسته پیرین آورد
یا بوی اولیس است که باد از قرن آورد
عطار سحرگاه بدوشش از چمن آورد
آب است که باروی گل و یا سمن آورد

ش دیده یعقوب منور به نسیمی
این رایحه مشک زوشت غنم آمد
در باغ مکر بزم صبو عیست که گل را
آن قطره عرق نیست که بر خارش افتاد

غزل

بفشه در گن شاد و کس آمد
که آب و سبزه و گل و لکش آمد
خوشا به نامی او را گل خوش آمد
چرا فرجام کارشش آتش آمد
تو طالع بین که خارشش مفرش آمد

خوش آمد با نور و ز می خوش آمد
آب و سبزه و گل میکشد دل
خوش آمد پیش گل میکشد بلبل
گل خوشبوی نیکو روی نازک
تن چون پر نیان گل چه بینی

غزل

هر دو عالم در هوایش ذره سان درو شود
افکند بر کوه چون پروانه نا پر و او شود
هر کجا یابد نشان یار خویش آغوش شود
حالی با جان می و هم چون صبح تا فردا شود
رو بهر آینه کار و جهان در و پیدا شود
کاین مهر سووای من هم در سر سووای شود
ترحم این ز ناز کبری در میان پیدا شود
سر بران در میز نم باشد که آن در و او شود

کز خورشید حالت ذره پیدا شود
شمع دیدارش کز نور تجلی پر تو س
عاشق صادق چه داند کعبه و شکار چیست
در شب جگرش بوی و عده فروای بول
صد هزار آینه دارد شاهد مهر وی من
در سرم سووای من است و میدانم تقین
خرد سالوس بر خوابم کشید از سر و سله
میزندم بدوش چون ملقه من همچنان

غزل
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد
مهرشانی چو عجب غایت باشد

غزل
تنبهای

تفاوت بنامه ای که در میان است
 اول صفت است که در میان است
 از بوی که در میان است
 از بوی که در میان است

شبهای فرات را آن سحری باشد
 از دیده اگر آبی خواهم لبسد کریه
 ما پنجهیم از دل ای باد کذاری کن
 دانی که گرازی چون زلفت تو سودایت
 شمانه منم خاکت که خاک سر کویت
 من خاک از آن کشته ام روز که بعد ازین
 مشتاق حرم را کوشو محرم میسان
 حاشا که فرود آید الا بسر کویت

وین ناله شهبازا وزی اثری باشد
 آبی ندید ما را کان بی بگری باشد
 برخاکدش باشد کاخ شبری باشد
 آرزو که بهرمونی چون دوش سری باشد
 هر کرد که بر خیزد صاحب نظری باشد
 سر قوه از خاک کحل بصری باشد
 باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد
 از مصطبه که ما را عزم منبری باشد

غزل

آنگه ز بروی و قره تیر و کمانی دارد
 شاه است که دارد خط سبز و لب لعل
 ای که گوی که عثمان از نظر دوست تمام
 که بنام جونی انگشت مننه بر جسمم
 که قلم قصد کند بنششش نتوان کرد
 باد می آید و بر روی تو جان می باشد
 هوس کوشه آیل اگرت می باشد
 در کنای هوس غم عزیزت سلمان

چشمها کرد و سیه قصد جانی دارد
 شاه است که این دارد و آن دارد
 پاکسی گوی که در دست عثمانی دارد
 هر که زخمی خورد البته نعتی دارد
 که قلم نیز بهر حال نهانی دارد
 آفرین بر قدش باد که جانی دارد
 کوشه دیده ما آب روانی دارد
 بکران آمد و هر چیز کرائی دارد

غزل

مستوره را ایم تو سوز و زنیاست

هر چند که این ممکن معتدور نباشد

غزل
 دل تصیبا بکل خسار تو خاری دارد
 خاطر از این بخت بجز غباری دارد

۱۸۷

غزل
 دل غمگین است کی باری دارد
 دل غمگین است کی باری دارد
 دل غمگین است کی باری دارد
 دل غمگین است کی باری دارد

غزل
 با هم کی بوسه ای که در کوی تو کا
 با هم کی بوسه ای که در کوی تو کا
 با هم کی بوسه ای که در کوی تو کا
 با هم کی بوسه ای که در کوی تو کا

و لیک از دل سیمان بر خواران
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک

غزل

بهر وقت ز حسن گفتار تو که خواند
 ز سر زاریش به زبانت تا که داند
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او

با دروی آنچه در غم دل منور میکند
 که سر خود هر یکی سوای دیگر میکند
 بر کسی با خویشتن نقشش تصور میکند
 ز آنکه گریب می کشایم شعده سر میکند
 کوی عشق است اینک سلطان با قلعه میکند

بوی زلفت او دماغ جان معطر میکند
 یک جهان دیوانه در زنجیر دار زلفت او
 صورت باقییت رویش نمی پند کسی
 سینها ام پراشت است و دم نمی یارم زون
 کر غم عشقت مجر دست سیمان بر پشته

غزل

بشنان کرده دلی از پی آن می کرد
 بر سر کوی تو چون کوی جهان می کرد
 در پی وصل تویی نام و نشان می کرد
 در پیت پیسرو پا کرد جهان می کرد
 می کشم دایم و پشتم خوشگمان می کرد
 همه بر صغیر احوال عیان می کرد
 همین که کار طرب از رطل کران می کرد
 این زمان کرد خرابات مخان می کرد

ترک چشم تو که با تیر و کمان می کرد
 هر که سر کشته چون سر زلفت تو شد
 آنکه پرسیدشان تو و نام تو شنید
 ما کجا در تو تو انیم رسیدن که فلک
 بارشت سر زلفت تو بدوش ازین کوش
 نیست محتاج بیان قصه که چون سردرون
 ساقیا رطل کران خیز و سبک می کردان
 زایر گمبه او کرد جهان می کردید

غزل

شامل تو ز پیش نظر نخواهد شد
 هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد
 و زان مقام بجای دگر نخواهد شد
 که این معامله با او بر نخواهد شد

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد
 اگر سرم برود کور و مراد از سر
 و دم ز کوی تو رفت و مقیم شد نجب
 سرم بر رفت بسو دای وصل و میدانم

۱۸۸
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک

و لیک از دل سیمان بر خواران
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک
 غنک غنک غنک غنک غنک غنک غنک

غزل

بهر وقت ز حسن گفتار تو که خواند
 ز سر زاریش به زبانت تا که داند
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او

بهر وقت ز حسن گفتار تو که خواند
 ز سر زاریش به زبانت تا که داند
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او
 ز غم او و غم او غم او غم او غم او

دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش
 دل ز جبارفت و بفریاد دل باز رسید
 عشق تلخست ولی تا ز رسیدت بکلام
 سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب
 من بوی سسز لغذین تور اضی شده ام
 آه اگر حال در حضرت سلطان شنود
 کام سلیمان تو اگر سیدی امر دیده

دخست بیچاره ندانم برسد یا نرسد
 وای اگر این دل کم گشته با و نرسد
 ندیدمیه طلاوت بکسی تا نرسد
 سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
 پیش ازین خود بمن پیسر دلی پا نرسد
 کوچنان کن که بهر حال بدریا نرسد
 مدبش عهده بقدره اکه مباد نرسد

غزل

وقت نیاید بنوز کاه دست هر کنار
 چونکه بر در کشم قد تو گوید جهان
 تا که خیال قدرت هست مراد نظر
 وقت غنیت شمر در نه چو فرصت نماند

عمر باخر رسید تا کی ازین نظر
 بدان که نهادیم ما آرزوت در کنار
 سر و سهی کومر و بر طسرون جو نیار
 ناله کرد داشت سود سوز کی آید بکار

روایت

غزل

الرار

یار باین مایم ازان جان جهان افتاده دور
 با چو اشکم از و آتش غرقه در خون جگر
 رحمی ای جهان آخر که جای رحمت
 چون کنم یاران که من پاره و مرکب نتوان
 پنهان چون پنهانی برک چون شاخ درخت
 از خم ابروی او پیوسته تالان میردم

سایه دار از آفتابی ناکهان افتاده دور
 بی کنار و از میان مروان افتاده دور
 ما غریب و ناتوان از کاروان افتاده دور
 جان غیب دیک و زهی در میان افتاده دور
 کز جمال گل بود در مهر کون افتاده دور
 راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور

من چو پیکان ز بیخود بودم می بین
 در آتش از آتش افتاده دور
 عالم ز بیخود بودم می بین
 با چشم ز بیخود بودم می بین
 چشم ز بیخود بودم می بین
 چشم ز بیخود بودم می بین

دخست بیچاره ندانم برسد یا نرسد
 وای اگر این دل کم گشته با و نرسد
 ندیدمیه طلاوت بکسی تا نرسد
 سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
 پیش ازین خود بمن پیسر دلی پا نرسد
 کوچنان کن که بهر حال بدریا نرسد
 مدبش عهده بقدره اکه مباد نرسد

عمر باخر رسید تا کی ازین نظر
 بدان که نهادیم ما آرزوت در کنار
 سر و سهی کومر و بر طسرون جو نیار
 ناله کرد داشت سود سوز کی آید بکار

یار باین مایم ازان جان جهان افتاده دور
 با چو اشکم از و آتش غرقه در خون جگر
 رحمی ای جهان آخر که جای رحمت
 چون کنم یاران که من پاره و مرکب نتوان
 پنهان چون پنهانی برک چون شاخ درخت
 از خم ابروی او پیوسته تالان میردم

جان پروردگار تو را در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار

عقل
 در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار

ساقی برای او قدحی زین سبزه
 رویش بیا برده و رنگش زرو
 عمر و از در سر زلفت بچو بس
 حاجت بنزد صاحب روی نکو بس
 سلمان بجای آن صنم تند خوبس

صوفی هنوز صافی زندان نخورده است
 تا عرض رنگ و بو نکند گل بیام
 گر ز آنچه عمری طلبی کرده ای کم
 می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند
 خو کرده است بر دل تنگ تو چو دوست

غزل

مخمل و دین بدهد را با عاشق شیدا چه کار
 مرد امر و زیم ما را با غم فسر و اچه کار
 ای سلامت جو بر و نشین ترا با ما چه کار
 مستقی را در میان مجاس صبا چه کار
 ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار
 هر که را کو هر نباید در ول دریا چه کار
 مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار
 با صلاح و تو به و حج و حرم ما را چه کار
 عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار
 مست جام عشق را با شاد غنا چه کار

زحمت مایه های زاید ترا با ما چه کار
 میخور و صوفی غم فردا و مای می خوریم
 جامی عیاران سر با دست کوی شغلی
 راز لعل شایده ان بر زاید ان پوشیده است
 ما ز سودای و دو چشم آهوی بر گشته ایم
 دل برای کوهری از راه چشم رفته است
 دین و دنیا هر دو باید باخت در باز عشق
 ما شراب شایده و کوی معان دانیم و بس
 عشق اگر زیبا بود ممشوقه کو زیبا مباحش
 تا نه پنداری که سلمان را نظیر شایده است

غزل

عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار
 وروندان غمت را با غم درمان چه کار

سالک راه ترا با مالک رضوان چه کار
 طالب همان نه مرد کار دروغ عاشقی است

عقل
 در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار
 بگویم که در این عالم پروردگار

در زخون لبش نواله دین
 چشم عشاق را ز خاک درش
 در زخون لبش نواله دین
 چشم عشاق را ز خاک درش

از یوی تو بنور نسیم است باصبا
 سر می زیم بر در سودای وصل و سیج
 دل رفت عمر رفت و روان رفت و بعد ازین
 رفتی و در پی تو نه تنها دل است و بس

وز رنگ تو بنور نشاط است در مرقم
 از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
 ما نیم و آب چشم و رخ زرد و چشم تر
 جان عزیز ز نیر روان است بر اثر

غزل

برده صبح نشاط از مطلع جان غم مخور
 ای دل سرگشته دور غم نهاند پا کندار
 تا قیامت ز آتش ویش نخواهی سوختن
 که سرت خود در سر سودای زلفش می رود
 پای در میدان عشق ارمی نمی مرد اندر
 خود پرستاد امن تا موس دامن گیر شد
 تو از می کردن و خوردن غم می تابگی
 آب چشم از سرگزشتت باز کوید کو بگو
 محرم یار است باد صبح و اینک می رود
 روزگار غصه و دوران آنده در گذشت

دین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
 که غمی پیش آمدت هم بگذرد آن غم مخور
 بر تو که در روزی این است کلستان غم مخور
 زان سر موی مکن خاطر پریشان غم مخور
 از بلای سر ترس از آفت جان غم مخور
 لا ابالی شوز خود دامن بر افشان غم مخور
 آشکارا می بشادی نوش و پنهان غم مخور
 آنکه آب از سرگزشتش کوز باران غم مخور
 پیش او که قصه داری بگو مان غم مخور
 نوبت دلشاد است امروز مسلمان غم مخور

غزل

پروه از دلش ای صبا بردار
 تماشای باغ جان ز رخس
 بر سر کوی او چه جان گشته

این حجاب از میان ما بردار
 دامن زلف مشک مبار دار
 بهره بهر این که ابر دار

جهان جان کز غمی جان عالم
 جهان چه باشد و جان چیست هر چه ای
 تا زار است ز در کند و زار است
 مران دین کی از ان هزار است
 آن هیچ کس کی تو صد بار است
 زلفت بطرف زلفت نمی رود جان
 دل من از سر زلفت نمی رود جان
 ۱۹۱
 نشاط عشق توام و زینت
 تو بار عشق و زینت
 تو بار عشق و زینت
 تو بار عشق و زینت

کس که
 کس که
 کس که
 کس که

کل را که پی ساخته از کرده زلفت
بر کل زده حلقه و بر تنک شکر قفل
کل را بچه دل خنده بر آید ز خجالت
بر سیم سر شکم که روان بود به سودا
بر ساغوما سنگ جفای زنی اید دست
بچون قلم اندر خطم از زلفت تو زیر اک
کفنی که بهم بر تنم کار تو مسلمان

تا راه که امین دل عشق زده باز
امروز همه بر کل و شکر زده باز
بس خنده که بر روی کل تر زده باز
بر سکه رویم همه بر زنده باز
باتوجه توان گفت که ساغومه باز
بی واسطه همچون تسلیم سر زده باز
در هم زده زلفت و بهم بر زده باز

غزل

کاره دارد دل من باللب جانان هنوز
در بهار حسنش از صد کل کلی شکفته است
روزی از چوکان زلفت دوست تالی دیده ام
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
بچنان سودای زلفت مید بدشوقش دل
خورده ام از دست عشقت سالها خون بگر
بر روان عشق در مبدای سودایت بس
نیکس رعنا شمی در خواب چشت دیده است
در بهای یکسر سویت و دو عالم مید هم
بر سر کوی خودم دیروز نزدیک بارقیب

دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز
کره کلزارش کنون بر میدم ریجان هنوز
لاجرم چون کوی میسگر دیم سر کوان هنوز
آسکارا شد ولی من میسگر پنهان هنوز
بچنان خطت تصرف میکند بر جان هنوز
از نفس می آیدم چون تافه بودی آن هنوز
سالها رفتند پیدا نیستش پایان هنوز
بر نمدار روز شرم تو سر از بستان هنوز
گر بدین قیمت بدست آید بود از زمین هنوز
گفت یعنی زنده هست این سخنجان سلمان هنوز

روایت

غزل

الستین

وزلف خوشتر از او حال ما پس
حال مستغنی کنی صاحب دل ما پس
دل تو که از خدا بترس
دل تو که از خدا بترس
دل تو که از خدا بترس
دل تو که از خدا بترس

کردهم سؤال دل ز خردگفت از آفتاب
چکانه ام من این سخن از آینه
جانها بیا زلفت تو بر باد داده ای هم
وریت با ویت زلف تو هم صاحب پس
تو پادشاه قوی و سلیمان کردی شکست
ای پادشاه وقت ز حال که ای پس

غزل

ای صاحب زلف کوی دلستان ما پس
عقل با خجالت تا احوال جان ما پس
۱۹۳
انگ انگ چشم دل جان بسما بود
خفته است ز کعبه جان ما پس
جان جانان زلف تو بر باد داده ای هم
جان جانان زلف تو بر باد داده ای هم
جان جانان زلف تو بر باد داده ای هم
جان جانان زلف تو بر باد داده ای هم

غزل

است

کجاست بزم بجا با نامی که بماند
 خواب استی سبلان ز روی تو وجود
 روزه یک یارم از آن سودا بش
 غزل
 چون کل شکند تن صورت پریش
 چون کنا قاده است از زبان که زین
 توتم از آن که دور در کن کبود
 غم از آن که بودی و از آن که بودی
 بگو از عشق تو عارف سید جهان
 حاجی اردگوی او یاد تقاضی از هر
 فتن مبرم چون بودی و از آن که بودی
 بگو از عشق تو عارف سید جهان

هست پیغامی مرا که قصد مشکین نفس
 پیش خورشیدی مرا کایست انکه غیر صبح
 ای نسیم صبح بگذر بر شبستان که کشت
 یار من کوفلان گفت از غمت بر آسمان
 من چشم تا توانست خفته ام پاره نیست
 باره از شوق رویت جان من میرفت و باز
 در دو عالم یک هوس داریم آن دیدار است
 می فرستم بدی هر دم پیشت و حسه
 باز دست آموزم دسر رفته ام در دستت
 نیست سلمان که ز خاری خوشی من مکنش

رویت غزل اشین

بایتم پای تو در افکنده سر خویش
 انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
 ای بسته بقصد من در ویش میازا
 من شور تو دارم که لبانت نکین است
 ساقی مکن اندیشه بده می که نه دارم
 ای جان کدری کن که ز هجران تو مردم
 باز آ که من افتاده ام و غیر خیالمت
 عشاق سسرتاج ندارند که دارند
 کفتم که بی کام دلم گفت لبش ن

وز غایت تقصیر سر انداخته در پیشش
 زان پیش بر آورد بدست خودم از پیشش
 ز هزار مینه از بوی دل در ویشش
 وارند لیس حق تک بر کبر ریشش
 من مصلحتی با خرد مصلحت اندیشش
 ای جان جهان خودتوان نیست ازین پیشش
 کس بر سر من نیست ز پیکار و از خویشش
 از خاک کف پای تو تا حی لبش خویشش
 سلمان بکش ارطاب نوشی المیشش

سست می جنبه صبا ای صبح کار است لبش
 کدیست کور پیش خورشیدی تو اند ز نفسش
 آفتاب از نور آن مجمع شبستان مقتبس
 میرسد فریاد من ای مده بفریادم برس
 بزخیال ایر و انت بر سر من هیچ کس
 از قفا سووای هویت می کشیدی بل بس
 میرود جان نخواهد رفتن از جان این هوس
 مینزد طوطی جاتم خواستش را بر نفسش
 خواه جانبازم بخوان هوای برانم چون کس
 ای کل سخنان وای آب حیات از خار و خس

باز بچوبی

غزل

در خرابات سخنان مست و بهر چه بود و در
میشدند و چون زلف تو بود و در
دیدم از باد و از تو چنین لب نشانیان
بدری از خرابات پراز تو نشانیان
بدری از خرابات پراز تو نشانیان
بدری از خرابات پراز تو نشانیان

یار میجویی رفیق هست و اینک می رود

غیر از چون کرد سلمان دست در گردن

غزل

مست حسی که ندارد خبر از آفتابش	چو خیر باشد از احوال دل نشانش
گر چه یادم نکند یا بمنش مشامم	یا و باد آنکه جهان نیست چو من نشانش
کرد عهدی سرین که سر کوشش زود	گر در دسر زوم من ز سر نشانش
دق و صفت رخس بر او تواند پرداخت	گر در قهای گل و لاله شوند او نشانش
عشق ز بر نیست خوش آن دل که ندارد تریاق	در کش آن ز سر بلبل سلب تریاقش
با چنان روی لطافت ملکش توان گفت	جز میگوید که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بهوش	چه بپوشم که شنیدند همه آفتابش

غزل

آنکه از جان دوست ترمیدارش	او مرا بگذشت من نگذارمش
دل به دوام ز من رنجید و رفت	سید هر جان تا که باز آرمش
آنکه در خون دل من سیدم	من چو خورشید شستن میدارمش
قالبی پر روح دارم می برم	ایلیخاک کوی او بسپارمش
میدم جان روز و شب کار دوست	کومران از پیش اگر در کارمش
که چه رویش و او بر بارم چو زلفت	رخسار جانب که سید بست
بهر چه نمی نیست به چه خوشش	آن طبعی را که من پرورش
که چه او یار نیست من یار و	من نمی برم که گویم در مش
بدر دل خود گفته ام او را چیست	گفت سلمان آن و کلامش

غزل

آن که از جان دوست ترمیدارش
دل به دوام ز من رنجید و رفت
آنکه در خون دل من سیدم
قالبی پر روح دارم می برم
میدم جان روز و شب کار دوست
که چه رویش و او بر بارم چو زلفت
بهر چه نمی نیست به چه خوشش
که چه او یار نیست من یار و
بدر دل خود گفته ام او را چیست

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
 قفسه شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰/۰۰/۰۰

شد شاه ریاحین به روی غلامش
 در ملک حسن زند مسکبنا مش
 از بسکه بگفتیم تکفتم تمامش

آن روی چه رویت که با آن همه شوکت
 وقتت که سلطان سراسر پرده انجم
 وصفت مد روی تو و مهر دل سلمان

غزل

آنکه او هیچ ندارد چه غم از خیالش
 کرده می در دل و جان جایش و بودی جایش
 برود لیک بهاند اثر سودایش
 که ز اخلاص حکایت کند از سیایش
 پس ازین روی ندیدیم خواب آسایش
 تا بر غم سمرین سز نهد در پایش
 زیر شمشاد نشاند و تو بر بالایش
 دل بسوی شکن طره عنبر سیایش
 که نه بوی سز زلفت تو کند رسوایش
 که بیالیده ام از دیده خون پالایش
 خالبار غبت جنت نبود فردایش
 شمع از چهره برافروز و روی بنایش

میکنی قنارت صبر و دل و دین سووایش
 کردل و جان من دل شده باشد جربا
 به قم هستی من عاقبت از لوح وجود
 لایق ضرب محبت نبود هر تلبی
 خواب ما از خیالش نبود آسایش
 دست در دامن او می زخم می کشمش
 عجب آنست که در بزم ریاحین کل را
 در پی با و صبا چن در و دسر کردان
 کی خبر دارد از آمد شدن پیک نسیم
 غم عشق تو چون خون میخورد اولی خونم
 هر که امروز بجلوت نفسی با تو نشست
 در شب تیر زلفت دل سلمان کم شد

غزل

اعتبار می کرد ندارد اعتباری کو مباش
 کارا که محبت ما را همچو کاری کو مباش

کار و نیانیت چندان کار و باری کو مباش
 کار و بار روز بازار جهان محبت و سیج

دیوانه غزل العین
 کزینشاید در مار اینست دریا بود
 کزینشاید در مار اینست دریا بود
 کزینشاید در مار اینست دریا بود
 کزینشاید در مار اینست دریا بود

۱۵۶
 کزینشاید در مار اینست دریا بود
 کزینشاید در مار اینست دریا بود
 کزینشاید در مار اینست دریا بود
 کزینشاید در مار اینست دریا بود

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
 قفسه شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰/۰۰/۰۰

من عشق با شکستین زلف تو نامم عشق
 ز آنکه نام من به بیست و شش در سواد عشق
 ز آنکه نام من به بیست و شش در سواد عشق
 ز آنکه نام من به بیست و شش در سواد عشق

هر توام در دل هست نام توام بر زبان
 ناله رسول دل است که تو قبولش کنی
 این سخن گرم من هم ز سر حالتی است
 بی نظری نیست این دیده ز کس بر او
 شعر تو سلیمان بهر قوت دل عارفست

سوز توام بر سر است بومی توام در دماغ
 در نکتی حاکمی نیست بر وجه بلوغ
 ناله سیاید بسوز از دل ناله دیده داغ
 بی سخن نیست این فاعل طبل سباع
 تاندهی زینهار طهره طوطی بز داغ

ردیف

غزل

اقاف

ای بیدار توام دیده و گریان مشتاق
 دل بسوز تو چو پروانه با شش مایل
 جان مجوس تن من به شای خست
 چون بود سبزه پرمده بباران مشتاق
 خسرو ابنده بوسیدن خاک در تو
 بهوای دل ما حسن رخ خوبان است
 تشنه یادیه چو نست به زمزم مایل

ز اشتیاق لب لعلت بهر جان مشتاق
 جان بدو تو چو چار بدرمان مشتاق
 خند پی است مقفص بگلستان مشتاق
 پیش از آنم من مجوس بجان مشتاق
 چون سکن در باب چشمه حیران مشتاق
 چون بانفاس صبا لاله در میان مشتاق
 پیش از آنست بیدار تو سلیمان مشتاق

غزل

نیمت یک ساعت سر خالی از سودای عشق
 عالم از خون می شود زیر روز بار دگر
 عاشق دور استم خورده در دور است
 عشقبازی کسوت زندان عالی هست
 بمت عاشق بلند افتاده است اما چه سود

تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
 ما علم خواهم چه در بطارح اعلا عشق
 درد غم پرورد در دوزخ جام جان فری عشق
 مردم دون را از زیبه خلعت الای عشق
 چون قبری عمر کوتا بست بر بالای عشق

بهر روی تو خواجه امیر سید فزونی
 بهر روی تو خواجه امیر سید فزونی
 بهر روی تو خواجه امیر سید فزونی
 بهر روی تو خواجه امیر سید فزونی

فانده ایم به بوی که نیستش معلوم
 فانده ایم به بوی که نیستش معلوم
 فانده ایم به بوی که نیستش معلوم
 فانده ایم به بوی که نیستش معلوم

در ازل نقش تو بر جبهه کحل بدیده دل
 کز آنکه در آینه دل چاره زورفت بل
 در آنکه در آینه دل چاره زورفت بل
 کز آنکه در آینه دل چاره زورفت بل

<p>بر نخست ز دنیا و آخرت بکسل ولی چه سود که بچشم نمی شود حاصل نمیروم پی دلدار میروم سینه دل</p>	<p>گرت ارادت چونند دوست می باشد بجزو مان تو ام هیچ آرزوی نیست حسود گفت که سلمان چه میروی پی پاید</p>
---	--

غزل

<p>خیز و درده ساغر با قوت کون چون جام کحل کا نگه کحل ای سر ساند هر کی پیغام کحل خود بهر وقتی خوش آید خاصه در ایام کحل نوبت شادی ز نام رخ سحر بر نام کحل سقفت میثارنگ فیروز می زمره فام کحل عاقبت در خاک بریز و ناز زمین اندام کحل کحل بنامی عمر ازان آتش بود در جام کحل</p>	<p>ساقیا وقت کل آید حسنه ایام کحل کوش کن کلبانک بلبل چشم نه بر لب لبه عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان نوبت شایسته کحل را هر سبب تران باعداد از دم باد و تخم باران کند هر دم خراب کل بصد ناز چه پروردست چون نجیان لی در هوا از رنگ و بوی خنده شادی نهاد</p>
---	---

غزل

<p>بیل منت سوی تو میل تو سوی دل و حسد تا اگر ندی آرزوی دل تا بوی بر از عشق تو یابد ز بوی دل می آور و ز سنبل زلفت تو بوی دل باروی دوست خود توان دید روی دل هر بار خود در دست نیاید سبوی دل جان دادنت کار توئی گفت کوی دل</p>	<p>ای جان ناز زمین من ای آرزوی دل در آرزوی روی تو دل جان چه سید بد چون غنچه بسته ام سر دل با بصد گره جان را بیاد باد صبا می دهم که او تا دید و دید روی تو روی دل ندید دیگر بیدیده دل ندیم من گز آب چشم سلمان اگر ازل دل نام دل میر</p>
---	--

بمیزان کز چشمم میزد دل
 بر لبین ز چشمم میزد دل
 بر لبین ز چشمم میزد دل
 بر لبین ز چشمم میزد دل

۱۹۸

غزل

ای صبا چون غنچه جان این عشق تو
 در دست ما غنچه کن با شد که تو با دید
 در دست ما غنچه کن با شد که تو با دید
 در دست ما غنچه کن با شد که تو با دید

بمیزان کز چشمم میزد دل
 بر لبین ز چشمم میزد دل
 بر لبین ز چشمم میزد دل
 بر لبین ز چشمم میزد دل

غزل

حال شهبای فراقم که بر سر سد عرض کن
فضله از کردارش کردی دست آری بیاید
ما کنکاریم و او بختند که باشد مجال
قصه سلیمان بگو و عار دار و استماع

نه نه زان اعراض کن ترسم که آنجا بپول
نه خطا گفتیم نباید گشتنت کرد و فصول
از برای ما شفاعت کن خدا را امی رسول
گو که منم میقول ای دوست نشنو ما بقول

ردیف

غزل

المیوم

بحق صحبت دیرین که تا از صحبت دوم
بداول پی بعد زورم کشیدی چون گمانم بود
مرا از صحبت ایام دور افکند و میدم
گرم مسکن بود و دوزخ و بدیاد تو تسکینم
تنهای می نشاهد برون برد از دماغ دل
خراب چشم مست را نصیحت کی قبول افتد
بدو چشم او سلیمان کن دعوی ستوری

ز غم خویش محروم ز جان خویش محروم
چرا اکنون بصد زاری چو تیر اندازی از دورم
که کرد عذر ازین آمم نخواهی داشت معذوم
ورم جنت بود ما را ابو حسن تو مستظوم
خیال لغت خلدم هوای صحبت حورم
بر و نامح کهن مستم بسیار ساقی که محنوم
من از دو مازل مستم که میگوید که مستوم

غزل

ز نخل سز زلفت که من دایم در آن بندم
از دست دوست میگیریم و میکنم غم دشمن را
بگویت چون صبا با آنکه جانها و او دایم عمری
تو دل در بند آن داری که جانها و کسنداری

که چون خود را بفراق سز زلفت تو در بندم
بجو بر لب بهاری و در میان کریهت خندم
بگردی از دست ماضی جویی از تو خورندم
بحق دوستی جانها که من دایم در آن بندم

ز کوه محنت سلیمان غم فریاد کای دان
که کراو کو دکن از غم من بچاره جان کنم

نفس سینه با تو بیاورم سینه ای که
دیده سینه با تو بیاورم سینه ای که
نفس سینه با تو بیاورم سینه ای که
دیده سینه با تو بیاورم سینه ای که
نفس سینه با تو بیاورم سینه ای که
دیده سینه با تو بیاورم سینه ای که
نفس سینه با تو بیاورم سینه ای که
دیده سینه با تو بیاورم سینه ای که

غزل
بگویت چون صبا با آنکه جانها و او دایم عمری
تو دل در بند آن داری که جانها و کسنداری
بگویت چون صبا با آنکه جانها و او دایم عمری
تو دل در بند آن داری که جانها و کسنداری
بگویت چون صبا با آنکه جانها و او دایم عمری
تو دل در بند آن داری که جانها و کسنداری

غزل

درین غزل که در حدیث آمده است که هر که در این غزل را بخواند...

<p>چون آن است که در صومعه دیوانه شوم من اگر دیر و کز و در بود احسنر کار وقت کاشانه اصلی است مرا می خواهم بوی آن سلسله نهالیه مومی شوم تن و جان را چکنم مصیحت است که من کرت ای شمع سر سوختن ماست بگو من گشته سر پای همه تن سر کشته</p>	<p>به ازان نیست که هم با در سحران شوم با سر خم شوم و در سر پمانه شوم که ازین مصطبه سرست بکاشانه شوم باز وقت است که شوریده و دیوانه شوم ترک این بر دو کتم طالب جانانه شوم تا همین دم بختدای تو چو پروانه شوم تا بسره و طلب موی تو چون شانه شوم</p>
---	---

غزل

<p>در سر کوی دلارام بجان میگردم غم و دوان جهان کردم پیر و چه غم دیده ام طلعت زپاش که آبی دارد تانیشی ز سر زلف تو یا بزم چو صبا تا و ک غمزه جادو بمن انداز که من تا مگر نوش لبی چون تو بمن یاده خورد تو چو گل در تنق غنچه دمن چون بلبل دامن از من بکش ای مسو که در پای تو من تو مکان ساخته در دل مسلمان دانم</p>	<p>روز و شب در پی دل کرد جهان میگردم بخت اگر یار شود باز جوان میگردم ای چنین والدوست از پی آن میگردم شب همه شب من چهار بجان میگردم پیش تیرت ز پی نام و نشان میگردم چون قدح کرد لب نوش لبان میگردم کرد خزه گاه تو فریاد کنان میگردم می دهم بوسه و چون آب ان میگردم من بسکین ز پیت کون و مکان میگردم</p>
---	--

غزل

<p>صبح محشر که من از خواب کران برخیزم</p>	<p>بجای تو چو ز کس نکران برنیزم</p>
---	-------------------------------------

درین غزل که در حدیث آمده است که هر که در این غزل را بخواند...

درین غزل که در حدیث آمده است که هر که در این غزل را بخواند...

درین غزل که در حدیث آمده است که هر که در این غزل را بخواند...

آخرای ماه جهان تا بچشم کم کرده و ز تو
گر کنی قصد سر من یستم بر سر سخن
ای سحر و خرامان سایه بر من فلکن
در مرهم سوود انی لفتت و میدانم که من
در مسلمانان روا باشد که خود یسبارکی
گفتمش تو جان من شو گفت یسلمان و بگو

گر شبی پروانه شمع شبستان شوم
گردن طاغوت نهو محکوم فرات شوم
تا فدای سایه سر و خرامانت شوم
عاقبت هم در سزای پرتیانت شوم
من خراب چشم مست تا مسلمان شوم
ترک جان و آنکه بیاتاجان طانت شوم

غزل

ای بهم بر زده زلف تو سر اسر کارم
کرده ام زرم بفرمان تو گردن چون شمع
گر چه در راه تو چون خاک هم رفته بباد
نظری کن بمن اثر که چو چشم خوش تو
مشغلی بر سر من نیست که بر آتش من
نیست جز نسیم مرا یک تنفس بدم
شعله آتش من بوخت بهمانی و هنوز
خام طبعان طمع تو به درید از من
بست سودای شرح در مسلمانان لیکن

من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم
چشم من که بفرمان تو سر در نام
تو چند از کزین راه غباری دارم
مدتی شد که بهم بر زده و بسیم
زندانی بجز از دید مردم دارم
که سر مهر کند یک نفسی در کارم
و در من می می و می نمی ای کل فارم
ز آنکه من نخوت خام خمر خوارم
حلقه زلف بتات می شکند باز دارم

غزل

ماروی دل بخانه خمار کرده ای که
از بهریک پیاله دردی نبرد بار

محراب جان زابردی دلدار کرده ای که
خود را که روحت از خمار کرده ای که

بر روی چو کز چاشمش با بس
درد او عوار کرده ای که
چاشمش با بس
درد او عوار کرده ای که
چاشمش با بس
درد او عوار کرده ای که

امروز با تو نیست سر این کار کرده ای که
عمر عزیز در سر این کار کرده ای که
آهنگه ای که در این کار کرده ای که
هو در این طریق
ای عسی بنیدی سلیمان
دعوی که با بچشم خود اقرار کرده ای که

غزل
تو سیروی دیوانم که در پی تو ایام

چو چشم من که بفرمان تو سر در نام
تو چند از کزین راه غباری دارم
مدتی شد که بهم بر زده و بسیم
زندانی بجز از دید مردم دارم
که سر مهر کند یک نفسی در کارم
و در من می می و می نمی ای کل فارم
ز آنکه من نخوت خام خمر خوارم
حلقه زلف بتات می شکند باز دارم

محراب جان زابردی دلدار کرده ای که
خود را که روحت از خمار کرده ای که
محراب جان زابردی دلدار کرده ای که
خود را که روحت از خمار کرده ای که

غزل

در راه غمت کرده ز سرپای بگویم
 بر بحر غم عشق که پایا بس ندارد
 در دامن پاک تو نشاید که زخم دست
 آشفته زلفت تو چنانم که کل من
 بخون دل من دیده روان کرد بدین روی
 ای محنت از کوی خرابات مرا نم
 بر گشته سفال متدح من چه زنی سنگ
 بردوش کشد پیر معان با ده بولیش
 گویند که سلمان ره میخانه چه پولی

ور دست دهد ترک سرو پای بگویم
 غم صی کنم آن کوه سزایا بس بگویم
 تا زاب و گل خویش بکل دست بشویم
 هر کس که بویید شود شفت بگویم
 دیدی که چه آمد زول و دیده برویم
 بگذار که من مشکانت این سر بگویم
 کان عهد کهن رازده بر سنگ بگویم
 وز باد و دوشین شده من مست بگویم
 بگویم که نسیمی ز رخ یار بگویم

در راه غمت کرده ز سرپای بگویم
 بر بحر غم عشق که پایا بس ندارد
 در دامن پاک تو نشاید که زخم دست
 آشفته زلفت تو چنانم که کل من
 بخون دل من دیده روان کرد بدین روی
 ای محنت از کوی خرابات مرا نم
 بر گشته سفال متدح من چه زنی سنگ
 بردوش کشد پیر معان با ده بولیش
 گویند که سلمان ره میخانه چه پولی

غزل

بست ممکن که من از حکم تو سر بردارم
 همچنان در پوست روی بدین در دارم
 بر شب از خاک ورت بالش و پستر دارم
 تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
 چه عجب باشد اگر من سخن تو دارم
 اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم
 من غم سر چو ندارم چه غم منم ز دارم

بسر کوی تو سوگسند که تا سر دارم
 حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل
 ای که در خواب غم روی خیرت نیست که من
 ساغوم پرمی و می در سر و سر در کف دست
 میرود در لب چون آبجیات سخنم
 گفته در قدم من که انداز بچشم
 کرد سلمان بقدای تو ز و سر بر سر

غزل

بروزم مرده از هجران و شب زنده میدارم

چو شمع از غمت سوزان اشک از دیده میبارم

غزل
 از سر کوی تو ما پسر و سامان
 شسته و مرده ز سر و سر و سامان
 ای که در خواب غم روی خیرت نیست که من
 ساغوم پرمی و می در سر و سر در کف دست
 میرود در لب چون آبجیات سخنم
 گفته در قدم من که انداز بچشم
 کرد سلمان بقدای تو ز و سر بر سر

بلا نیستم چو مار از زبانت
 دلوانی ز بختان زبانت
 جان سپردم به تو و جان زبانت
 تا که در کف تو زبانت
 غم منم ز دارم چه غم منم ز دارم

گشتند بنده امت عاقبت محمود باد بیگانه سر نه
 سالها شد تا باین در که ایازی بیگانه سر نه
 خاک پیت شد من بر سر من می نوازی تا بیکسرا وقت
 زین این راه دشت است و راه جاکندازی و راه سر نه
 لاجرم کبوت بود اول جاکندازی و سر نه

دل بستنده از من متاع خویش میخواهم
 شده قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
 بغیر از من که در عشق بردم پیش میخواهم
 پس از مرگت این امیدم زان پیش میخواهم
 نه پنداری که این تنها من در ویش میخواهم
 بیازم محبت از یاران نیک اندیش میخواهم

مرا از در چه میرانی نمی خواهم تو چیزی
 بر تیغ غزه خون ریزم که من جان تن خود را
 همه کس با اگر دردی بود خواهد که کرد و کم
 مرا گفتی که چون میری زیارت خوابت کردن
 ز تویر جا که سلطنت چشم من هست دار و
 عزیمت کرده ام سلطان که در راه غشت خاب ترا

غزل

چون تواید دست بهم نگرمتی پس کتم
 یوسفم اوست من آلوده بخون پیرم
 آشنائی مددی دستی و پائی بزخم
 یا مری چیت که در پای غریزش فلک
 جز در شب تو نیاید سخنی و رو بسهم
 بگری خمر و خوابان که چه شیرین منم
 شک جانم و دم القصد اجانی بکنم
 در من این نیست که چایه و جان شکم
 پر در دست که من کشده خویشتم

کمترین صدیکست در زلف تو منم
 دور و دم بجز از دست دگر چیزی نیست
 در گذشت از سر من آب ولی کرده ام
 جان چه دار که شماره جانان سازم
 با خیال تو نگردم در کرمی دنتسم
 شور سوای من و تنخی عیشم بگذار
 قوت کندن سگ از چه چو فزادیم نیست
 ساقیا باده کرم بر سر بیان تو ام
 مظهر باره برون شد بناسلمان را

غزل

سرو قدرت را و عای جانم از می
 غازی ام غازی بجان خویش با می

از اب ترکان خرقه ما شب نمازی میکنم
 در رهنمای و ذولفت کافر پیچیده ام

نفت سلیمان این در طریقی با این
 غزل
 ماید و باد از کوی منان آسوده کم
 از خاک چو در آستان آسوده کم
 در حضور انجا کجا که انی جوت شح
 در آشی ما از حضور ان کران آسوده کم
 رانی ما که کرد و او خاتم سودا و شح
 کبریا که در بیاسا ما از ان آسوده کم
 کربان که در زمین است از زمین آسوده کم
 کربان که در طاعتی ما در میان آسوده کم
 کربان که در عبادت است از عبادت آسوده کم
 کربان که در ایستادن است از ایستادن آسوده کم
 کربان که در خواب است از خواب آسوده کم
 کربان که در بیداری است از بیداری آسوده کم
 کربان که در غم است از غم آسوده کم
 کربان که در شادی است از شادی آسوده کم
 کربان که در اندوه است از اندوه آسوده کم
 کربان که در شادمانی است از شادمانی آسوده کم
 کربان که در غمناکی است از غمناکی آسوده کم
 کربان که در شادمانی است از شادمانی آسوده کم
 کربان که در غمناکی است از غمناکی آسوده کم

غزل
 کربان که در غمناکی است از غمناکی آسوده کم
 کربان که در شادمانی است از شادمانی آسوده کم
 کربان که در غمناکی است از غمناکی آسوده کم
 کربان که در شادمانی است از شادمانی آسوده کم

در پینه از بوی این کوی بهمان نهادم
 در دیده از بوی این کوی بهمان نهادم
 در پینه از بوی این کوی بهمان نهادم
 در دیده از بوی این کوی بهمان نهادم

<p>خود گرفتیم که بس یکبار زبانی میرسد وینک اندر خشم اشک روان میرسد که زبان می شکند چون زبان میرسد شعله شوق تو از دل بدمان میرسد که حکایت همه خلق جهان میرسد</p>	<p>ترک سودای تو هرگز نکند منع چه سود ناله آمد که کند با تو بیان حال و لم راز سر بسته زلفت تو نمی یادم گفت از فرات تو آنم که زخم دم کاندم از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان</p>
---	--

غزل

<p>لاجرم همسایه خورشید تابان بوده ام هر دو را بگذاشتم در کوی جانان بوده ام خدمتی کردم بسیر شمع شبستان بوده ام چون زبانی یونس یوسف ز زندان بوده ام تا بگویش چون نسیم افشان و خیزان بوده ام پیش او چون کوی من سرکشه غلطان بوده ام بر درش چون بلبل مسکین خردشان بوده ام تا بدست آرم ز سر تا پای داستان بوده ام و اتم سلیمان وزان سرخون سلیمان بوده ام</p>	<p>در شب خود چون مری زده پنهان بوده ام عقل یادیم بکسر با ختم جان را کران پیش ازین پروانه بودم در شمع ختم پیش دست غرقه و مجوس خود بودم ز خود زخم بردن تا توان بودم به پیش نیم شب بر خاستم گفت من قصد مرگ دارم همه تن رشدم تا برون آید بغنج از پنجه اکل نیم شب از هزاران حلقه زلفت سیاهش حلقه بر سر کوشش که میرفتم ازین سر من لقب</p>
--	---

غزل

<p>وزیر بگذار کویت در دل غبار دارم بر در دسر که دارم من زبان غبار دارم این هر دو حالت از تو من یاد کار دارم</p>	<p>از گلستان رویت در دیده خار دارم روز است کفتم مست از خار خیمت پیام از دو چشمت آشفته از دو زلفت</p>
---	--

از نگاه صورت افروخته اسرار می کشی
 در آن چشم خندان در جام باده و نیش
 خاتم باد دادی فافل می کشی
 در آن چشم خندان در جام باده و نیش
 در آن چشم خندان در جام باده و نیش
 در آن چشم خندان در جام باده و نیش

از غزل
 در دیده از بوی این کوی بهمان نهادم
 در پینه از بوی این کوی بهمان نهادم
 در دیده از بوی این کوی بهمان نهادم
 در پینه از بوی این کوی بهمان نهادم
 در دیده از بوی این کوی بهمان نهادم
 در پینه از بوی این کوی بهمان نهادم

باد که بین وز بر باد او بادم حلال
باده که برکت نهی با او بادم حلال
باده که برکت نهی با او بادم حلال
باده که برکت نهی با او بادم حلال

گرچه کوی سخن اندر خم چو کان من است
رفته بر بادم و از باد تراسی پرسم
بونی از میگرد عشق تو بهیوشم کرد
نقش ابروی تو میخوانم و کج می خوانم
دیگران در طلبت گریختنند از پاسه
خلق گویند که خوبان کن از می سلیمان

وصفت چو کان سر زلف ترا چون گویم
نقده در آیم و در آب تراسی جویم
ما قیاباده پیما که بس است این جویم
صفت روی تو می گویم و خوش میگویم
من کی از پای تشنیم که بسرمی جویم
چون گتم باز که باغش فروشد جویم

غزل

دوش در سودای چشم زلف جانان بوده ام
از حد شیم لوی جان امروز می آید که من
بر خلدت جام می کو جان به تلخی سید به
در بزم شیرینی جانست در سر سوز عشق
حال سستی شب و شین ز چشم یار پرس
در خیال آنکه روزی بر سر من بگذری
روز دیوان جزا در جمع خاصان مرا
که مسلمانان بترک شاید بی گفتن هست
عشق با مسلمان حریفی بزه نامی جان

شب به شب تا سحرست در پیشانی بودم
دوش بی تشویش دل صحبت جان بودم
جان شیرین ده ام چون شمع خندان بوده ام
هر کی آن شیرین دهن را دوش نهادم بوده ام
ای قیب از من چه پرسی آنکه میرا بودم
سالها بر در کت با خاک یکسان بودم
آبرو آن بس که خاک پای جانان بودم
کافرم که من بعد خود مسلمان بودم
بشنو این از من که غری در پی ت به بودم

غزل

آرزو دارم ز لعلش تا ناب جام مدام
چون قند در دل نمی آید مرا الا کرسم

وز سرم پر دلت نخواهد رفتن این سودای خام
چون سرخی سرخی آرم فرو لب لب و

دیوان کرنام زبکی در عجب
بسیار گفتند کام و دستان ناکام
عجب سلسلان زبکی در عجب
نوی روی او من خست بازی مانم
چو باد باکی غریبت جواب میرانم
۲۰۵
بیت زلف خندان در کتب تو لایبی
بیت زلف خندان در کتب تو لایبی
بیت زلف خندان در کتب تو لایبی
بیت زلف خندان در کتب تو لایبی

غزل

اول

غزل

نه جای آنکه در کوی وصال یار نشینم / نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم

غزل

بدر دول گرفتارم دوای دل نمیدانم / بپشم خویش میدانم که خواهد بخت جویم دل
بیابان و شب تاریک با من بخت من بهره / چکویم ای که می پرسی ز حال روزگار من
مرا ازین و از دنیا همان درد تو حاصل پس / مرا کوید حاصل کرده و ترک عشق کن مسلمان

غزل

غم آن دارم که با پناه پیمان کنی / من خراب سجد و افتاده سحاب ادهم
ساقی دوران بر آن خون کز کلهی شیشه بخت / زابد با من سپیمان سپیمان که من
کرده و زخ بگذرم کوی معان باشد رهم / از نوای تاله مستانه پر باداد
رشته جانم بسوز عشق و تاب می تو نیست / زنده و میگرد و کمی بی منت آب حیات

من پس از صد غصه کاند ز زیر گل باشم جوی / روزی با تو قدح خستد از دست و تو باشم

غزل

بسیار از دست تو جانم / بیچاره ای که در کوی تو / غم آن دارم که با پناه پیمان کنی / من خراب سجد و افتاده سحاب ادهم / ساقی دوران بر آن خون کز کلهی شیشه بخت / زابد با من سپیمان سپیمان که من / کرده و زخ بگذرم کوی معان باشد رهم / از نوای تاله مستانه پر باداد / رشته جانم بسوز عشق و تاب می تو نیست / زنده و میگرد و کمی بی منت آب حیات / من پس از صد غصه کاند ز زیر گل باشم جوی / روزی با تو قدح خستد از دست و تو باشم

و اب کرده آن چو زلفش چو
 تلمبه بر بسوزان عرقین
 بدانی دل مار ز بود و مار اول
 ز بند کدو دل از دست دورت
 بدانی دل مار ز بود و مار اول
 ز بند کدو دل از دست دورت
 بدانی دل مار ز بود و مار اول
 ز بند کدو دل از دست دورت

یاد میداود مرا هر نفسی عهد قدیم کر چه باور نمکند عقل خب برای منم کردی بچاره در ششای سخن جان تسلیم هم خیالی تو که او در نظر ما نیست امشب آن نیست که در خوابت دخترم ندیم اگر سر از پای چو پر کا کسندیم بدو نیم که بجان باشدش امید وز سر دارد پسیم بگذر زانکه در آتش نتوان بود سلیم	جسم بوی سوز زلفت تو پیدا نسیم خبر صحت پیمان تو میداد به من میرسانید سلامی ز تو آهسته بدل جز خیالی تو درین حال که دار و سدا با خیالی تو مرا بخت ندیم است امشب پای ازین دایره بیرون نه نم یکسر موی بچه امید نهد پای دین راه کسی که سلامت طلبی ز آتش رویش سلیمان
---	--

غزل

باز می بینی چه سودا کرده ام رفته ام کل را تا شا کرده ام بلبلان راست و شیدا کرده ام یاد آن قد و لا را کرده ام پیش سروا سر سبب لا کرده ام کو هر خویش آشکارا کرده ام رو که من بسیار ازینا کرده ام نام نیکو من که پیدا کرده ام لاجرم کوی تو ما و کرده ام	حلقه زلفت تنها کرده ام هر سحر کاهی بویست در چمن یک ورق بر کل خست خوانده ام هر کجا سر موی را دیده ام از تو چون ز کس سرم در پیش یاد اشک را نسبت بلعش کرده ام چند کوفی کار سر با زیت عشق رندم و صوفی میگویند حلق جنت الما وای سلیمان کوی گشت
--	---

غزل

کو فرست آنم که تو بویست
 در زمانه چو بخت زلفش چو
 در زمانه چو بخت زلفش چو
 در زمانه چو بخت زلفش چو

غزل
 پدیدوست من از این ارم یاد نیام
 و بخت تو بود کس بود کار غلام
 پدیدوست من از این ارم یاد نیام
 و بخت تو بود کس بود کار غلام
 پدیدوست من از این ارم یاد نیام
 و بخت تو بود کس بود کار غلام
 پدیدوست من از این ارم یاد نیام
 و بخت تو بود کس بود کار غلام

بیا که میکنی بر دود دیده به چشمش
 چه حاجتست در دل زون بیابش
 مرا تو عمر عزیزی بیابش
 ورت ارادت صحت مرجا بشین
 اگر تو مرد می کنی بسد بشین
 بشمع کو سر خود کسب غایر باشین

بیا که میکنی بر دود دیده به چشمش
 چه حاجتست در دل زون بیابش
 مرا تو عمر عزیزی بیابش
 ورت ارادت صحت مرجا بشین
 اگر تو مرد می کنی بسد بشین
 بشمع کو سر خود کسب غایر باشین

بیا که میکنی بر دود دیده به چشمش
 چه حاجتست در دل زون بیابش
 مرا تو عمر عزیزی بیابش
 ورت ارادت صحت مرجا بشین
 اگر تو مرد می کنی بسد بشین
 بشمع کو سر خود کسب غایر باشین

ای چنین سر زلفت ما وای دل سلمان که عشق تو یا سلمان بین شیوه کند آخر از رو لب ما را هم کاشگری نسوا جان و خرد و دینم بر بود لب لعلت زلفت بسراندازمی در باخت بسی سرا بر هر طرفت خلقی گزشتند چو سلمانند	ما وای همه دلهام چه جایی دل سلمان ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان زیر اگر زجر بگذشت بود ای دل سلمان آن روز که می گروی فیضی دل سلمان یارب بسراندا از شر در پای دل سلمان لیکن تو نمیکیری جز پای دل سلمان
--	---

غزل

چو توان از تو یکدم آرمیدن تو جانی به تو توان زندگانی بلاک تن بود نادیدن تو تعالی خالق که قطره آب نه شتر و دستی و مهر با نیست	ز پیوند تو جان شاید بریدن تو عمری پیش کس توان گذردن حیات جان بود روی تو دیدن چنین صورت تواند آفریدن دل ما را بودن سر کشیدن
--	--

غزل

خوش آمدی ز کجا میرسی بیابش همین که روی تو دیدیم باز شد در دل مرا تو مرد چشمی مرد مرد نه بر م اگر بچشد بلاک من آمدی بر حسیز سواد دیده من لائق نشست تو نیست فرخست شب وصل از نور چراغ	بیا که میکنی بر دود دیده به چشمش چه حاجتست در دل زون بیابش مرا تو عمر عزیزی بیابش ورت ارادت صحت مرجا بشین اگر تو مرد می کنی بسد بشین بشمع کو سر خود کسب غایر باشین
---	---

بیا که میکنی بر دود دیده به چشمش
 چه حاجتست در دل زون بیابش
 مرا تو عمر عزیزی بیابش
 ورت ارادت صحت مرجا بشین
 اگر تو مرد می کنی بسد بشین
 بشمع کو سر خود کسب غایر باشین

غزل

چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد
اگر سلیمان را ز جمع بندگان و چاکران

چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد

غزل

بس نایب است جانبش با ما کمن
این جور دیده کرد تو بر من چه نامکن
خود رفتند و دیده شکایت ز ما کمن
ز نهار جز بدایخ جلیبتش دو نامکن
بگذر ز چین زلفش و فک خط نامکن
وانکه چنانکه عادت است آن چو نامکن
بو من بکن و لیک خوشم جدا کمن
اسلمت بر و بفرود فاخته نامکن

جز تیز لفتش ای دل دیوانه جا کمن
از من دلانمال که دای مرا بدست
دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر
درد محبتی اگر تو دور و ن بود ✓
سودای مشک فالس اگر داری ای صبا
یکروز وعده بودستانی بده مرا
اپه دست بر چیا که تو داری بست خشم
عشاق را کشیدن جور و جفاست خو

غزل

ساخت بر کل صبار یک صبوحی سلیمان
غار قاف از نام مستوری و رق را باز کن
و در حریفی میکنی با بسبیل و مساز کن
صحیح خیزان چمن را سطر با آواز کن
خوش مقامی در تو امی و لؤلؤ از غاز کن
از دمان غنچه رور در کوش ساقی را ز کن
خرده داری نشاء عاشق جانبا ز کن
سرقه ابر لب جو میل سرو نماز کن

تو بهار هست ای صنم عیش بهار آفا کن
غنچه مستور در لبتان ورق را باز کرد
کر شرابی میخوری باز کس مجبور خور
لاله و زکس بهم جام صبوحی میکشند
راستی ایتان مقام دلتوازیست این نام
میدند آوازه کل لبان خیزای صبا
باد جانی می باز دای کل در هوایت در تویز
از سرنابر است مائل بر لب جو فقه سرد

فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال

فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال
فصل در خواب است پیدایش کین
چون ازین کرده خورشید مال

دو چشم غمخیزان کی گشته من
 می شنیدم ز لب سخن طلب من
 در کمال سواری او که کردن
 در آن جهان چنانی در سفر کردن

عجیب
 می شنیدم ز لب سخن طلب من
 در کمال سواری او که کردن
 در آن جهان چنانی در سفر کردن

سر در پیش نهادم و گفتم تسبوه کن
 پرسیده که تاله سلیمان است چه جا است

کشاچه میکنم که محسل بلاست این
 آینه را بخواد و بهین کز کجا است این

غزل

ای غبار خاک پایت تو تیا کی چشم من
 چشم من جز دیدن رویت ندارم هیچ کار
 مردم چشمی ابی مردم ندارد دیده نور
 من ز چشم خود ملولم کاشکی ریختستی
 بر کجا در دست باشد در کین جان ما
 تا خیالت آشنای مردم چشم من است
 میزند چشم همی ترا چنان کند عراق
 گر چه چشم بسته است اما مشکم می رود
 ای صبا که خاک پای او بدست افتد ترا
 چشم سلیمان را مشهور کن بنور خود که است

مترین کردی ز کویت تو نههای چشم من
 راستی راز روشن و خوبست رای چشم من
 مردمی فرما و روشن کن برای چشم من
 از دست کردی و شستی بجای چشم من
 بر کجا کردی دست کرده و هوا می چشم من
 به شبنم در موج خونت آشنای چشم من
 رود ما بر بسته انداز پرده های چشم من
 باز میگوید به مردم صاحب ای چشم من
 فتره زنان کوشش داری از برای چشم من
 روی تو آینه گیتی نمای چشم من

غزل

ببخ عشق تو نشاندیدت در دل من
 تیر مژگان تو از جوشن جان میکند
 روز دیوان قیامت که منازل نشیند
 هر کسی میکند از بار مرادی حاصل
 نه رفیقست که باری زولم کسیر

سخن مهر تو نشاندیدت در آب و گل من
 بر دل من عزت ای جان که تویی در من
 عنصرت مرگوی تو بود من در آن
 حاصل من غم ریاست خوش حاصل من
 نه رفیقست که باری زولم کسیر

جان

بیشتر که نماند باید در آن نظر کردن
 سواد دیده نباید در آن نظر کردن
 بیاستادان و خوش بربی چشم کردن
 مصلحت نجابت حکایت چشم کردن
 می توان عبارات چشم کردن
 در یکش سخن موی در بیان ابله
 چه لازم است سخن را در از تر کردن
 دل مرا که بویست تا غنچه از تو چشم کردن
 در کمال سواری او که کردن
 در آن جهان چنانی در سفر کردن
 چشم من جز دیدن رویت ندارم هیچ کار
 مردم چشمی ابی مردم ندارد دیده نور
 من ز چشم خود ملولم کاشکی ریختستی
 بر کجا در دست باشد در کین جان ما
 تا خیالت آشنای مردم چشم من است
 میزند چشم همی ترا چنان کند عراق
 گر چه چشم بسته است اما مشکم می رود
 ای صبا که خاک پای او بدست افتد ترا
 چشم سلیمان را مشهور کن بنور خود که است
 سخن مهر تو نشاندیدت در آب و گل من
 بر دل من عزت ای جان که تویی در من
 عنصرت مرگوی تو بود من در آن
 حاصل من غم ریاست خوش حاصل من
 نه رفیقست که باری زولم کسیر

دل از تنی بی‌زنی بماند
 دلم در بانی بی‌ایمان
 لذت آب از سیمان چو بانی
 بهیچ بی‌انسانت با من
 با منی بماند

غزل

در خصلت و صفت آن
 در خلوت و صفت آن
 در خصلت و صفت آن
 در خلوت و صفت آن
 در خصلت و صفت آن
 در خلوت و صفت آن

جان غرق گشت تالاب آید بعد بلا جان
 سلمان تنیست آنجا جای دست یابان

جان و دل فداوند اندر محبت عشقت
 در خلوت و صفت سلمان چگونه کنجد

غزل

چون مرا خوشتر گیری در کنار خوشتر
 یعنی کنجد کجا بر تابد آنجاست بار تن
 مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم فزون
 دوست میدارم بوی وصل یوسف پیرین
 تا من او بر نیکو از مسمیان ما و من
 آه دور آلود خواهد گفت یکبارگی سخن
 کاروان مشک است سوز تو ان دشتن
 مرغ بر بلبل طوطی کویا شود بر باب زن
 جام هستی درده و بنیاد هستی بر فلکن
 خضر و قنبر ساقیست آب میا تم در دون
 باز سلمان را اگر سپان میکند حب وطن

تا تو در بند جان آری جان در بند تن
 خلوت جانان که آنجا بار جان تازنین
 سوز او چون شمع در جان کیر از جان رخ سیمای
 جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی
 شایسته خلوت نشینم کی بر اندازد نقاب
 در درون آتشین صدر از دارم سر مهر
 بر کند کاهی که با دوسبج غمازی کند
 کرد آتش مرغ را بولی رسیدی از بوا
 ساقی از هستی خرابم کوسه را بنیستی
 من نیمخواهم حیات از منت آب خضر
 پیش از نیم جای در خفا آید بودی مدام

غزل

دران اندیشه بگوشود و عالم آفتابی زن
 بساط قرب می خواهی بلا را امر حبالی زن
 دلا آنها محو خوز از بر لب صلائی زن
 بلوی عاشقی در رود و عورت سرانی زن

سر کوشش بوس داری بوس اشته پانی زن
 طریق عشق مهرولی خورد الو داعی کن
 هزارا بد عشق خواهی که باید خورد آنجا غم
 به بازار خرد سودی خواهی دید جز سودا

غزل
 دل من تازه بیکدو بوی وصل دلداران
 دماغم تازه میدارد نسیم و عده بیاران
 صبح آفتابان کو بجز زنده جان
 آگاهی صبح کردند کویت و قادران
 ز تکی زنده علم آید عری غباران
 ولایت ساقی ز طعم آید عری غباران
 دلم صبا ز خون جگر دار و دل از دست غباران
 در این ایام غم آید عری غباران
 در این ایام غم آید عری غباران
 در این ایام غم آید عری غباران

عشق
 در این ایام غم آید عری غباران
 در این ایام غم آید عری غباران
 در این ایام غم آید عری غباران
 در این ایام غم آید عری غباران

مقصود درین راه تصدیق است و آن یافت
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن

غزل

<p>سرشپه خوشبید را نتوان بچاک اینها شستن لطفی بیاید کردست ما را بهم بگذاشتن و در آنکه پرداد و سرمه سر بر شوخا بوداشتن سووی ندارد و در درون تخم محبت کاشتن باید فرو شستن ذکر نقشش بران بچاشتن</p>	<p>حشقت بقول مدعی پنهان نشاید و شستن تخم با من و من با تخمش نموده ایم ای تعجبی من بر خط سودای او بناده ام سر چون قلم آنرا که باشد سازگار آب هوای چشم و دل اول بر آن نقشش که بست از دل بخواب جگر</p>
--	---

غزل

<p>نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جارفتن غمش را پیروی کردن بلار پیشوارفتن که جای سرزنش باشد خان جانی بهارفتن نه ساز رفتنت انجامه برک تا رفتن که غیرت را نمی زبید وین خوارفتن من به میخوابم پی باوص صبارفتن چه واجب آشنالی را چنین در خون بافتن سر زلفی طلب که دن بلار پیشوارفتن</p>	<p>خواهم از سر کوبت بصد چندین بخارفتن طریقی عاشقان این دین چیست ای سرور بساط حضرت جانان پس باید سپرد ای جان مقام کعبه وصل تو در افتاده است از ما ز غیرت تمانه دل از غیرت کرده ام خالی بومی زلف مشکین تو تا جان در تخم باشد خیالت تا نشا و رشه در آب چشم من کوی ازین در هیچ نکشاید ترا سلمان سمن باید</p>
---	---

غزل

<p>کام و جهان از لب جانانه طلب کن باشد که توان یافت بر سخانه طلب کن</p>	<p>منتحاج مستوح از در میخانه طلب کن آن یار که در صومعه حستی و ندیدی</p>
--	--

ایدل تو کار نیست
 پر دانه این شعله پیروان طلب کن
 عشق تو در سینه سلیمان
 سر زلفی طلب کن

غزل

بشدان خدا و ما را کار از شراب خوردن
 از شوق او ندارم بپاغانی لب خوردن
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن

بشدان خدا و ما را کار از شراب خوردن
 از شوق او ندارم بپاغانی لب خوردن
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن
 در کوی خرابات کرم گشت طلب سکن

کام و جهان از لب جانانه طلب کن
 باشد که توان یافت بر سخانه طلب کن
 منتحاج مستوح از در میخانه طلب کن
 آن یار که در صومعه حستی و ندیدی

درین غزل
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین

درین غزل
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین

شمع سان پشت نخواهم سوخت سرتاپا اگر
در خطا با خاک پیت خود فروشی کرد مشک
در د خود با هر که گفتم گفت اگر دستم

در فنای خویش می بسیم تقای خوشستن
لاجرم آمد سیر روان خطای خوشستن
چاره خود بردمی سلمان دوای خوشستن

غزل

از آب گل بدیست اینصورت آفرین
با صد هزار دیده کردن نمیتواند
تا از آفتاب رویت یک ذره تافت در دل
ایچان وزندگانی چندم بجان سانی
خواهم بجان زعلت بوسی واد سزا بد
از تو بهار وصلت زیکم اگر نباشد
میخواست خامه دادن در نامه شرح درم
ما چون قلم نخواهم از دوست سر کشیدن
هر سج میفرستد سلمان دعای جانست

نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن
در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
چون در غنیمت دل را اسکان آریدن
می بایدت زمانی بر حال ما رسیدن
نقدی غریز دادن جنسی کران خریدن
فی ابدا از هواست بونی توان شنیدن
آغاز کرد در دم خون از قلم چکبیدن
از دوست یک اشارت در ما بسرویدن
برین دعای جانست هر سجدم میدن

غزل

چه دیده در طلبت حاجت کردیدن
صبا بوی تو چندان دیده بود که دوش
بحال روی ترا تا بید دیده من
بیاد نام تو خواهم خرقه کردن چاک
بیخ باب زکوی تو بازگشتن نیست

سرشک را همه جانبی ووانسیدن
نداشت تا بسحر که مجال جنبیدن
نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن
بنیک نامی پیراهنی درانسیدن
که نیست کوی تو راه باز کردیدن

غزل

دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین

کجا دوست دین باب در چاهین
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین
دردم از جانان مسکین
کجا دوست دین باب در چاهین

غزل

کار شگفت ما را همه در کردن او کار خود بیمل بود از ده در دامن او که بر آورد و بر آید همه پیرامن او کاش مولی شد می همچو میان بختن او می نماید رخ چون آینه روشن او نکنند هیچ اثر در دل چون آهن او کار و بار دل مسکین من و مسکن او مردم از شیوه چشم تو از شیون او	باز می افکنند آن زلف کند افکن او کمش ای ریاد صبا دامن گل را که نهاد آتش غرض او در دل ما هر روزی اینکه مولی شده ام در غم آن موی میان چکنم حال درون عرض که حال دل من آهن سرد چه گویم که دم آتشیم باز بر هم زده زلف و بسم بر زده رحم کن بر دل سلمان که تنگ آمده اند
--	---

غزل

با دستر پای من مستربان ترنای تو بر سرم پاینده باد اسایه بار می تو گرچه مانیم از میان جان و دل جویای تو خود کسی را چون تو انکم دیدن بر جای تو سر و لبی بر کبیت باری تابو و بانای تو چون در دید کس چشم تنگ ترک ساسی تو بس بنده افتاده سلمان رسی را می تو	ای سر سودائی من رفته در مودای تو که سر من رفت در سوادای عشقت کو بر تو جای سروت در میان جوها چشم ماست گرچه چشم مردم چشم جهان پن رار و است سر و لانی میزند پیش که بالای تو ام چشم تنگت ترکتاز و حاجت پیشانیست ای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست
--	---

غزل

باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش

باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش

باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش

باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش
باز آنکه همه زده یکباره دست از نامش

بار و بر افتاده نفس دوستی
 بار و بر افتاده نفس دوستی
 بار و بر افتاده نفس دوستی
 بار و بر افتاده نفس دوستی

شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو آبی ندارد در دوا و آبشس باز آور بگو من چون صراحی نیستم کارم بجای می فرود زندان درد آشامم را پیمان باید یا سبو آری محالست اینک من زمین باز خواهم کرد سلمان نخواهد شد لبس لاجین در راه او	آهنگ تیز چنگ و نای بی نمی ندارد و سوزنی بار و در چنگ و در وزن تا چند سازم سبب چون دور دور من بود پیمان پرده سخن خوردن کاس کوزه می باشد طریق صوفیان سن بامی و معشوقه از روز نازل خود کرده ام در راه او باید شدن کای بسکری بسا
---	---

رویت غزل الهام

روز راورد من مشکین شب پرورده تا تو بر غم در یک شب بروز آورده زان سیه کاری که باخوشید خشان کرده شد ز عنایت لبست روشن که خودم خورده ز آنکه در چشم منی وز چشم من ور پرده از نبات تازه کزوی آب شکر برده برک بوسن بر کنار نترن کسترده یا عبا در که صاحب بلب بسپرده	تا سواد شب تقاب صبح صادق کرده ای بسا بشما که بامهرت بروز آورده ام سرخان چنین بپند و نیت خطی داده اند که چه جان بخشیده از پسته تنگ و لی مردم خسته جهان پندت اگر خوانم رو است جاودان در بوستان عارضت سر سبز باد کرد عین بر عذار ارغوان افشانه یا کنار چشیده حیوان بستک آلوده
--	---

غزل

مای کنه از ما چرا چون بخت بر کرد دیده بادشمنان پیوسته توزه و ستان پیرده مانا که یارب یاربم در نیم شب شنیده	ای نور دیده باز کوجرمی که از ما دیده ای کاشوشمن بودی بی دوست چون بر غم بر من بخشاید دولت یارب چه سنگین آتی
--	--

درین عالم نمی دانم که چون جابریه
 درین عالم نمی دانم که چون جابریه
 درین عالم نمی دانم که چون جابریه
 درین عالم نمی دانم که چون جابریه

۲۱۶
 سلمان گفتد که بی نیایان
 از خاک بر خیزد که بی نیایان
 از خاک بر خیزد که بی نیایان
 از خاک بر خیزد که بی نیایان

در عجب است خوش است آری
 در عجب است بی باکی
 در عجب است چون برقی
 در عجب است زیندگی
 در عجب است زیندگی
 در عجب است زیندگی
 در عجب است زیندگی

غزل

<p>سرو سهی که کارش بالا بود همیشه از تنگی دانت یکد زه گفته باشد تا شاهد جمالت مستور باشد از من دل در هوای زلفت محبت بود مسلسل جانی است گویت زانجامان بچورش انوار عکس رویت در دیده و دل است بر لطف چشمهایت بر هم ز تند مجلس آباد چون همانند آندل که در سوا پیش آندل که در دو عالم خواهد که با تو باشد لطف و عطا و احسان پیوسته از تو بود آنکس که از دور زلفت موی نخورد بجانی تا در کنارم آید بگره چون تو دوری</p>	<p>پیش تو دست بر بزم پایا بود همیشه هر ذره که بود نصفت کویا بود همیشه آنکس میان مردم رسوا بود همیشه جان از خیال از دستش بود همیشه بگذارتا دل من بر جا بود همیشه چون می در آکینه پیدا بود همیشه آری میان مستان اینها بود همیشه از ترکما ز چشمت فضا بود همیشه باید که از دو عالم تنها بود همیشه بزم و خطا و عصیان از ما بود همیشه زان خلقه حاصل او سودا بود همیشه از خون کنار سلیمان دریا بود همیشه</p>
---	--

غزل

<p>ای پستی ز پستی به چون ز خود میرماندستی اچیل کند پای ما دو سه کام از بلندی چو باز خوابی گشت با خود آتا خدا پرست شوی</p>	<p>بت پرستی ز خود پرستی به بهوشیاری ز بوشستی به پیش دارو که پیشدستی به سوی پستی مقام پستی به در خود از دست خود پرستی به</p>
---	---

او از جهالت تا در جهان فاشه
 خلقی که بچوبت سر در جهان نهاده
 با یاد بود و بجهت خود را یاد داده
 همه شنیده بوی تو در خلق نهاده
 سوداگران بوی تو در خلق نهاده
 سودای زیندگی یاد داده حاصل
 خطیب زین برانه ساقی می یاد داده
 با یاد بوی تو در خلق نهاده

۲۱۲

ای پستی ز پستی به
 چون ز خود میرماندستی
 اچیل کند پای ما دو سه کام
 از بلندی چو باز خوابی گشت
 با خود آتا خدا پرست شوی

باز شست
 زان که گشتان آورد از گوشه کاشانه
 در عجب است زیندگی
 در عجب است زیندگی
 در عجب است زیندگی
 در عجب است زیندگی

باین نام نهادم رسد به پنهانی
 در وقت دل طلب نام و القاب و بیان

غزل

ای در بنای مهرت ذرات کون کردی
 وی الاصفای مهرت بنات عدل کردی
 فریاد باجمالت چون سایه بر روی
 فریاد بزمیت چون سایه بر روی

که درون بخت عاشق با کوه کردی
 که درون بخت عاشق با کوه کردی
 که درون بخت عاشق با کوه کردی
 که درون بخت عاشق با کوه کردی

ز بهار که نقره شمی آن دام بصدوانه
 بر خیر کجا دارد پای من دیوانه
 چانی و بخود بخشش پروانه چو پروانه
 هر یک پی مقصود می سلیمان پی جانانه

باشت سر ز نقش صد دل بجوی از زو
 بر هم کسلم مردم از دست تو زنجیری
 چون شمع سمری وارم بر باد هوا رفت
 ترا دیده عاقبتی خواهد دگری دین

ردیف **غزل** ایار

ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
 ز پی دعا نفسی زنی ز سر صفا کنی کنی
 که چه باشد از بهجت این شب تیره را خبری کنی
 بجا و بی چه زیان دهد که بحال من نظری کنی
 مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی
 اگر از درون خراب من طبعی با خبری کنی

بصنوبر قد دکاشش اگر ای صبا کنی کنی
 چوری بجهت صبا و بکنی مقام و ز کرده
 اگر ت مجال نغمه زدن بود از زمان غمش بگو
 زیارتی چه بود اگر که بنحاک من قدمی نهی
 سحر می صالغ از خدا بدعای شب طلسمی هم
 نخل که چون برت آورم می لعل کون کباب

غزل

سز لفت سپید دیدم در افتادم بسودانی
 سعادت در کنار من نشاندم و بالائی
 ز جان غرقه شده عاجز میان موج دوریانی
 ز من بشتو که این حکمت شنیدم ز دانائی
 بیای ای جان کرداری سرو برگ تاشائی
 تن مسکین من جان و جان نازنین جان
 پس امر ز پنداری نخواهد بود و شردانی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جان
 جواب آشفته میگردم هر سو تا مگر روزی
 ملاست کور و شر می بدار از من چه سخوی
 شنید آن طلیب ایدل دوی درد عاشق را
 طریق عشق را زینت پیش دوست جانان
 مرا جانی و من تاکی تو انتم زیست دور از تو
 چرا امروز کارم را بفرماید بی وعده

۲۱۸
 که درون بخت عاشق با کوه کردی
 که درون بخت عاشق با کوه کردی
 که درون بخت عاشق با کوه کردی
 که درون بخت عاشق با کوه کردی

باین نام نهادم رسد به پنهانی
 در وقت دل طلب نام و القاب و بیان

دکتر سید ابوالحسن علی شریعتی
 در کتب معتبره و معتبره است
 این موردان بر طرف اوله می گن
 در کتاب معتبره و معتبره است

غزل

هر چه صحره داند آیین عشق از می بر یاد یار جان ده کاشت زندگانی آن شیر دل که خوراد عشق کشت روزی ای کعبه حقیقی نیسای ره که مانده زلفش پیاده داده سرهای محتراری عمر منت زلفش می خویش همیشه که وصل یار خواهی در یاز خوشستن را	کی در هوا کس را باشد مجال بازی در پای او سر افکن کینست مسوازی در دین عشق تازان باشد شهید و غنازی بگرفته رو بچلی زمین قسبه مجازی چشمش خراب کرده دلها ترکت از می وان کینست کو سخا بگیر می بدین روزی سلمان که بر نیاید کاری چنین بسازی
--	---

غزل

لعلت نه با جان آیین می پرستی لعل حیات بخت روح اللهت کرده پیش از کلاله ات کی در آفتاب گردش کر نیستی و ثابت کو یا بستی خود سر و بلندش از من تبار گرفت سایه شیخ طیفه کو یست و خرابی از می که دیگر می بعالم سرور نهسد بعالم	بخت گرفت در سر سودای خوابستی در دو چشم مست احیای می پرستی بر روز بود شب مانور در اندوختی ما سناجر که دادی از نیستی و بستی چون سایه از بلندی افتاده لم بستی مستم علی حسد ایم از باده ایستی سلمان تو چون توانی رفتن که با میستی
---	---

غزل

ای در خم زلف تو تماشا که حسانی	در خیمه زلف تو در پای حسانی
--------------------------------	-----------------------------

بسیار است در این کتاب
 در کتاب معتبره و معتبره است
 این موردان بر طرف اوله می گن
 در کتاب معتبره و معتبره است

بسیار است در این کتاب
 در کتاب معتبره و معتبره است
 این موردان بر طرف اوله می گن
 در کتاب معتبره و معتبره است

از دستمال تو مریدت در پای حسانی
 در خیمه زلف تو در پای حسانی
 نام

غزل

فروا و بادبان سحران بدین آفرین / فوداد و مرد ز یاد کاکه فوداد / فوداد و بادبان سحران بدین آفرین / فوداد و مرد ز یاد کاکه فوداد / فوداد و بادبان سحران بدین آفرین / فوداد و مرد ز یاد کاکه فوداد

تا سر زلفت تو دوام هست ز من لاغر تر / چون پریدن سلمان ننهادی قدمی / در نیقتا و بدام تو شکار سے باری / بگذر بر سر خاکش بگذار می باری

غزل

تا توانی مده از کفت بهار ای ساقی / نوبهار است و گل و سبزه و ماغسدر عزیز / لب جوئی لب جام و لب یار ای ساقی / میگذاریم بخلت مگذار ای ساقی / موسم گل نبود تو به عشاق درست / اگر از روز شمار است سخن روز شمار / شاید و باغ و گل و گل همه خوبند ولی / تو بی که که عاقبت عواق ای مطرب / آید از بوی سخن بوی بهشت ای عارف / جام نوشین تو تالاب می لعل است مدام / بی نوایم غزلی نو بنوایم سلمان / چو منی را که در آرد بشمار ای ساقی / یار خوش خوشتر ازین هر همه چهره ای ساقی / نوبتی جو که بهار است بهار ای ساقی / خیزد از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی / میگذر چشم تو ما را بخشار ای ساقی / در خارم قدح می زختم آرای ساقی

غزل

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشیند / کرت با این خرد سودا نمی لعل دوست بخیزد / که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشیند / بی پای خود بزخمتش دومی دیوانه بنشیند / ز باغ او اگر بونی دعاغت تازه کرده اند / تو اصلی داده روحی چرا با وصل تن باشی / ترا چون بر طایوسان عشی خورش میگردد / بیار چشم من نشین جمال روی خود می بیند / چه از خویش بگریزی و با پیکانه بنشیند / کجا باشد که چون بومان درین حیرانه بنشیند / بدر یاد شوار خواهی که باوردان بنشیند

عشق اولیوی در لطف و زینبندی / و غایت او بودی در حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری / چشمش در زبیدی و حال نهنگاری

تو باین از نیای در آن چه شود / جان فشانان ز صوفی ازان بیست و / جان فشانان ز صوفی ازان بیست و / جان فشانان ز صوفی ازان بیست و / جان فشانان ز صوفی ازان بیست و / جان فشانان ز صوفی ازان بیست و

غزل

مدعی تاشوی سنکر سلمان که تو نیز زود باشد که چمن بر سر باز آری

غزل

ای داده در عشقت ما از جان جدائی دل خواست تا بر آید با عشق و بر نیامد در چرخه زیادت پیوند با تو مارا چشم پراه تا کی آید بمن رسولت در ما بگره بان سنکر که نور چشمی ماور نمی توانیم آمد بکوی وصلت دو شمع ز بجز وحدت آمدند که سلمان	شکل کسی ز دستت یا بهر بجان رمائی مردانه رفته باشی با عشق اگر بر آئی با با تو ایچم و مارا پیوسته در جدائی در تو خود آئی آن خود لطفی بود جدائی بر ما بشا و کامی بگذر که عسر مائی غیر از در حقیر می یا از در کدائی بجو حسرت ام در ما که مردانشناسی
---	---

غزل

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی محرورم ز دیدارم و چو ز تحسلی گر سر شوم در سر کار تو چو پر کار تا حال ترا هندی زلف ترا صید چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم آهنک حجاز اردگری رست چر نمیت سدلی چومی از دست تو تالب بر سیدم در باب که ایام جوانی و طراوت از هستی سلمان بجز از نام نماند است	یک روز تکلفی که مرا بست غلامی وز چون تو گری می شده قانع بسلامی پرون نه نهم با تو من از دایره کامی از ادم و قانع ز همه دانم و دامی بهر سج بشاخی بر و بر شام بیامی پرون ز عراق و سر کوی تو هستامی دین طرفه که بکشب ز رسیدیم بکامی اوقات عزیزانه و ندارند دوامی سلمان غرض این بود که ماند تو نامی
--	--

در سودا خان و زلفش درامد شایسته از ما
مرا صبح ز صبح بخوابی در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر
ز صبح وصال ای یکدیگر در شب با یکدیگر

بیک روز تکلفی که مرا بست غلامی
وز چون تو گری می شده قانع بسلامی
پرون نه نهم با تو من از دایره کامی
از ادم و قانع ز همه دانم و دامی
بهر سج بشاخی بر و بر شام بیامی
پرون ز عراق و سر کوی تو هستامی
دین طرفه که بکشب ز رسیدیم بکامی
اوقات عزیزانه و ندارند دوامی
سلمان غرض این بود که ماند تو نامی
بیک روز تکلفی که مرا بست غلامی
وز چون تو گری می شده قانع بسلامی
پرون نه نهم با تو من از دایره کامی
از ادم و قانع ز همه دانم و دامی
بهر سج بشاخی بر و بر شام بیامی
پرون ز عراق و سر کوی تو هستامی
دین طرفه که بکشب ز رسیدیم بکامی
اوقات عزیزانه و ندارند دوامی
سلمان غرض این بود که ماند تو نامی

غزل
بمدار

باز در کس بود سلمان
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را

به یون عرصه کار و بسویش رخ چین شای
 چو خواهی رفت ازین بهتر نخواهی است پنداری
 که گریه می سپهرش کشد کوی شود کاه
 مرا پیک که راه آر دیکویش نیست جز آبی
 دل مسکین من باقت از وی پرس که گاهی
 که در کنگان اسیری را چو قنار دست در چاهی
 بچک چون من از کوی تو بر خیزد به او خواهی
 امباد اگر منت بر دل نشیند کرد اگر آهی
 که زلفت را بهرستی چو سلمان است پنداری

سبارک منزلی کاخا فرو آید چو تو ماهی
 روان شد موکب جانان چرائی منظر اچان
 مکن چو کرمی کاخ چو ماه از تاب مه را
 مرا نقدی که در وجه نشین نیست الا اشک
 تو ازادی و احوال گرفتار من نمیدانی
 عزیز می کو تیغنا دست در بند می چه میداند
 من خالی نه آن کردم که از کوی تو بر خیزم
 چو باوم در پیت پویان من چاروی ترسم
 نه شام من بسو وای سر زلفت گرفتارم

غزل

که دلم پیش ازین سیاناری
 من نیازم از تو نیازاری
 چه شود کردی بدست آری
 عاشقان چون کنند پنداری
 که کشد پنداری سپنداری
 زاری میکنم پنداری
 کاشکی دیدمی پنداری
 از سر جان اگر کنی یاری
 نظری کن بمن اگر یاری
 بر خیزد و صبباز چاری

به نیازی که با خدا داری
 من نیازم از تو نیازاری
 دل من برده ز دست مده
 ای زاری عاشقان پنداری
 دارم از بی زری و می ترسم
 چاره کار من درست چو نیست
 بخت خور را بخواب می پنم
 من افتاده بر تو انکم خاست
 مانیا ریم کرد دور تو نظر
 بوی زلفت تو کرد دند بد

باز در کس بود سلمان
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را

غزل
 صبا که ز زلفش خلاص بافتی
 صبا فدای تو کردم که با زلفی
 غلام قامت آن بستم بر زلفی
 نکست قد بلندش بر زلفی
 بیا و عهد بسوی زلفی
 زلف تو چشمم بود زلفی
 زلف تو چشمم بود زلفی
 زلف تو چشمم بود زلفی

باز در کس بود سلمان
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را
 درین نظر که می گاهم چو ماه از تاب مه را

عشق من که چو بخت کبوتر است بر آستان
 دل من که در دل تو نهی چو کبوتران
 و این قدر وصل از غم و غم
 کس نماند که نشسته بودی در غم

غزل

<p>از چنگ فراغم نفسی نیست رمانی خون کردم را غم یکروزه فراتش همگام و دامت سخن این بود که من زود رستم که سر از پای کنم در پست آیم ای مژده رسان گزره آلی سلامت مگذار هوای دل و راه مژده ام را گفته که او با تو نیاید نشنیدم ای مردم چشم ارچه نمی بینست اما باری تو جداستی ایدل زود رفتش شد حلقه زمان آه دلم پرور کردن از ضعف خیالت لبم راه نیارد</p>	<p>بیر روز کشم بار غم سپی بجدانی خوش باش هنوز ایدل گشته کجانی باز آیم و ترسم بسخن باز نیسانی آن نیز میسر نشد از بی سرو پانی دین مشطران را دوی ازین درمانی ضایع که تو پرورده این آب و هوای با آنکه دلم نیز میبیداد کوانی پیوسته تو در دیده غم دیده مانی فرخ که تو در سایه اقبال ایمانی آه از تو برین دل و در رحمت نکشانی گر ناله سلمان نکند راهبستانی</p>
---	--

غزل

<p>بتا زیاده فتم سرم به آن سری که برانی مرا که سر زده همچون مستلم برانده آخر بر کشم بنشاندی سنا بار و چه باش نظر بدین روی تو دارم از همه عالم حدیث زلفت و در مان تو جز که با تو بگویم صبا خدای تو با هر چه بگذری بنگارم</p>	<p>من آن نیم که چسبم عمان اگر تو برانی هنوز وقت نیاید که همچو نامه بخوانی که یک نفس بشینی و باشم بنشانی بیابا که ندارم بعنیر ازین نگرانی که قصه است سطوح حکایت نهانی بهر طریق که دانی بهر صفت که توان</p>
--	--

عشق من که چو بخت کبوتر است بر آستان
 دل من که در دل تو نهی چو کبوتران
 و این قدر وصل از غم و غم
 کس نماند که نشسته بودی در غم
 شب وصل تو شد زود می و من غم
 بی تواری توان داشت قدر و جان
 با دمی که از دست قدام و در چنان است
 بیجا در دم در از تو غم می نویسم
 آب دیده بر ساحت تو سپرم
 تو حال نمی بینی نقش ماننی جانانی
 غمیت کار و بار دل غم بود کجانی
 غمیت است از تو حال دل من کجانی
 که به حالت از تو حال دل من کجاست
 هر چه در اینها غم ترا خاک و کجاست

۲۲۳
 غزل
 کز آن غم خالص این غم پستان
 کز آن غم خالص این غم پستان

عشق من که چو بخت کبوتر است بر آستان
 دل من که در دل تو نهی چو کبوتران
 و این قدر وصل از غم و غم
 کس نماند که نشسته بودی در غم
 شب وصل تو شد زود می و من غم
 بی تواری توان داشت قدر و جان
 با دمی که از دست قدام و در چنان است
 بیجا در دم در از تو غم می نویسم
 آب دیده بر ساحت تو سپرم
 تو حال نمی بینی نقش ماننی جانانی
 غمیت کار و بار دل غم بود کجانی
 غمیت است از تو حال دل من کجانی
 که به حالت از تو حال دل من کجاست
 هر چه در اینها غم ترا خاک و کجاست

عشق من که چو بخت کبوتر است بر آستان
 دل من که در دل تو نهی چو کبوتران
 و این قدر وصل از غم و غم
 کس نماند که نشسته بودی در غم
 شب وصل تو شد زود می و من غم
 بی تواری توان داشت قدر و جان
 با دمی که از دست قدام و در چنان است
 بیجا در دم در از تو غم می نویسم
 آب دیده بر ساحت تو سپرم
 تو حال نمی بینی نقش ماننی جانانی
 غمیت کار و بار دل غم بود کجانی
 غمیت است از تو حال دل من کجانی
 که به حالت از تو حال دل من کجاست
 هر چه در اینها غم ترا خاک و کجاست

از این بوی که می آید دل بوی
 می آید بوی که می آید دل بوی
 از این بوی که می آید دل بوی
 می آید بوی که می آید دل بوی

میان ما بغیر از من حجابی نیست میدانم
 بزرگی و سخنان از من چرا پندار میکردی
 چه باشد که در آئی بین حجاب از پیش بزرگی
 دل سلیمان تحمل چون تواند کرد بزرگی

غزل

مسکین دل من گم شده و کردم طلب وی
 حاشانه کسانی که بدبخت نرسیدند
 ساقی بسفالی که هم جامم جسم آور
 صد بار لب لعل تو جانم طلب آورده
 سطر بزن آن ساز جگر سوز و مادم
 در شرح فراق تو سخن راجه و بیم بسط
 بی رویت اگر دیده بخورشید گمتم باز
 بی بویت اگر برگذر و باد بهساری
 سلیمان ره سوای تو میرفت غمت گفت
 بروم بجانخانه ابروی تو اشک پی
 من سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی
 سطر لب سکندر بدم در مستح کی
 اید دست بجامم بر لبان یکدم از آن می
 ساقی بده آن جام دل افروز بیای پی
 شرط ادب آنست که این نامه گمتم طی
 صد بار کند چشم من از شرم رخت نجوی
 خفا که بود بر دل من سرد تر از وی
 کین او بیای چو تویی نیست بروی

غزل

ساقی ز جام سستی ما دارسان بجامی
 هم نمیبستی که دارد ملک بقافتانی
 ماییم و نیم جانی برکت نماده بستان
 عشاق را سقامی عالیست اندرین ره
 تا غیر ما نکرده غیر شرح کراسه
 وقتی که شاهدان را پیدا شود وفائی
 تا ما ز کوی هستی بیرون نسیم کامی
 هم در چون نداد و دور داد و امی
 زان می پنم جانی بغوش نسیم جامی
 سطر لب مخالفان را بنامی ازان مقامی
 تا بر سرم نیاید غیر از شراب جامی
 احوال عاشقان را مکن بود نظامی

درد و دور تو نسیم گمتم
 سلیمان از دل من
 غزل
 با هم ز دنیا برو و چو بیرون
 خود وقت کبک است آنکه تو بگویم
 ای بیرون عشق چه پندارم
 کردیده در دل تو بگشاید
 با هم ز دنیا برو و چو بیرون
 خود وقت کبک است آنکه تو بگویم
 ای بیرون عشق چه پندارم
 کردیده در دل تو بگشاید

درد و دور تو نسیم گمتم
 سلیمان از دل من
 غزل
 با هم ز دنیا برو و چو بیرون
 خود وقت کبک است آنکه تو بگویم
 ای بیرون عشق چه پندارم
 کردیده در دل تو بگشاید

این دومی در کمال بر سر
میان دومی در کمال بر سر
میان دومی در کمال بر سر

میان دومی در کمال بر سر
میان دومی در کمال بر سر
میان دومی در کمال بر سر

ازین در کرم صده از پیش رانی	تا آنکه که بر تا بکم از تو عستان را
دور و زمی که باقیست زین عمر فانی	یر آنم که در خاستت بگذر آنم
چو سرو او این از تنند با و خزان	هرخت صنوبر حسرت را تو بادا

غزل

سوز تو کجا کسیر دور خرم بر خامی	دریای می عشقت در کاسه سرو دارم
مرد مرده سو دایت صاحب قدمی باید	بد نام آید کردم خود را و نمید آنم
از عشق تو زاید را دم کرم نخواهد شد	دیوانه دلی دارم کارام نمی کسیرد
از تو نظری سلمان میدهد روی شاید	

غزل

رفتی از دست من ای یار دونه آن شهبازی	بر تو چون آبن ای سرور روان می باشم
همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز	دل و جان و ادم و جان نیز فدایت گفتم
گفته کار تومی سازم اگر خواهی ساخت	سوخت چون عود مرا عشق و بران میوشتم
پرده دل ز هوای در دو کی ماند	

باز آن دومی در کمال بر سر
باز آن دومی در کمال بر سر
باز آن دومی در کمال بر سر

این دومی در کمال بر سر
این دومی در کمال بر سر
این دومی در کمال بر سر
این دومی در کمال بر سر
این دومی در کمال بر سر

صلاحت قاصد سلمان چنین است
 که در صباست از آن نیزی در سبکباری

بسیار است که در سبکباری
 در سبکباری که در سبکباری

بسیار است که در سبکباری
 در سبکباری که در سبکباری

در بزم عشق او جان بکشد که خوش بر آید
 که چه زمن ملول است روزی صبا چنان کن
 کوفی چو نامه سلمان می چید از فرقت

در زانچه خوش نیاید خوش باشد از کزانی
 کین نامه هر چه یاد اباد ابد در سانی
 در خوشی تن چه باشد باری کزش بخوانی

غزل

در خیل تو کشتم بسی وز هم برایی
 خور و نیم بسی خون و ندیدیم کسی را
 من نکذرم از خاکد رت خاک من ایست
 در شرح فراق چه نویسم که کجایی
 در خواب خیال تو هوس ارم و کون خواب
 جان خواست که در لطف شکل تو در آید
 دی مدعی دعوت من کرد که سلمان

کردیم سوال و نشنیدیم جوابی
 جز دیده که ما را مدی کرد به آبی
 ای عمر تو بگذر گرت هست شتابی
 شرح غم جوان تو در هیچ کتابی
 ای بخت بسی بختش بمن یک شبه خوابی
 همزگی طساؤس طلب کرد عشق را
 تا کی ز حجابات چه آید ز خرابی

غزل

چرمی بری دل چون نکه نمداری
 چرا چنانکه آهو بریده از من بهر
 باه و ناله وزاری زمن شو پزار
 بسوی من کذری کن که چه غریب عشق
 بکویت آمدن ای یار ما بسیاریم
 بچشم من لب آموخت کوه افشانی
 سزد که در سر کارم کنی و می چون صبح

چه دلبری که نمی آید از تو دل داری
 چرا چو مشک مرا میدی حیکر خواری
 مکن که مانند آیسیم کرد بستیاری
 دو حالتیست مرا بس کسی و بیماری
 تو یاری کن و بگذر بها اگر بیماری
 چنانکه داد بلبل لب شکر باری
 مگر بر در سفید آید این شب تاری

این چه غم است که در سبکباری
 در سبکباری که در سبکباری

بسیار است که در سبکباری
 در سبکباری که در سبکباری

بسیار است که در سبکباری
 در سبکباری که در سبکباری

بسیار است که در سبکباری
 در سبکباری که در سبکباری

از این بیان

در این کتاب از این بیان
در این کتاب از این بیان
در این کتاب از این بیان

رباعی

از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس

غزل

جز باده مونس من که از دل برد غمی
در کار مانگر کس از مردمی و می
ز اینجاسحاب دیده ما حشمت نمی
زیرا که دارد او بس خورشع عالمی
روی زمین غباری و پشت فلک نمی
در زیر پرده فلک امروز محرمی

جز باده هم می نه که با او ز نم و می
جز دیده کو بگون رخ ما سحر می کند
و ریای عشق در دل با جوش می زند
سرست عشق رازد و عالم فراغت نیست
زان پیش روی بر در او داشتیم که داشت
سلمان کوی راز دل الله خود که هست

غزل

دایم بویش چون صبا که در چمن کردیدی
کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدی
من نیز سودا می کنم باری بدان از زیدی
که من سخن بشنیدی چندین سخن نشنیدی
ای کاش خوابی آه می تا من بخوابم بدیدی
کردم ندای می بر دهم چندین چرا نالیدی
چون جزه افتادی که من خاکه رش بوییدی
ای کاش مقدم شدی کاشش بر لبی پوشیدی

هم رنگ رویش در چمن گل یا سمن کردیدی
این گل بدامن چیدتم باشد ز شوق عارضت
در حلقه سودای او مردی بگردی میرو
بر کس ساعت میکند بر من که نشنیدی سخن
چون او نمی آید شبی در سر پر سیدن مرا
لب بر لب من می نه چون لبی دهم من میدید
بوسیدن از جام لبش که نیست روزی کاشکی
سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کفر

سلمان خیال روی او چون نامه دارد در روی
کزیستی در خوشی من چندین چرا چیدی

رباعی
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس

رباعی
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس

رباعی
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس

رباعی
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس
از جام توام بهره خاراند بس

رباعی

رباعی

رباعی

۲۳۱

رباعی

رباعی

رباعی

از جرم

سینه زخمت که خال از آن بشداید در خنده بنا رو اند مالک تو	سینه است که دانه در میان بناید کز دانه لعاشش استخوان بناید
رباعی	
دارم عجب از غنچه دلشک که چون در خون دل غنچه اگر نیست چراست	از دل رخ نازنین کل که درون کل با همه قبا و دامن پر خون
رباعی	
کل فسری از لعل و کرمی سازد یک سفره بر آرد است لصد برک نو	نرد در دوا این کار بزرگی سازد در یاب که سفره سفندی سازد
رباعی	
ماهیم که خشن و شنی خور بگرفت دلها همه در چاه زخمتان انداخت	کرد خطا و دامن کوش بگرفت هاتکه سر آن چاه چمن بگرفت
رباعی	
ای سایه سنبلیت سمن پرورده همچون لب خود مدام جان می پرورده	یا قوت تو زاده عدل پرورده ز آن راج که رو حیت بدن پرورده
رباعی	
رویت که از گرفت نیر و آتش باروی تو در استخوانی زد و پسلو	از قند برافروخت بهر سواش زلف تو و کرد زیر پسلو آتش
رباعی	
خالت که بر آن عارض شدش زده اند این لب که در آن روی رویت خود را	یارب که چه دلربا و دلکش زده اند پشم و دل من بر آب آتش زده اند
رباعی	

خواجه کرمی در ام آماده بود
خواجه کرمی در ام آماده بود
خواجه کرمی در ام آماده بود
خواجه کرمی در ام آماده بود
خواجه کرمی در ام آماده بود

ای زلفت تو ماه را بپسند آورده
ای زلفت تو ماه را بپسند آورده
ای زلفت تو ماه را بپسند آورده
ای زلفت تو ماه را بپسند آورده
ای زلفت تو ماه را بپسند آورده

دل باغ تو کس
چون سونقان مرغ تشنگ دارد
در دهن تو جان نسا و بیم چو دل
کمان و جبهت را کی تشنگ دارد

اول تو بی تو ای کفایت پیش
اول تو بی تو ای کفایت پیش
اول تو بی تو ای کفایت پیش
اول تو بی تو ای کفایت پیش
اول تو بی تو ای کفایت پیش

ای که بیست و نه روز است
ای که بیست و نه روز است
ای که بیست و نه روز است
ای که بیست و نه روز است
ای که بیست و نه روز است

دینار کدام است که در این
درد آمد که درین زمان
بخوان دولت کار او بیایان
که یاد بسیار در روز اول
رباعی

از جو هر حسن تو نشد هیچ تیر
اراسته شد جو هر حسنت لبشیر
رباعی

این عمر تو چه محنت افزا آمد
وین در درنگه چه بای چه آمد
در و از درون چه بجان آمده بود
سایس چه بجان سپید دریا آمد
رباعی

این بر تو که نمیب بر افلاک زده
کز دست زینجای زمان پوست گل
رباعی

شاهان بظطای پسر اگر شاه زمین
عاشاکه تو انستی و نیفتد سرکز
رباعی

دیدم سمنی خراب دست افتاده
از می جو صراحی شده افشان خیزان
رباعی

دل خواهم از زلفت بمن پوش تو دوش
زلفت تو اگر چه حال مامید اند
رباعی

تا ناله بلبل بکوش آمده است
رک از تن خشک چنگ بر نهشته است
رباعی

بالعل لببت شراب راستی نیست
مارادین تو نیست می پندارد
رباعی

ای دوست کجایی و کجایی که نه
آخر تو کجایی و کجایی که نه
رباعی

ای کار گذاران درت بوسه و گل
در ملکوت تو با لبتی میرا
وی آبی از لطف تو دریا به
رباعی

ای که تو طالب فدای خودی
دولت طلب کنز خودی
رباعی

درد این را در این
درد این را در این
رباعی

باقوت لبای سل پستان که
وان راحت روح و روح
سپید حرام در سلطانی
۲۳۲
تو می تو در غم خیز
رباعی

چین کز غنچه لب
باصحبت باقی در غنچه است
بگذر از شکر جان صفتی
بگذر از این باغی در او غنچه است
رباعی

درد این را در این
درد این را در این
رباعی

رباعی

ای دیده اگر ز آبروی سبیل انگیزی
خاک بمبیزد چون آبیان بیرون بیزی
مجان شمسایم نظر ربایان
رباعی

رباعی

آتش ز زبان شمع و پشت می جست
سر رشته بیایان شد و تا پیش نماند
تا گاه سپیده دم ز بانش بشکت
روزش بشب آمد و پروازم بنشست

رباعی

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است
آمد دل و در کنج دلانت بنشست
پای دلم از کلت سنگ آمده است
مسکین چه کند ز غم بشک آمده است

رباعی

در وصف لب تعلق زبان بسته بود
ابروی توان سیاه پیشانی دار
پیش دهن بسته دهان بسته بود
پوسته بچسبده سر بیان بسته بود

رباعی

زیر و ز چشم ترا بس موزون
پندار که در شیب فراز عینت
نقاش ازل بر خال زوغالیه کون
دو نقطه یانها دو یک نقطه نون

رباعی

نقش مست درین خانه اگر واخواند
ای خواجه برو که که خدای دگر است
عقل تو ز که خدای خود وامساند
کاین خانه لا جورد مسکرو اند

رباعی

در مرض رویت فر آمد بشکت
سوی تو ز بالا بخت باز افتاد
در رشته علت شکر آمد بشکت
تا کام سرش بر که آمد بشکت

رباعی

کهرم که همیشه آب خود می ریزد
بر پای کنش بدست خود از سر لطف
اقتاده ز پاوزان نمی پریند
ای یار که از دست تو برنجیند

مجان شمسایم نظر ربایان
رباعی

بیا آنکه در چشم تو رخ او دیده بوست
در شوقی و در لبی خرم او بوست
بالای تو پیشبست کردی بار بوست
باید بست که بالای دو پیشبست آید بوست
رباعی

ای خواجه دوی شد و مالک باشد
وین دهه که ازین دواکی باشد
بویند که ازین دواکی باشد
بویند که ازین دواکی باشد
رباعی

در صده خال ندیدم ز موی
لی ساغر عمل ندارد از موی
ازین کل و نوازی بسبب ز موی
رباعی

ای یار که از دست تو برنجیند
رباعی
ای یار که از دست تو برنجیند
رباعی
ای یار که از دست تو برنجیند
رباعی
ای یار که از دست تو برنجیند
رباعی

عقل و دل و جان بعشق او در بند است
در خاک نشاند و جان بدین فرست است

آن یار که بنظیر و بی مانند است
در یک نظر از مقام عالی جان را

رباعی

در گوش ز بلبل عشق زلی تر دارد
هم مطرب و هم شراب هم نذر دارد

کل ز بکفت و شراب در سر دارد
خرم دل آنکسی که چون ز لب صبح

رباعی

کردی چو سر زلفت شوش سلمان
ز لعلش بکفت آرزو خوش فروکش سلمان

تا کی پی هر کنار مهوش سلمان
که طلعت شاد قناعت بینی

رباعی

چندان پی آب رود در آتش باشم
تن را بقضای هم و دلخوش باشم

تا کی چو گل از هوا شوش باشم
چون جان عزیز بادت قدر است

رباعی

دگر غم زین است چه خواری حاصل
کردیم بغیر جان بسیاری حاصل

توفیق نمی شود بزاری حاصل
چون باور کردیدن پیوده چه خیر

رباعی

بیراد و در خانه خویشش نشست
انصاف که نیک از آن میان بیرون است

آوردیم تیر و کمان را در دست
آمد بر تیر کمان حسانه فرو

رباعی

یکدوزه نه کم شود نه خواهد است زود
و از اوده ز هر چه هست می باید بود

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود
آسوده ز هر چه نیست بیاید ز نیست

رباعی

دایه از تو صیالی نبوی پیروی
چاشنی که بکنند بین دور پیروی

چون بنام بگردان آن پایت سردان
چون بنام بگردان آن پایت سردان

رباعی
کای پیمان ز کای پیمان
در دو عالم کای پیمان
کای پیمان ز کای پیمان
در دو عالم کای پیمان

رباعی
روانند ازین زندان بکن
نفسم بنده بود ز کای پیمان
رباعی
چون بنام بگردان آن پایت سردان
چون بنام بگردان آن پایت سردان
رباعی
دایه از تو صیالی نبوی پیروی
چاشنی که بکنند بین دور پیروی

بیر و یک دیده نهادم تخت
شیر و شیرین سخن بیان مردم

رباعی

عالم نبود ارشاد چون تو از دیده
جان از تن خود بر کن تو از دیده

رباعی

بسیار دیده در دست و در او
بسیار دیده در دست و در او

تو بچو نفس مرا عزیز می در بر

آز و ز سبب ادا که نیسانی از وی

رباعی

چهار می شمع پن و آن مردن او
بر شمع دم سوخت که در بسیاری

تپ دارد می رود عسرق بر تن او
کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

دی سر و باغ سر سراز می گیرد
در غنچه نسیم ضمیم می میسپد

سوسن بچمن زباند از می میسپد
بابید و چنار دست بازی میسپد

رباعی

از باغ جملات که از بودی کل
با ایتمه حنار که در پی دارد

این راه پر از خانه پیسودی کل
چون آمد چون رفت بدین زودی کل

رباعی

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
ابروی کز تو راست دیدم چو بلال

سین و ز طرب در سر کویت دیدم
توخنده بلالی که برویت دیدم

رباعی

زلفت یهت که بر سمت می پوید
بر کوشش تو سر نهاده و نذر کوشش

در باغ رخت سوسن و گل می پوید
احوال پریشانی ما سبک گوید

رباعی

ای ذات تو چشم مردمان را مردم
از چشم مبادت الهی تا همه روز

بر ورده به لغت تو جان را مردم
بلینند بچشم تو جهان را مردم

رباعی

شعر تو که مست قوت جان مردم

آورد بهار قهر رسان مردم

۲۳۵

رباعی

بسیار دیده در دست و در او
بسیار دیده در دست و در او

رباعی

بسیار دیده در دست و در او
بسیار دیده در دست و در او

رباعی

بسیار دیده در دست و در او
بسیار دیده در دست و در او

شعر

رباعی
از روی همیشه وقت حال او دلش با ناله
در بوم گل چو از کوهش در کوهش با ناله
رباعی
بست کعبه بار بود و او اعتراف بر
بست کعبه بار بود و او اعتراف بر

رباعی

ترکم که حش به پیش زانومی زد
باشاه فلک حسن پس لومی زد
دل می طلبید و من با برویش دل
می بستم و او که به ابروی زد

رباعی

در وصل نماند پیش ازین تدبیرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهد شد
پیشتر بنشین دمی که پشت میرم
آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

رباعی

سلمان ز رو سپ و کار و بارت بر بند
بعد از همه چیز دشتی و قمی خوش
سرمایه روز و روز کارت بر روند
آن وقت خوشت همه بغارت بر روند

رباعی

سرمایه دین و دل بغارت دادم
سوکنه زمی هزار پل خوردم و باز
سوود و جهان را بحسارت دادم
می خوردم و ایمان بحفارت دادم

رباعی

تا باشد م این جان کرامی در تن
چون زلفت تو تا سرم بود در کردن
خواهم لغیم عشق تو جان پرورون
شور تو ز سر بر خنجرم گردن

رباعی

امسال مکر است وقت کل و مل
از غنچه کل اگر چو دل زنده نرم
وز غم سرو و برک گل ندارد طبل
چون غنچه بخون حکم و ام شده کل

رباعی

دانی بشت و وز که محسوع بود
در غنچه دل نازک کل باشی جو
آن گوشه نشینی که به جمع زود
چون رفت در آنجمن پر اکتس شود

رباعی
عاشق ز بهر چون کند در کعبه بار
عاشق ز بهر چون کند در کعبه بار

رباعی
سین ز سیایافت خط از ادی
سین ز کرازان بعد زبان از ادی
رباعی
رباعی

رباعی
تا باشد م این جان کرامی در تن
چون زلفت تو تا سرم بود در کردن
خواهم لغیم عشق تو جان پرورون
شور تو ز سر بر خنجرم گردن

رباعی
دانی بشت و وز که محسوع بود
در غنچه دل نازک کل باشی جو
آن گوشه نشینی که به جمع زود
چون رفت در آنجمن پر اکتس شود

رباعی
دانی بشت و وز که محسوع بود
در غنچه دل نازک کل باشی جو
آن گوشه نشینی که به جمع زود
چون رفت در آنجمن پر اکتس شود